

زندگی در باد

جلد اول

نويسنده: طيفور

ترجمه: ژيلا فرجي

چاپ اول: سوئد ۱۹۹۵

چاپ دوم ۲۰۱۹

ناشر:

برای تو که از خواندن و نوشتن به زبان مادری محروم بوده‌ای و
نتوانستی این اثر را به کردی بخوانی.
برای تو که به فرهنگ و سرنوشت این مردم علاقمندی.
برای تو دوست من، این کتاب را ترجمه کردم.

ژیلا فرجی

در یک شب اواخر اسفند دو ستون پیشمرگه دو طرف
جاده "زاوه رود- چه م شار" (منطقه ای در جنوب شهر سنندج) را
گرفته بودند و بطرف شهر سنندج می رفتند. هرچه چشم هایشان را
به عمق تاریکی می دوختند و با پشت دست آب چشم را پاک
می کردند، جز راه سفید و چاله های پر از آب که گلنقش های سیاهی
در آن پدید آورده بود، چیزی نمی دیدند. گاهگاه به جستجوی
چیزی در عمق تاریکی که می توانست خطر باشد، چشم از پیش پا
برمی گرفتند. جای جای که ابرها رقیق تر بودند، از خط افق تپه ها
نشان می گرفتند که بدانند چقدر آمده اند و چقدر مانده است.

سکوت سنگین شب و احساس ناامنی شبروان را تنها صدای
قدم ها می شکست. هنگامی که به منطقه زیر کنترل ارتش و پاسدار
نزدیک شدند، تفنگ ها مسلح شدند. یک دست گردن قنداق تفنگ
را گرفت و دست دیگر تکیه گاه لوله تفنگ شد.

چهار نفر برای دیدبانی راه، قدم ها را تند کرده، جلو افتادند و ده
نفر دیگر دو به دو هر کدام به فاصله بیست قدم با احتیاط به دنبال
آنها می رفتند. به پایگاه که نزدیک شدند، جاده اصلی را رها کردند

و راه‌های بزرو بین تپه‌ها و میان دره را در پیش گرفتند. "ممد سیاه" و "حسین" کادر سیاسی نیرو در کنار هم راه می‌رفتند و پیچ می‌کردند.

- کاک ممد نگفتی می‌خوایم چه کنیم؟
 - میریم "حاجی منصور" را بزنیم.
 - شناسایی کردین؟
 - قراره یک زن به دامش بندازه و بیاردش خانه خودش.
 - برای ما خبر فرستاده. باید امشب آنجا باشه.
 - نشنیده بودم اهل زن بازی هم هست. کوره می‌گفتند بچه‌بازه!
 - از سگ هم نمی‌گذره. می‌خوای عزیز کرده امام چطور باشه؟
- حاجی منصور نماینده امام و دست راست رئیس سپاه پاسداران و رئیس مواد مخدر و سرپرست جاش‌های سنندج بود. کسی در این شهر نبود که از او زخمی نخورده باشد. به هر بهانه‌ای از دستفروش و دکاندار گرفته تا معلمین مدارس را جریمه کرده بود. به خانواده پیشمرگه‌ها فشار می‌آورد و اگر پول نداشتند که بدهند حکم تبعیدشان را از سپاه می‌گرفت و دست خالی بطرف یزد و کرمان می‌فرستاد. مردم اسمش را گذاشته بودند "حاجی سگ سور" دو بار مورد حمله پیشمرگه‌ها قرار گرفته بود، اما چنان زخمی نشده

بود که بمیرد. هربار چند ماه در بیمارستان خوابیده بود و دوباره به خیابان‌ها برگشته بود.

- زنی که قراره به دامش بندازه کیه؟
- بیوه علی نفتی، "چیمن".
- برای کی خبر فرستاده ممد؟ نکنه تله باشه؟
- برای خودم. زمانی خاطرخواه همدیگه بودیم. اما بعدش من رفتم گروهبانی و او هم شوهر کرد به علی.
- آن دختری که کشته شد، "نازی" خواهر او بود، نبود؟
- آره خودش.
- ازش مطمئنی؟
- ترس برت داشته؟... حداکثرش چهار تا تق و توق می‌کنیم و بر می‌گردیم.

زمانی که جنگ در کوردستان (۱۳۵۸) درگرفت، عده‌ای از ارتشی‌های کورد به صف نیروهای سیاسی پیوستند. ممد یکی از آن‌ها بود. اول ممد گروهبان صدایش می‌زدند، بعدا شد ممد سیاه، نه این که سیاه باشد، تنها بخاطر این که از لباس سیاه خوشش می‌آمد و همیشه پیراهن سیاه می‌پوشید. بهش می‌آمد. قدی بلند و چهارشانه با موهای مجعد داشت. هیچ وقت هم جامانه نمی‌بست. خودش می‌گفت:

- لباس سیاه چرکتابه، وقتی آدم ماهی یکبار آبتنی می‌کنه،
چطور می‌توانه لباس سفید بپوشه؟

کمی فوت و فن نظامی بلد بود. فرزند و جیسور بود و در دو سه
درگیری خودش را نشان داده بود. به همین دلیل فرمانده دسته
شده بود، اما نمی‌توانست دسته را خوب اداره کند. پیشمرگه‌ها به
فرمانش نبودند. بخصوص زمانی که مانند ارتش عمل می‌کرد و
ویژگی‌های کوهستان را در نظر نمی‌گرفت.

برای علی روشن نبود آن شب ممد چه چیزی در سر داشت.
این کارش تا چه اندازه بخاطر چیمین بود و چه اندازه برای کشتن
حاجی منصور، بخصوص که حالا می‌دانست ممد خودش طرح را
ریخته است.

خاک نرم شخم خورده با باران، به گل چسپنده‌ای تبدیل شده
بود که به کفش‌های لاستیکی می‌چسبید و با هر قدم برای پراندن
گل پا را به جلو پرت می‌کردند و دو دشنام نثار بخت سیاه و شب
سیاه و سرزمین سیاه و ممد سیاه می‌کردند. بر لوله تفنگ‌ها شبنم
نشسته بود و آستین کت‌هایشان را خیس کرده بود و می‌بایست گاه
گاه دستی به لوله بکشند مبادا بعدا گیر کند. ترس از به کمین
افتادن هم دلشوره بی‌پایانی بود که راه را طولانی‌تر می‌کرد.

"نبی" پشت سر ممد راه می‌رفت. گردن درازش روی شانه‌های باریک و قد بلندش لق می‌خورد. عرقچینش را به سر گذاشته بود و جامانه‌اش را به کمر بسته بود. برادرش جاش بود. یکبار در خانه‌ی مادرشان در ده "سربزاول" خودش را مخفی می‌کند تا برادرش بیاید. در برابر چشمان مادرش شلیک می‌کند. مادر فریاد می‌زند و نبی یکه می‌خورد و فرار می‌کند. برادرش نمرد. یک دستش را بریدند. کمک جنگی می‌گرفت و مقداری به عنوان رشوه برای نبی می‌فرستاد که کاری به کارش نداشته باشد. مادرشان هیچکدام را به خانه راه نمی‌داد. می‌گفت:

- خدا هر دوتاشان را ازم بگیرد.

"اسماعیل" گرد و توپر و بداخم، چند سال از زندگی بیست و شش ساله‌اش را در زندان گذرانده بود. بسیار نترس و بی‌کله بود. کوچه پس‌کوچه‌های شهر را مثل کف دستش می‌شناخت.

"مظفر" مسلسل ژ ۳ را مثل چماق روی شانه‌اش گذاشته بود و قطار فشنگ را به خودش پیچیده بود. شاگرد مکانیک بود و به جای رفتن به سربازی، پیشمرگه شدن را انتخاب کرده بود.

"سیامک" کمی با احتیاط راه می‌رفت، خودش را به آخر صف انداخته بود. خوش ریخت و چهار شانه و چشم و ابرو مشکمی، دیپلم داشت. زیرک بود و همه چیز دنیا را به ریشخند می‌گرفت. انگار

همه چیز دنیا برای او بازی بود و او هم از بازی کردن سیر نمی‌شد. شوخ بودنش او را محبوب پیشمرگه‌ها کرده بود.

هر کدام ویژگی خودشان را داشتند و برای عملیات آن شب دستچین شده بودند. همه دوست داشتند بار دیگر خیابان‌های شهر را ببینند. آخرین خاطره‌شان هنگام ترک شهر، خون و دود و گلوله و شیون بود.

به تپه‌های دور شهر رسیده بودند. در پناه صخره‌های سنگ‌سیاه "قریان" نفسی تازه کردند. راه پر از گل و خشاب‌های اضافی که باخود آورده بودند، عرق همه‌شان را در آورده بود. از آنجا می‌بایست چراغ‌های شهر دیده می‌شد، اما هیچ چیز پیدا نبود. "می‌بینی چراغ‌های شهر قشنگمان را چطور خاموش کرده‌اند. چطوری آواز مستان نیمه شبش را بریده‌اند."

صدای جغد غر و لند سیامک را برید. پیشمرگه‌ها به دوستانشان که پیشاپیش برای دیدبانی رفته بودند، رسیدند

مدد دسته را جمع کرد و داستان را برایشان گفت. تا آن لحظه نمی‌دانستند که چرا به شهر می‌روند. کوچه به کوچه مسیر رفتن و برگشتن و محل جمع شدن بعد از عملیات و هدف عملیات را برایشان شرح داد. یک خمپاره نورافکن در آسمان "باخه زاله" ترکید. همه بسرعت بطرف درخت‌های "گریاشان" دویدند و در پناه

انبوه درخت‌ها خودشان را به "کانی دوشم" رساندند. از کوچه‌های محله "آغه زمان" و پل "ملا ویسی" گذشتند و در "کوچه رزان" به سه دسته تقسیم شدند و هر دسته به سویی رفتند.

موسیقی شبانه شهر شروع شده بود. رگبار، تک تیر، جواب از آنطرف. مسلسل کالیبر پنجاه می‌گرید و رج فشنگ رسام بر آسمان شهر کمانه می‌کرد.

- مبدا یک دسته پیشمرگه دیگر از آنطرف به شهر آمده باشند، کاک سیا؟

- آواز خواندن شبانه از صدای خوش نیست. از ترسه. آن‌ها هم با تیراندازی ترس خودشان را می‌شکنن. هیچ خبری نیست.

چراغ ماشین‌های نظامی گاهگاه از گوشه‌ای برق می‌زد و باز گم می‌شد.

- دیوث‌ها به مردم می‌گن چراغ روشن نکنین که هواپیماهای عراقی می‌بینن، اما خودشان خمپاره منور هوا می‌کنن. سیامک بود زیر لب قر می‌زد.

از پناه این در به پشت آن تیر چراغ و از آنجا به توی درگاهی دیگر. گوش دادن به صداهای دور و نزدیک. گاهگاه خندیدن مردم از توی خانه‌ها شنیده می‌شد. از کوچه‌های محله "قطارچیان"

گذشتند و به "بان خنهق" رسیدند. از طرف "شفقت شاه" یک ماشین به سرعت رد شد. روی شکم دراز کشیدند تا صدا دور شد. خانه چیمین در کوچه بعدی بود. گروه اول برای کمین‌گذاری بطرف انتهای خیابان رفت. لحظه‌ای بعد کمین این سر خیابان مستقر شد. گروه آخر می‌بایست همراه ممد به خانه چیمین برود.

در پناه دیواری ایستادند. همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. نگرانی و ترس و دلشوره هجوم آورده بود. تکه پارچه‌ای در درز دروازه گذاشته شده بود. شکار در دام بود. ممد دست و دلش یکی نمی‌شد. مات ایستاده بود. به صدای عباس به‌خود آمد.

- دام در دام نباشه کاک ممد؟

چند لحظه دیگر هم در تاریکی گوش به زنگ ایستادند. شب خفقان گرفته بود. حتی صدای تیراندازی پایگاه‌ها قطع شده بود. سرانجام ممد به دودلش چیره شد.

- رحمان! تو و مظفر دم در بایستید. من و نبی و حسین

میریم تو!

خانه چیمین سر نبش کوچه و خیابان واقع شده بود. این خانه دو سال پیش یک خون دیده بود. نازی اینجا کشته شده بود. خواهر کوچک چیمین. مادرشان "مروارید" سر و صورت خودش را چنگ زده بود و شیون کرده بود و خودش را روی جنازه نازی انداخته

بود و او را می‌بوئید و می‌بوسید. اوایل انقلاب بود. هر بچه‌ای را می‌دیدى اسلحه‌ای به خودش بسته بود. نازی تازه شانزده ساله شده بود.

شیرخواره بود که پدرشان مرده بود و مروارید با کهنه‌فروشى بزرگشان کرده بود. چيمن شش کلاس درس خواند، اما نازی کلاس ده بود که انقلاب شروع شد و مردم به خیابان‌ها ریختند و شاه را فراری دادند. نازی هم مثل بقیه جوان‌ها تفریح تازه‌ای پیدا کرده بود و شب و روز کارش شعارنویسی روی دیوارها بود. آن غروب در می‌زنند. نازی در را باز می‌کند. بعد از مدتی مروارید داد می‌زند. "نازی کیه دخترم؟ چرا نمی‌آید تو." خودش با حق‌هق گریه بازگو می‌کرد.

- خیلی وقت‌ها دو ساعت دم در می‌ایستاد و با زن‌های کوچه حرف می‌زد. گردنم بشکنه فکر کردم مثل دفعه‌های پیشه. صدای دو گلوله شنیدم. آمدم دیدم. کاش کور می‌شدم و نمی‌دیدم. دو گلوله سینه نازک نازیم را سوراخ کرده بود.

کسی شهادت نداد که کار چه کسی بوده. می‌گفتند دو پیشمرگه دوستش داشته‌اند و نازی فدای رقابت آن‌ها شده. چيمن یکی دوبار نازی را با یک پیشمرگه دیده بود. همه مقرهایشان را گشته بود، اما او را پیدا نکرده بود. بعد هم جنگ شد و خون نازی گم شد. پس از این واقعه مروارید اتاقی در کنار قبرستان اجاره کرد و بیشتر

اوقاتش را سر قبر نازی بسر می‌برد. گل برایش می‌برد. دور
مزارش را آبپاشی می‌کرد. قربان صدقه‌اش می‌رفت. داستان برایش
می‌گفت و غروب‌ها با چشمان پر از اشک ترکش می‌کرد.

ممد و نبی و حسین روی دیوار دراز کشیده بودند. صدای قلب
خودشان را می‌شنیدند. نور ضعیفی از پنجره اتاق چیمین به بیرون
می‌تابید.

رحمان و مظفر در دو طرف کوچه مراقب ایستاده بودند و
آنچنان به تاریکی خیره شده بودند که آب از چشم‌هایشان سرازیر
شده بود و سرآستین به چشم می‌کشیدند. صدای افتادن هر سه نفر
روی دیوار شنیده شد. صدای در، صدای تفنگ یوزی و شکسته
شدن شیشه‌ها. جیغ چیمین و فحش دادن ممد. شلیک رگبار
کلاشینکف. رحمان بی‌طاقت شده بود، می‌خواست در را با شانه
بشکند. نتوانست. داد و فریاد چیمین. دو سه گلوله پشت سرهم.
نعره حاجی منصور... صدای چفت در.

- چی شد ممد؟ سالمین؟
- آره بابا. سگ پدر اسلحه کشید.
- تمام؟
- تمام.

ممد به چیمین نهیب زد.

- جلو بیفت خانه خراب!

- صبر کن یک جفت کفش بپوشم!

نور چراغ یک ماشین روی دیوار گوشه خیابان افتاد. رحمان دید
و دستش را جلو سینه بقیه پهن کرد.

- صبر کنین!

ممد و چیمین به کوچه برگشتند. سه پیشمرگه توی جوی کنار
خیابان سنگر گرفتند. مظفر مسلسلش را مسلح کرد. صدای رگبار
دو تفنگ و سپس سه تفنگ از کمین آنسوی خیابان شنیده شد.
ماشین تویوتای سپاه پاسداران سر پیچ به دیوار کوبید. یکی از
پیشمرگه‌ها بسرعت یک نارنجک توی ماشین انداخت. آتش و دود
از ماشین بلند شد. ممد به نشانه بازگشت، چهار گلوله هوایی شلیک
کرد. بازوی چیمین را گرفت و کشید.

- راه بیافتین.

پست‌هایشان را ترک کردند و هر دسته از طرفی دویدند.

در آن محله اگر کسی خواب هم بود، بیدار شد. یکی از پنجره
سرک کشیده بود. یکی لای در حیاط را باز کرده بود و یکی جرأت
کرده بود تا سر کوچه بیاید. همه می‌خواستند بدانند چه خبر شده.

- خسته نباشین...

- پیشمرگه‌ها هستن....

- خوش آمدید...

- کجا را زدید؟

- حاجی منصور را سگ کش کردیم.

- دستخوش!

- خدا نگهدارتان روله

خمپاره‌های منور یکی بعد از دیگری تاریکی شب را با نور

زردشان می‌شکستند و راه عقب‌نشینی پیشمرگه‌ها را روشن

می‌کردند. راه بیرون آمدن از شهر کوتاه‌تر بود. از "قوپال" بطرف

"شریف آباد" و از آنجا "ویله" و بیرون شهر.

ممد چیمین را به رحمان سپرد.

- تو چیمین را ببر تا من پیشمرگه‌ها را سرشماری کنم.

پیشمرگه‌ها یک یک و دو دو می‌رسیدند. مظفر آخرین نفر بود.

جیب‌هایش را از میوه پر کرده بود. دوست و آشنا دم در دیده بود.

کسی زخمی نشده بود.

- از اینجا تا ویله سخت است بقیه‌اش چیزی نیست... آماده؟

... برو!

حسین برخاست و صد قدم آنطرفتر خودش را به زمین کوبید.

عباس به دنبالش، چیمین پشت سر ممد. تا بطرف ناپیدای تپه

برسند ربع ساعت طول کشید. سراپا گل آلود بودند، دو سه نفر
جامه‌دانه‌شان باز شده بود و به دور گردنشان پیچیده بود.

- وقت عادی هیچکداممان نصف این جست و خیز را هم
نمی‌توانیم بکنیم.

سوت یک خمپاره حرف‌های بریده بریده حسین را برید.

- بخوابین. یک، دو، سه، چهار. گرامپ.

به فاصله نه‌چندان دور، سینه تپه با رنگ زرد و سرخ و آبی
روشن شد. یک رج گلوله منور آسمان سیاه خانه‌های بالای تپه را
برید. همه هن‌هن کنان چنان به زمین چسبیده بودند که دماغ‌شان
گلی شده بود.

- برو!

معلوم نبود ممد به کی گفت. همه با هم دویدند. خمپاره دوم با
فاصله زیاد به زمین خورد. معلوم شد که راه "تازه‌آباد" را می‌کوبند.
بطور معمول پیشمرگه‌ها می‌بایست از آنجا می‌رفتند. با زحمت زیاد
خودشان را به دره آبریز "قار" رساندند و آخرین پایگاه دور شهر
را پشت سر گذاشتند.

- نبی کو؟

ممد یک بار دیگر هم پیشمرگه‌ها را شمرده بود. سیزده به اضافه چیمِن.

- همراه کی بود؟

سیامک گفت:

- پشت سر من بود. از آخرین کوچه که درآمدم دیگه

ندیدمش. فکر می‌کنم رفته ستاره دزدی.

- کمی منتظر می‌مانیم اگر نیامد می‌رویم.

- کاک ممد من میرم دنبالش.

اسماعیل بود داوطلب می‌شد.

- نه، حتماً راه را عوضی رفته. خودش برمی‌گردد. تو چطور

پیداش می‌کنی.

- شاید زخمی شده باشه.

- اگر اینطور بود می‌فهمیدیم.

مدتی در سکوت گذشت. در آنسوی تپه موسیقی شبانه شهر

ادامه داشت. همه نوع سلاحی به صدا درآمده بود.

پیشمرگه‌ها گل‌آلود و خسته سر به زیر انداخته بودند و به

دنبال همدیگر پا به زمین می‌کشیدند. دست راست گردن قنداق

تفنگ را گرفته بود و لوله تفنگ‌ها رو به زمین بود. هرکس در فکر

و خیال خود واقعه را تکرار می کرد. گاهگاه به بهانه برق خمپاره‌ای یا غرش توپی از دور، به پشت سر نگاه می کردند، اما پیدا بود که چشم به راه نبی هستند.

- خوشی را بهمان تلخ کرد، دراز دیلاق.

چیمن چشم به پیش پایش دوخته بود و خاطره‌های دور را به آینده‌ای نامعلوم گره می زد. قبل از جنگ علی گفته بود: "بیا شهر را ترک کنیم و برویم ده. آنجا فک و فامیل زیاد داریم. اگر کشت و زرع هم نتوانستیم بکنیم، با وانتم بارکشی می کنم. هرچه باشد ازین شر و شور شهر دور می شویم." چیمن ترسیده بود. از آواره شدن ترسیده بود. یک خاطره ناخوش دور، از دوران بچگی در ذهنش مانده بود. زمانی که مروارید او را پیش انداخته بود و نازی را بغل کرده بود و از میان گل و شل همین راه با ناامیدی به شهر آمده بود. آن زمانی که مردم او را چیمن "خوله چته" (غلام راهزن) صدایش می زدند. پدرش را به یاد نداشت. شنیده بود که زمستان ژاندارم‌ها آمده بودند دستگیرش کنند و او فرار کرده بود. می گفتند در کوه "نژمر" زیر بهمن مانده بوده. گرچه بهار هم وقتی برف‌ها آب شد جنازه‌اش را پیدا نکردند. این اواخر می گفتند پدرش برای کوردستان مبارزه می کرده. هرچه بود برایش روشن نشد و اگر هم می شد تفاوتی نمی کرد. "اگر فردا مروارید بشنود چکار خواهد کرد؟ ... چطور مادر پیرم را بیرحمانه جا گذاشتم، کی به او

می‌رسد. حتما می‌برند اذیتش می‌کنن... باشه چه می‌کردم؟ کی دلش برای من سوخت؟ آی علی، مبارزه کردند دیگر چه بود؟"

بال پیچ‌اش را از جلو دهنش به دور گردنش پیچیده بود و خودش را به دنبال پیشمرگه‌ها می‌کشانند. اشک گرم روی گونه‌های سردش می‌لغزید و در گوشه لب‌ها جمع می‌شد. از زمانی که خبر مرگ علی را بهش داده بودند، تا به امروز گریه نکرده بود.

در هنگامه جنگ شهر، علی با وانتش زخمی‌ها را به خارج شهر منتقل می‌کرد. چند شب و روز است که او را ندیده. شب است، سه پیشمرگه خسته و خواب‌آلود از توی کوچه صدایش می‌زنند. گلوله مثل دانه‌های تگرگ روی آسفالت خیابان می‌جهند. هجده روز است جنگ ادامه دارد. اما شهر هنوز تسلیم نشده. اهل کوچه آن‌ها خودشان را در یک زیرزمین پناه داده‌اند. یونس از همان دم در می‌گوید "داده چیمن خودت سلامت. علی خمپاره خورده، با دوتا از زخمی‌های ما تکه پاره شدن."

هر کسی را می‌بینی خبر کشته شدن چند نفر را دارد. مرگ ارزان شده. کسی امید به ماندن ندارد. گیج و منگ نمی‌داند چکار باید بکند. حتی شرم می‌کند شیونی سر دهد. - مثل حالا - اشک گریه بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌ریزد و لب‌هایش می‌لرزد. زانو می‌شکند و در کنج درگاهی خانه می‌نشیند. زن‌ها دورش را می‌گیرند. پیشمرگه‌ها رفته‌اند.

سپیده صبح نور نرم و بی‌سایه‌ای به دشت و دمن پاشیده بود.
نرمه بادی شاخه‌ها را می‌لرزاند، اما نه آن اندازه که خواب
گنجشک‌ها را آشفته کند. قدم‌ها سنگینی خواب با خود داشتند.

- کیست؟

- آشنا

صدای ممد را شناختند به "کره‌سی" اولین ده منطقه آزاد رسیده
بودند.

- شاید از دور فهمیدن مائیم، خواستند بگن نگهبان هم داریم.
سلام و حال و خبر و خسته نباشید. پیشمرگه‌های مقر همه بیدار
شده بودند.

- این زن کیه همراهتان آوردین. از کجا پیداش کردین؟

سیامک گفت:

- غنیمت گرفتیم. نبی را دادیم این را گرفتیم.

ممد چشم غره رفت و دیگران خندیدند.

همه رو به مسجد رفتند. جای خواب همیشگی پیشمرگه مهمان.
سرمای صبحگاه و بی‌خوابی، کسی به فکر چیمن نبود. بجز حسین
که او را به خانه یکی از اهالی برد.

بخاری مسجد با صدای خوش آهنگی می سوخت. دو پیشمرگه
قبل از این که خشاب‌هایشان را باز کنند، خوابشان برد.

*

ممد به صدای دور دو انفجار خمپاره از خواب پرید. آفتاب ظهر
چشم‌هایش را زد. چند لکه ابر سفید در آبی آسمان شناور بودند و
سایه‌شان به سرعت از روی کوه‌ها و دره‌ها می‌گذشت.

- کاک ممد دستخوش.
- چه خبره کجا را می‌زنه؟
- دور و بر جاده را. نبی برگشته کاک ممد.
- کجاست؟
- توی مقر خوابیده.
- ماشین از شهر نیامده؟
- فکر نمی‌کنم امروز بذارن ماشین از شهر بیاد بیرون.
- طرف‌های غروب شاید. اگر پیاده هم شده مردم میان، خبر
می‌ارن.

چیمن برای زن صاحب خانه تعریف کرده بود که چطور وقتی حاجی منصور صدای پای پیشمرگه‌ها را شنیده تفنگ یوزیش را از زیر بالش درآورده و به در و پنجره شلیک کرده و او چطور بهش تنه زده و گلوله‌ها سقف خانه را سوراخ سوراخ کرده‌اند و بعد به گردنش آویخته که نتواند بلند شود.

- خب دختر آن مردیکه توی خانه تو چکار می‌کرد؟
- چند بار سر راهم سبز شده بود. می‌گفت: علی ضد انقلاب بوده باید خانه‌اش را مصادره کنیم. یکی دوبار پاسدار آورد و تهدید کرد. زیر لیبی هم ندا می‌داد که باید باهاش روهم بریزم. آخرش منم این تله را براش گذاشتم.
- ممد پیشمرگه‌ها را دور خودش جمع کرده بود و برایشان تعریف می‌کرد:

- اگر یکسره شلیک می‌کردم هردوتاشان کشته می‌شدن. اولش چیمن گردنش را بغل زده بود و ول نمی‌کرد. یک رگبار برای ترساندنش خالی کردم. بعد یوزیش را انداخت و چیمن را سپر خودش کرد و ولش نمی‌کرد. من می‌کشیدم، او می‌کشید. تا این که نبی لوله کلاشینکف را توی شکمش گذاشت و سه تیر خالی کرد و انداختش گوشه اتاق. ... نبی کجا بودی؟
- رفتم یک نارنجک انداختم توی خانه حاجی عبید.

- چرا؟
- سردسته جاش‌های "سربناو" است.
- چرا به ما نگفتی؟ اگر دنبالت می‌گشتیم و درگیر می‌شدیم چی... ها؟
- نبی سرش را پایین انداخته بود و غرولند می‌کرد.
- برو اسلحه‌تو تحویل بده! یک هفته خلع سلاحی.
- فقط فرمانده نیرو می‌تواند اسلحه‌ام را بگیره.
- فعلا اینجا منم که تصمیم می‌گیرم. اگر فرمانده خواست پست میده.
- باشه وقتی به مقر خودمان ره‌سیدیم تحویل میدم.
- ممد بیشتر طولش نداد. نزدیکی‌های غروب یک مینی‌بوس از طرف شهر پیدا شد. پیشمرگه‌ها بطرف مقر تشکیلات سوار شدند.
- از شهر چه خبر؟
- راننده مفش را بالا کشید و گفت:
- همه راه‌ها را بستن. با هزار خواهش و تومنا راهمان دادن.
- یکی دیگر از آنطرف صدایش را بلند کرد:
- انگاری پدرشان مرده، مثل سگ هار شدن

- دستشان درد نکنه. چنان ترسیدن که از سایه خودشان هم
رم می‌کنن.
- حیف که نمرد.
- نمرد؟ حاجی منصور نمرد؟
- نه امروز با هواپیما بردنش تهران، اما چهار پاسدار توی
ماشین شدهن ذغال سیاه.
- نبی روی ران خودش زد.
- دستم بشکنه. می‌بایست یک رگبار توی دهنش خالی
می‌کردم. ممد اینقدر عجله کرد که دست و پامو گم کردم.
- سگ هفت تا جون داره.
- خوب شد شهید و زخمی ندادیم و گرنه آبرومان می‌رفت.
- به تشکیلات رسیدند. مسؤل تشکیلات و چند پیشمرگه به
استقبالشان آمدند. مظفر رو به مسؤل تشکیلات کرد و گفت:
- کاک شریف بیا غنیمت برات آوردیم.
- سپس قاه قاه خندید. چیمن سرخ شده بود. چشم به پیش پا
دوخته بود. یکبار دیگر هم کاک شریف را دیده بود. آن روزی که
به دفتر حزب رفته بود که شاید قاتل نازی را پیدا کند. کاک
شریف گفته بود "دختر ول را گلوله ول می‌زند" هنوز هم نیش و
درد این حرف در دلش مانده بود. فکر کرده بود کاک شریف

چیزی را از او پنهان کرده بود. "پیداش می‌کنم بالاخره پیداش می‌کنم" سر بلند کرد با عصبانیت در چشم‌هایشان خیره شد. و ماند تا لبخندها روی لب‌هایشان ماسید.

آن شب چیمین را به خانه "سید کریم" فرستادند. در اتاق زنان نشسته بود و می‌بایست جواب سؤال‌های رنگ و وارنگ زنان ده را بدهد، که به هر بهانه می‌آمدند، می‌نشستند و می‌خواستند بدانند این موجود عجیب و غریب کیست که اسمش بر سر زبان‌ها افتاده است. چند بار داستان را از اول تا به آخر نقل کرده بود و هنوز راضی نبودند.

- قبل از آنکه دستش به من برسه پیشمرگه‌ها رسیدن.

نه باور نمی‌کردند. یکی دل می‌سوزاند و یکی لب می‌گزید و رویهم‌رفته باورشان نمی‌شد که یک زن چنین کاری بتواند بکند. سؤال‌ها و چانه چرخاندن زن‌های ده به چیمین فهماند که اینجا هم آنچه که برای مردان شهرت و پهلوانی است، برای زنان عیب و عار است. این بود که حرف‌هایش را به بدگویی از جاش‌ها و خانه خرابی و بیچارگی مردم می‌کشاند.

*

چیمن برای کاک شریف دردرس شده بود. او را به هر خانه‌ای می‌فرستاد، بعد از سه روز صاحب خانه یک کوزه ماست می‌آورد و می‌گفت: کاک شریف هر فرمایش دیگری داشته باشید بروی چشم، اما خودتان بهتر می‌دانید که با مادر بچه‌ها نمی‌سازد. خودتان زن‌های دهات را می‌شناسید.

آن‌هایی که به شهر رفت و آمد می‌کردند از انتقام جاش‌ها می‌ترسیدند، جرأت خانه دادن به چیمن را نداشتند. فقیرها هم اتاق زیادی نداشتند. خوابیدن زن در مقر پیشمرگه‌ها هم رسم نبود.

چیمن کار زنان دهاتی را بلد نبود. نه نان پختن بلد بود و نه گوسفند دوشیدن و نه عادت به طویله و تپاله داشت و نه صبح زود بلند شدن و تنور آتش کردن. خیاطی بلد بود، آن هم در اینجا امکانش وجود نداشت. نه چرخ خیاطی داشت و نه لباس کوردی باب سلیقه دهات بلد بود که بدوزد. تشکیلات هم اهل بوجود آوردن امکانات نبود. گرچه تنها چیمن نبود که هیچ کاری نداشت.

زنان پیشمرگه و کادرها هم همگی بیکار می‌چرخیدند، اما مثل چیمن بی‌آشیانه نبودند. داستان چیمن برای زنان تازه بود و چون نمی‌فهمیدند به او حسودی می‌کردند. بدگمانی به دلشان می‌افتاد و همه این‌ها زهر حرف‌هایشان می‌شد. "زن بدکاره، این همه ادا و اطوار نداره... اگر بدکاره نبود حاجی منصور توی خانه‌اش چه می‌کرد؟" دخترهای جوان خودشان را به او می‌رساندند و دوست

داشتند همدمش باشند و به هر بهانه دورش جمع می‌شدند. این هم مایه نگرانی پدر و مادرها بود و یکی دیگر از دلایل مخالفت با چیمین.

بدگمانی زنان کادرهای تشکیلات نسبت به مردهایشان بیشتر از زنان ده بود. آن‌هایی که بدون انجام هیچ عمل سیاسی صرفاً به دنبال مردهایشان راه افتاده بودند و از شهر خارج شده بودند، بدگویی از چیمین مشغولیت تازه‌شان شده بود. از وقتی که چیمین آمده بود هیچ کادری شب در تشکیلات نمی‌ماند مبادا زنشان داد و بیداد راه بیاندازد.

لباس کوردی به چیمین می‌آمد، موهای بلندش را که مثل رنگ چشم‌هایش بلوطی بود با روسری نازکی در پشت گردن سفیدش می‌بست. موهای بافته‌اش را از روی شانه‌اش به روی سینه می‌انداخت. دو خط میان ابروها، بینی باریک و لب نازک و چانه کشیده. غرور خاصی به چهره‌اش می‌داد که کسی نمی‌توانست به آسانی آن را نادیده بگیرد. هرچند حصارى نامرئی به دور خود کشیده بود، اما از آن بیم نداشت که توی کوچه بایستد و با مردی حرف بزند. این هم برای جوانان ندید بدید ده جاذبه داشت.

جوان‌های ده لباس‌های تازه‌شان را می‌پوشیدند، بالا و پائین می‌رفتند و خودشان را به چیمین نشان می‌دادند، اما خیلی زود از رو می‌رفتند و پس می‌کشیدند. پیشمرگه‌ها چون می‌دانستند ممد به او نظر دارد

بطرفش نمی‌رفتند. چیمین غمگین، اما به ظاهر بی‌پروا، گاهی به مقر تشکیلات می‌رفت. مدتی با جارو کردن و غذا درست کردن خودش را مشغول می‌کرد. بعد به چشمه مخصوص زنان می‌رفت و به شیوه‌ای خود را به یکی از زنان نزدیک می‌کرد و در خانه‌ای مهمان می‌شد. می‌خواست از این دنیای تازه سر در بیاورد. دنیای اسلحه و پیشمرگه و بگیر و ببند نیروهای سیاسی و در کنار آن دنیای ساکت و اسرارآمیز مردم چشم انتظار ده.

طولی نکشید که فهمید دنیای ده دنیای دشوار و بی‌رحمی است. کار و بچه‌داری و شوهرداری.

- از خانه به خانه کردن خسته شده‌ام کاک شریف. فکری
برایم بکنین.

یکی از اتاق‌های مدرسه‌ای که تشکیلات در آن مستقر شده بود به اتحادیه جوانان داده شده بود که حالا از اتحادیه فقط اسمش روی در مانده بود. کاک شریف همه جوان‌ها را پخش و پلا کرده بود. ماشین تحریر و فتوکپی شکسته‌ها را آنجا ریخته بودند. کاک شریف تکه کاغذ روی در را کند و اتاق را به چیمین داد. چیمین راضی بود. می‌خواست سرپناهی داشته باشد که پایش را تویش دراز کند و کسی مراقبش نباشد و از سرگردانی خلاص شود.

*

زن و بچه کاک شریف در شهر مانده بودند و خودش در مقر زندگی می‌کرد و خوشحال بود که شام و ناهارش روبراه شده، اما گرفتاری تازه‌ای برایش درست شده بود.

- جنجال بیرون بود، خودم آوردمش تو.

پیشمرگه‌ها به هر بهانه‌ای از مقرهای دیگر می‌آمدند و در مقر تشکیلات لنگر می‌انداختند. "دستپخت داده چیمن خوشمزه است" صورت آبله‌روی کاک شریف از عصبانیت سیاه می‌شد. سبیل‌هایش را با دندان می‌جوید و تف می‌کرد. به چیمن هم هیچ چیز نمی‌توانست بگوید. او هیچ کار غیر معمولی نمی‌کرد.

- قبلا اگر کاری داشتی با تیر و تفنگ هم کسی را پیدا نمی‌کردی، حالا همه میان و با اردنگ هم بیرون نمیرن. مگر اینجا تنبل‌خانه است، یالا... بیرون!

موهای سفید کاک شریف و مسؤل بودنش و زندگی گذشته‌اش به پیشمرگه‌ها اجازه نمی‌داد رو در رویش بایستند. می‌رفتند توی قهوه‌خانه می‌نشستند و حرف‌هایش را با شوخی بازگو می‌کردند و موقع شام دوباره پیدایشان می‌شد.

مدد از مقر خودش که سه چهار کیلومتر پائینتر بود هر روز به تشکیلات می‌آمد. کاک شریف متلک بارش می‌کرد.

- چرا آمدی؟ گرگ نخوردتش

- بابا آدمم برنج و روغن ببرم.
- هفته‌ای یک روز بیا همه چیزها تو ببر و برو. ببین چه دردسری برای خودم درست کردم ها.

*

خانه و اموال چیمن را در شهر مصادره کرده بودند و مادرش را به زندان انداخته بودند. فامیل علی نفتی هم از ترس جاش و پاسدار فراری شده بودند و به منطقه ژاوه‌رود آمده بودند. دم به دم برای چیمن پیغام می‌فرستادند که برود خودش را تحویل بدهد.

- چرا به روز سیاهمان نشاندی؟ این چه کاری بود که کردی؟... چرا آواره‌مان کردی؟...
- آره، برم تسلیم بشم که سنگسارم کنن؟ که چی؟ که شما آب توی دلتان تکان نخورد. کور بشین. این همه مردم آواره را نمی‌بینین. شما هم یکیش.

گفته می‌شد حاجی منصور رو به بهبود است و می‌خواهد برگردد و این ترس آن‌ها را بیشتر کرده بود و روز به روز بیشتر چیمن را تحت فشار می‌گذاشتند و تهدیدش می‌کردند.

به دلیل شروع جنگ ایران و عراق، حمله به منطقه کم شده بود و فرمانده نیرو از بیکاری به جلد کاک شریف رفته بود و کنایه می‌زد.

- چرا تا حالا هیچ زنی نتوانسته توی این تشکیلات دوام بیاره،
اما چیمن را نگه داشتی؟

سپس قاه قاه می‌خندید. کاک شریف با بی‌اهمیتی جواب
می‌داد:

- خب تو ببرش یک اسلحه بهش بده سندنچ را برات پس
بگیره.

وقتی نیروهای سیاسی شهر را ترک کردند، تعداد زیادی دختر
که در شهر فعال بودند همراهشان بودند. سهم حزب از سازمان‌های
دیگر کمتر بود. جز در درمانگاه جایی برایشان وجود نداشت.
تشکیلات نتوانست زنان را در کارهای ویژه خودشان سازماندهی
کند. کاک شریف هم نه می‌توانست و نه دوست داشت که دخترها
به تشکیلات بیایند. "مشکل درست می‌کنند، مشکل. چهار روز دیگر
باید یک یتیم‌خانه هم درست کنم." طولی نکشید که عده‌ای را
راهی شهر کرد و آن‌هایی را که بیم دستگیریشان می‌رفت روانه
مرکزیت کرد. "آن‌هایی که می‌گویند زن باید در صف مبارزه باشد،
خودشان بفرمایند پیشقدم شوند."

خندیدن و چشمک زدن فرمانده نیرو سبب می‌شد پیشمرگه‌ها
پشت سر کاک شریف غیبت کنند. کاک شریف می‌دانست اگر به
موقع پیشگیری نکند، شوخی تبدیل به راست می‌شود. او خودش را

زیرکتر از آن می‌دانست که کهنه ژاندارمی مثل فرمانده نیرو بدنامش کند.

"آن وقتی که این‌ها به جقه اعلیحضرتشان قسم می‌خوردند، ما بخاطر این حزب در زندان بودیم و برادرخوانده‌های این‌ها شلاقمان می‌زدند."

کاک شریف پس از آزادی از زندان گچکاری و سنگتراشی می‌کرد و پنهانی با حزب رابطه داشت. به همین دلیل با علنی شدن حزب پس از انقلاب او را مسئول تشکیلات کردند. هنوز هم موهای سر و سیبلش را ستالینی نگاه می‌داشت. دلسوز واقعی حزب بود، اما به شیوه خودش. "من از این سیلی که این بار آمده سر در نمی‌آورم. این انقلاب کرده یا خاک برسری، یا خودکشی."

"بهرام" عضو کمیته تشکیلات می‌خواست با زنش بطرف منطقه مرکزیت برود، کاک شریف بهانه‌ای به دستش افتاد که کمیته تشکیلات را برای گرفتن جلسه فراخواند.

از هر دری سخن رفت و نصف زمان جلسه به شوخی و خنده گذشت و کسی از چیز مشخصی صحبت نکرد. کاک شریف خوشحال بود که بهرام را از سر باز می‌کند، یک نانخور تنبل بیکاره کمتر. این حرف دلش بود اما به ظاهر سفر خوشی برایش آرزو کرد و خرج سفرش را هم نداد.

- کاکه چقدر جمع کردی که چقدرش را خودت ببری؟
خودت بهتر می‌دانی که حزب با نان خشکه مردم زندگی می‌کنه. فکر کن به گشت سیاسی می‌روی.
- سپس حرف را کشاند به تشکیل شورای ده برای تقسیم کردن پیشمرگه در خانه‌ها و انتقاد از بی‌نظمی پیشمرگه‌ها، که به فرمانده نیرو مربوط می‌شد. فرمانده با خنده و تشر گفت:
- خب از این مسئله بگذریم، امشب مهمان توایم، ببینیم داده چیمن چی برایمان بار گذاشته؟
- کاک شریف بی این که به روی خودش بیاورد فرصت را غنیمت شمرد و بحث چیمن را پیش کشید.
- کاک بهرام با خودش ببرش به مرکزیت.
- بهرام منتظر نوبت حرف زدن نماند و حرف کاک شریف را برید.
- آره، ببین کاری نمی‌کنین که زنم قهر کنه؟ نه قربان من چنین کاری نمی‌کنم.
- همه خندیدند، کاک شریف تسبیح سی و دو دانه‌اش را دور انگشت بزرگ دست چپش پیچید و با لبخندی گفت:
- پس چرا پا میشی و می‌شینی از حقوق زن‌ها حرف می‌زنی؟

فرمانده دنباله حرف را گرفت:

- وادارش می‌کنن بابا، تو چرا باور کردی.

ماموستا کمال که از همه مس‌تر بود و خودش را سخندان می‌دانست و عینک از چشم‌هایش نمی‌افتاد و کاردان شرع بود و استاد معقول و منقول و در مساجد آیه روی آیه می‌کوبید، حرف نوی حرف آورد که کدورت پیدا نشود.

- راستی کاک شریف این زن سه ماه و ده روزش تمام شده؟

- چرا کاکه می‌خوای شوهرش بدی؟

- ولا فکر می‌کنم آخرین چاره همین باشه.

- کسی را در نظر داری ماموستا؟ دو زن داشتن که در حزب قدغنه.

فرمانده نیرو بود که این را گفت و بطرف کاک شریف چشمک زد. کاک شریف گفت:

- به گمانم فکر خوبیه. حرف‌های خاله زنی بی‌مزه هم تمام میشه.

- خب، خل و چلی سراغ داری؟

- خل و چل که نه، اما فکر می‌کنم ممد بدش نیما.

- این کارچاق کنی کار تشکیلاته.

- نخیر ممد پیشمرگه‌ست وظیفه فرمانده نیروه.

- نه امر شرعیه باید ماموستا پیشقدم بشه.
 - کار هرکس باشه کار من نیست چون فردا از اینجا میرم.
- بهرام در حالی که پاشنه کفشش را ور می کشید به حرفش ادامه داد:

- شما فقط از پسره حرف می زنن کسی نمی پرسه آیا دختره هم می خواد یانه. می خواد شوهر کنه یانه؟
- جلسه به هم خورد. قرار شد کاک شریف کار را روبراه کند. خودش هم دوست نداشت کس دیگری دخالت کند.

*

- کاک شریف به گاو صندوق خالی حزب که همه فکر می کردند پر از اسرار حزبی است تکیه داده بود. تسبیحش را جفت جفت می انداخت. با لحن پدرانه ای گفت:
- دخترم، به من بگو آخرش می خوای چکار کنی؟
- چیمن سرش را پایین انداخته بود و با چین پیراهن سرمه ای گلدارش بازی می کرد. لبخند همیشگی اش از روی لب هایش محو شد. آهی کشید و گفت:

- چه می‌دانم کاک شریف. حالا شما بزرگتر من هستید، هرچه که شما صلاح بدانین.

کاک شریف با دلسوزی شروع به نصیحت کردن و شمردن مشکلات آوارگی و مبارزه کرد و گاهگاه هم به موضوع اشاره‌ای ضمنی می‌کرد. چیمین چشم‌های پر از پرسش و غمش را گاهی بلند می‌کرد و گاه به پیش پایش می‌دوخت و به موهای روی پیشانیش دست می‌کشید که از دو طرف به پشت گوش‌هایش بکشد. وانمود می‌کرد که به کاک شریف گوش می‌دهد، اما در دنیای دیگری سیر می‌کرد. دنیای بی‌کسی و روزگار ناگوار. با آخرین حرف کاک شریف یکه خورد.

- می‌خواهی شوهر خوبی برات پیدا کنم؟ برای خودت سروسامانی بگیری و دهن لات و لوت هم بسته بشه. تا بعد ببینیم چه پیش میاد.

کاک شریف حس کرد هیچ چیزی در چشم‌های چیمین خوانده نمی‌شود. خالی خالی بود.

- هرچه شما صلاح بدانین. اما هر کسی هم نباشه.

- خودت کسی را در نظر داری؟

- نمی‌دانم.

- اگر از من بررسی از جماعت پیشمرگه بگذر. برای تو نان و آب همیشه.

- اگر پس فردا پاسدارها به اینجا رسیدن چه خاکی بصرم بریزم؟

- پس می‌خوای زن پیشمرگه بشی، آواره و خانه‌خواب.

- این خانه خرابی نیست؟... از این بیشتر چه می‌خواه بشه؟

با گوشه روسریش نم چشم‌هایش را گرفت. کاک شریف بیشتر طولش نداد.

- می‌خوای زن ممد بشی؟

چیمین نگاهی به کاک شریف کرد و سرش را پایین انداخت، با لحنی حاکی از دلسردی و رضا گفت:

- نمی‌دانم.

زمانی که مادر و خواهر علی همراه دو زن آشنا به خواستگاریش آمده بودند، مروارید ده هزار تومان مهر خواسته بود. "دخترم شش کلاس درس خوانده، خیاطی بلده، برای خودش خانمیه." علی پیغام فرستاده بود که گاریم را می‌فروشم، وانت بار می‌خرم. خانه هم خریده‌ام. آنوقت‌ها هنوز ممد را دوست داشت. ممد آوزه‌خوان سرخوش نیمه شب کوچه‌ها بود. ممد آرزوی ناکام مانده جوانی بود.

زندگی قانون خودش را تحمیل می‌کند. زندگی مشترک که شروع شده بود آن عشق هم به دنیای خیال پیوسته بود. همچون یک خاطره دور در ژرفای درونش مانده بود. اما مانع زندگیش نشده بود. دلش را نفشرده بود. زندگیش را به آشوب نکشیده بود. تنها گاهگاهی با آهی سرد از درون بیرون می‌آمد و باز گم می‌شد. هفت هزار مهریه و دو دست لباس برای خودش و یک پیراهن برای مروارید و پیراهنی برای نازی و هزار تومان شیربها. علی عروسی خوبی گرفته بود.

علی را دوست نداشت اما بهش عادت کرده بود. شوهرش بود و احترامش را نگه می‌داشت. کار و بار علی خوب بود و دلش به خانه و زندگیش خوش بود. اتفاقی هم به مروارید و نازی داده بود که باهم زندگی کنند. دستگیریشان می‌کرد. این اواخر کمی نگران بود که بچه‌دار نمی‌شود و گاهگاه ماتش می‌برد.

مات شدن چیمین به کاک شریف فهماند که گوش به حرف‌هایش ندارد. "هلمت" را صدا کرد.

- برو تا مقر پایین به ممد بگو یک تکپا بیاد اینجا. ... برو دخترم، باشه من با او هم حرف می‌زنم تا ببینم چی پیش میاد.

خبر مثل توپ توی آبادی ترکید. "می‌خواهند چیمن را به ممد بدهند" ممد نیامده می‌دانست که کاک شریف چرا احضارش کرده است.

کاک شریف با آهنگ مسؤل تشکیلات از ممد پرسید:

- آخرش می‌خوای این غنیمت را چکارش کنی؟
- کاک شریف اگر خشاب فشنگ بود تا آخر دانه می‌شمردی، حالا چرا شده غنیمت من؟ غنیمت حزبه، به من چه، هر کاریش می‌کنه، بکنه!
- من نگفته بودم کولش کنی بیاریش اینجا.
- قرارمان از اول این بود. نمی‌شد که اون زبان بسته را به کشتن بدیم.
- خودت شرط گذاشتی، حالا هم فکری براش بکن!
- شنیدم می‌خوای ببندیش به ریش من؟
- هفته‌ای هشت بار مثل سگ پا سوخته بالا و پایین می‌کنی که ببینیش، حالا من به ریشت می‌بندم سرگروه‌بان! خیلی هم دلت بخواد، زن از این بهتر گیرت نیامد.
- من به دختر شهید "سمکو" قول داده‌ام.
- اون هنوز بچه‌ست. تا او بزرگ بشه تو ده تا کفن زرد کردی. مگر عمر پیشمرگه چقدره؟

- ممد ساکت شد. با ضامن تفنگش بازی می کرد. تکانی داد و سر زانو نشست.
- چرا نمیدی به یک پیشمرگه دیگه. همه از خدا می خوان که در این اوضاع و در این کوه کمر همبستری داشته باشن.
- آخر او هم ترا می خواد. راضی بودن او هم شرطه. تو هم می دانم دلت لک زده.
- بعدا میگن "ممد به خاطر چیمن خودش را به خطر انداخت، نه به خاطر کشتن حاجی منصور."
- غسهش را نخور همین حالا هم همین را میگن. اگر هم نگیریش میگن: چیمن را برای خودش آورد، انداختش توی بغل یکی دیگه.
- این زبان تو آخرش یک کاری دست ما میده. باشه قبول، اما من حال و احوال و پول و پله ندارم. باچی زن بگیرم؟
- آن هاش به عهده من. تو یک اتاق پیدا کن منم مقداری خرت و پرت برات جور می کنم، مبارکه!

*

"محمد غریب" خیاط، پیشمرگه ها را خیلی دوست داشت. خودش و برادرهایش اسلحه های کهنه شان را از کاهدان ها بیرون کشیده بودند و در اتاق نشیمنشان آویخته بودند. می گفت: "نمردم

و با چشم خودم دیدم که مردم به میل خودشان اسلحه بدوش می‌گردند." او یک اتاق به چیمین داد و یک فرش هم برایش پهن کرد. به گمان کاک شریف در آن روزگار کار پهلوانانه‌ای بود.

چیمین می‌خواست خاطره دور ممد را زنده کند. از تاریکی ذهن به روشنائی واقعیت بیاورد. می‌خواست دست کم از روی ناچاری زن ممد نشده باشد. می‌خواست اندک آتشی از دوست داشتن روشن کند. دو روز در سکوت درگیر این جنگ پنهان بود.

ممد توی قهوه‌خانه نشسته بود و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. "غنیمت را بهش دادن دیگر چی می‌خواد."

ماموستا کمال آن چهار کلمه عربی را گفت و ممد تکرار کرد و کاک شریف هم به وکالت چیمین دستش را در دست ممد گذاشته بود. معامله تمام. بدون مهر و بدون شیربها، بی لباس و بی هیچ چیز دیگر. یک شاخ نبات در قباله مرقوم شده در دفتر تشکیلات نوشتند. "قرض است، بگذار بماند کسی کیسه برایش ندوخته."

عروسی نبود، شیون خرس بود. پیشمرگه‌ها بخاطر طعنه مردم و ماموستا، جرأت رقصیدن هم نداشتند. "چله شهیدها تمام نشده... مردم هنوز سیاه پوشند... زن بیوه عروسی نمی‌خواد..."

کسی نبود چیمین را عروس کند. حتی غذای آن روز را خودش پخت. زنان کادرها ناپدید شده بودند.

طرف‌های غروب چهار پیشمرگه ممد را بردند توی باغ. چیمین به تنهایی توی اتاقش در تشکیلات نشسته بود که "معصومه" زن محمد غریب آمد و او را به خانه‌شان برد. "شله قورمه‌ای پخته بود و یکی دو زن دیگر را هم دعوت کرده بود. با عجله صورت چیمین را بند انداختند و کمی سرخاب، سفیداب به صورتش مالیدند و او را به اتاقش فرستادند، اما داماد پیدایش نشده بود. فرمانده ممد را وادار کرده بود که بزغاله‌ای بخرد. با چند کادر و پیشمرگه رفته بودند باغ "کا رحمان". دکتر جمال مقداری عرق دست ساز پیدا کرده بود و کبابی آماده شد. جشنی برپا کرده بودند.

دیر وقت، نزدیک نیمه شب ممد گل‌آلود و مست وارد اتاق شد. زیر لب غری زد و پیش از آنکه بتواند همه لباس‌هایش را در بیاورد خوابش برد. انگار آب سردی روی چیمین ریختند. سرد شد. خیال محو شد. "کو آن زمزمه‌های عاشقانه ممد؟ کو آن ناز و نوازش‌ها؟ ... کو آن آرزوی کام گرفتن و هماغوشی؟" تلخی زندگی بار دیگر گلویش را فشرد و اشک سرخاب گونه‌ها را شست.

*

پرتو خورشید تازه به قله کوه‌ها رسیده بود. دود دودکش‌ها از پشت بام‌ها خود را بالا می‌کشیدند تا به آفتاب برسند و سپس

ناپدید شوند. آتش آتشدان جلو خانه‌ها مانند گل‌های زرد توی دشت سبز به همراه نسیم صبحگاهی می‌رقصیدند. ده در پناه سایه کوه‌ها هنوز در خواب و بیداری بود. "عبدالا" چوپان کوچولوی ده هنوز گله بره‌هایش را از ده بیرون نبرده بود. "داده رابعه" تازه تخته جلو مرغدانی را برداشته بود و برای مرغ‌ها دانه می‌ریخت که یک گلوله توپ غرید و از روی آسمان ده کمانه کرد و به دره پشت ده کوبیده شد. صدای انفجار جماعت تشکیلات و پیشمرگه را از خواب پراند. کاک شریف از پنجره اتاق سرش را بیرون آورد، مرغ کاکلی گل‌باقالی قدقد کنان جوجه‌هایش را صدا می‌زد. دوتا از جوجه‌هایش کاکلی بودند و به مادر رفته بودند. کاک شریف پنجره را بست. فرمانده نیرو توی رختخواب نشسته بود و چشم‌هایش را می‌مالید، گفت:

- اگر از شهر انداخته باشند به هدف زده‌اند. پنجاه متر خطا به نسبت بیست سی کیلومتر فاصله، هیچی نیست.

پیشتر گاهی آن دور بر را توپ‌باران می‌کردند، اما هیچوقت تا به این اندازه به نزدیک ده نخورده بود. گلوله توپ دوم در پشت خانه‌ها به سینه کوه خورد و ده را آشفته کرد. جیغ بچه‌ها و فریاد زنان و مشاجره مردها برای پیدا کردن راه چاره شروع شد. چیمن تکانی به ممد داد.

- پاشو مرد. چه خواب سنگینی داری، ده را به توپ بسته‌اند.

ممد کش و قوسی به خود داد. هنوز سرش گیج می‌رفت، اما می‌باید بلند می‌شد، هرچند تازه داماد باشد.

- در مقابل توپ دورزن چکار میشه کرد.

کمر بند خشاب‌هایش را بست، وقتی که بیرون می‌رفت بطرف چیمن برگشت:

- مواظب خودت باش. اگر اتفاقی نیافتاد شب بر می‌گردم.

چیمن جواب نداد. نمی‌دانست چه باید بگوید. انفجار توپ سوم که به مقابل آبادی خورد، اجازه نداد به هیچ چیز فکر کند. با عجله پایین رفت تا ببیند زن محمد غریب چه می‌کند و چه باید کرد.

فرمانده نیرو آشفته حال جلو مقر تشکیلات ایستاده بود. می‌خواست پیشمرگه‌ای را به قله کوه مقابل آبادی بفرستد تا شاید چیزی دستگیرشان شود و بدانند توپ‌ها از کجا می‌آیند. کاک شریف زیر لب قر می‌زد:

- فرقش چیه از کجا میان؟

گلوله توپ دیگری که به فاصله زیاد توی باغ‌ها افتاد همزمان شد با آمدن اسماعیل که سوار یک یابو بود و خودش از مرکبش بیشتر نفس نفس می‌زد.

- ستون آمده، ارتش و جاش و پاسدار.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود و نگفته بود که به کجا رسیده‌اند و وضع چگونه است که صدای هلیکوپتر و شلیک مسلسل سنگین و انفجار خمپاره بلند شد. معلوم شد که جلو ستون سد شده و درگیری سختی است.

سؤال‌های فرمانده و کاک شریف به این خاطر بود که بدانند پیشمرگه‌ها تا کی می‌توانند مقاومت کنند. "اگر زیاد باشند یک دسته پیشمرگه‌ها را سرگرم می‌کنند و بقیه خودشان را به ده می‌رسانند."

فرمانده مقداری فشنگ همراه اسماعیل به جبهه فرستاد و خودش همراه سه، چهار نفر که در تشکیلات مانده بودند، کمرکش کوه پشت ده را که پشتش به منطقه آزاد بود گرفتند و بالا رفتند. کاک شریف ماند و "سید رحیم" زخمی که گرچه زخم‌هایش خوب شده بود، اما هنوز می‌لنگید و شده بود بردست کاک شریف.

- باشه رحیم شل، گل کجا را به سرمان بگیریم. این

تشکیلات را چطور جابه‌جا کنیم؟

ریش سفیدهای ده روی پشت بام مسجد جمع شده بودند و مشورت می‌کردند.

- حالا تکلیف چیه خالو حمه؟

- ولا همینقدر می‌دانم که اگر پایشان به اینجا برسه همه خانه‌ها را آتش می‌زنن. اینجا مرکز تشکیلات بوده.
- چاره چیه؟
- صوفی عبداللا دستی به ریش سفید زرد شده‌اش کشید و گفت:
- بریم دنبال ملا رحمت. هرچه باشه او ملاست. شاید احترامش را نگه دارن. بگذار قرآنی به استقبالشان ببریم.
- همه باهم بطرف خانه ملا رحمت راه افتادند.
- از دوره عثمانی‌ها تا به امروز این کورد بیچاره همیشه کارش همین بوده. هی حمله کرده‌اند و او قرآن به تومنا برده. کوره در "قارنه و قلاتان" ملا را هم کشتن و قرآن را هم شهید کردن. این کلک به این‌ها کارگر نیست،
- خب چاره چیه ماموستا؟
- ملا رحمت در حالی که عبایش را می‌پوشید گفت:
- دوبار دنبال فرستادن. نرفتم. من نمی‌توانم مال و اموالم را به شهر ببرم. فکر نکنید اگر آن خدا شناس‌ها به اینجا آمدن، پای پیشمرگه از اینجا بریده می‌شه. بازم برمی‌گردن. مواظب خودتان باشین. خودتان را خراب نکنین. دارم بهتان میگم، ها...

می‌گفت و قرآن و سینی را دست گرفته بود و بطرف مسجد می‌رفت.

- صبر کنین ببینیم خدا چه می‌خواهد. عجله نکنین.

کاک شریف نگران هیچ چیز نبود مگر انبار، که پر بود از آذوقه. از برنج و روغن گرفته تا آرد و نفت که از پایگاه ژاندارمری مصادره کرده بودند. چهار پنج قاطر در ده پیدا می‌شد که آنهم اسلحه و مهمات و گاوصندوق خالی را بارشان کرده بودند.

مردم یکی یکی و دوتا دوتا، گاهی هم با بار و بنه بطرف خانه‌باغ‌ها می‌رفتند و پخش می‌شدند. دو گلوله خمپاره که توی ده افتاده بود، گرچه کسی را نکشته بود، اما همه را پریشان کرده بود. فکر چنین روزی را نکرده بودند یا اگر کرده بودند، آخرین چاره همان فرار بود.

کاک شریف سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. می‌رفت جلو انبار و برمی‌گشت و تشری به سید رحیم می‌زد.

- چکار کنم؟ چکارش کنم شله؟ این انبار بدستشان بیافته آبرو برامان نمی‌ماند.

در انبار را باز می‌کرد و چشمش که به لنگه‌های برنج و شکر و لپه و حلب روغن می‌افتاد، جگرش آتش می‌گرفت.

- کوره یک فکری بکن!... بین قاطری، خری، چند مرد برایم پیدا نمی‌کنی.

سید رحیم وقتی از حرف‌های کاک شریف آشفته می‌شد که رگبار گلوله از روی ده رد می‌شد.

چیمن برای جابه‌جا کردن بعضی چیزها به معصومه کمک کرده بود و حالا خودش را به تشکیلات رسانده بود. کاک شریف از صدای چیمن یکه خورد.

- تو اینجا چه می‌کنی؟ برو خودت را یک جایی سربه‌نیست کن!

- چرا به این مردم نمی‌گی بیان انبار را خالی کنن برای خودشان. آن‌ها بیرن بهتره تا آن جاش‌های بی‌غیرت.

- کسی توی ده نمانده.

- به اندازه این کار هنوز مانده.

سید رحیم که از صبح یک کلمه نگفته بود به صدا درآمد:

- راست می‌گه کاک شریف، اگر نرفتیم که پسمان میدن، اگر هم رفتیم نوش جانشان. چند ماه است که مهمانشان هستیم.

- امروز با ما هستن و فردا با پاسدارها. نمی‌بینی کسی نمانده؟

سید رحیم نماند جواب کاک شریف را بدهد. چیمن بطرف در انبار به راه افتاد.

- وقت چشم تنگی نیست مرد!

بلندگوی مسجد به خرخر افتاد.

- رحمت به پدر و مادرتان. هرکس آرد و برنج و شکر می‌خواهد برود به انبار تشکیلات. می‌خواهیم خالیش کنیم.

هنوز برای بار دوم حرفش را به تمامی تکرار نکرده بود که چند نفر به دم در انبار رسیده بودند. مردم از مزرعه‌ها و باغ‌ها می‌دویدند و خودشان را به انبار می‌رساندند. هرکس را می‌دید یک لنگه روی دوش داشت. کاک شریف خودش را قاطی نمی‌کرد و با عصبانیت سیگار می‌کشید. گوئی ارث پدرش بود که مردم به تاراج می‌بردند. تنها چیمن بود که می‌آمد و می‌رفت و تقسیم می‌کرد و به حافظه می‌سپرد که چه کسی چه چیزی برده است.

یک ربع ساعت نکشید که انبار را جارو کرده بودند. هلیکوپترها در آسمان ده دور می‌زدند.

- این چراغ‌های قرمز زیر شکمش چیه که خاموش و روشن می‌شه؟

- به خمپاره‌اندازها علامت میده.

از دو خانه دود بلند شده بود و دو کاهدان آتش گرفته بود و سه، چهار نفر زخم سطحی برداشته بودند. جمال توی درمانگاه مانده بود و تا یکی را باندپیچی می کرد ده بار از پنجره به بیرون سرک می کشید و آسمان را می پایید. جیغ و داد زن ها سکوت مابین انفجارها را پر می کرد. ملا و ریش سفیدها قرآن را برده بودند و بغل جاده ورودی ده، منتظر سپاه اسلام بودند. قرار بر این بود که پیشمرگه ها جنگ را به داخل ده نکشانند. راه عقب نشینی هم از طرف ده پیش بینی نشده بود. کاک شریف پیشاپیش سید رحیم، راه "شیان" را گرفته بود و می رفت. می خواست بداند وسائل تشکیلات را چه کرده اند.

چیمین دست به دور زانو گره کرده، توی انبار خالی کز کرده بود و گوش به صدای جنگ داده بود. نور آفتاب از روزنه سقف به درون تابیده بود و ستون نوری ساخته بود که پایه اش جلو پای چیمین نقش بسته بود.

خسته بود، مغزش خسته شده بود. خاطره ها او را می بردند. باصدای جنگ بر فراز کوه و دشت می گذراندند، از کوچه های شهر عبور می دادند و اینک خانه اش.

مدتی است به همان شکل نشسته است. چشم به مسیر سرخ گلوله های پشت پنجره دوخته است. چند روز است آب و برق قطع شده است. در خانه هیچ کسی یک لقمه نان پیدا نمی شود. از دهات

دور شهر با گونی، نان می‌آورند و پخش می‌کنند، اما این بسیار کمتر از نیاز مردم است. مادرها شیرشان خشک شده، بچه‌ها با قندآب سیر نمی‌شوند و ونگ می‌زنند. گرسنگی و بی‌آبی از یکطرف، گلوله خمپاره و توپ سرگردان از طرف دیگر. پانزده روز از محاصره شهر می‌گذرد. پانزده روز است که یک لحظه صدای انفجار پیاپی قطع نمی‌شود. "خالو باقر" دو بجه‌اش را در باغچه خانه‌شان دفن کرده... در چهار باغ همه دوازده نفر یک خانواده یک‌جا کشته شده‌اند و تنها بچه شیرخواره‌ای به‌جا مانده... کسی توان گریستن حتی ندارد... علی با تنه در را باز می‌کند، پسری همراه اوست که چیمن نمی‌شناسد... گونی نان را توی اتاق می‌تکاند و مقداری نان خشک روی فرش می‌ریزد. چند لحظه سرپا به دور برش نگاه می‌کند و بیرون می‌رود. این آخرین دیدار بود.

در جنگ قبل از آن هواپیماها دیوار صوتی شکستند، اما بمب نریختند. کسی نمرد، تنها خدیجه و منیره بچه‌هایشان سقط شد. شهر پر شده بود از پاسدار. از همه رنگ و زبان. کسی نفهمید امام چرا فرمان جهاد داده بود... بعد تازه شروع شد. شب جوان‌ها دینامیت به پاسگاه پاسدارها می‌انداختند.

- تو خودت را قاطی نکن نازی جان!
- این‌ها را بیرون می‌کنیم. پیشمرگه‌ها برمی‌گردن.

"برگشتند، نازی را کشتند، کشته شد." ایکاش بیایند گردن هرچه پیشمرگه‌ست بزنند. آمدند. این هم آمدنشان. ایکاش خودم هم کشته می‌شدم و این روزهای سپاه را نمی‌دیدم. "مرضیه و شایسته با یک گلوله خمپاره چنان تکه پاره شدند که کسی نمی‌دانست کدام دست و پای کدامشان است. هردو را در باخچه جلو دکان علی مکانیک در یک گور خاک کردند.

صدای دور انفجار راکت هلیکوپترها نشانه این بود که جنگ به شدت ادامه دارد. آبادی خفه و بی‌صدا چشم انتظار مانده بود. حتی جیک گنجشک‌ها در نمی‌آمد. همه گوش به صدای جنگ داده بودند. گل آفتاب جلو چیمن به روی دامنش لغزیده بود و با گل‌های سرخ پراهنش بازی می‌کرد.

سکوت سنگینی بود، خفه، گرم و پر از هراس. شب بیست و چهارم جنگ شهر. ناامیدی خفه کننده‌ای بر شهر حاکم شده بود. صدها پسر و دختر خواب‌آلود و خسته در صفی طولانی از شهر خارج می‌شدند. چیمن گیج و بی‌رمق از زیرزمین منزل خالو نعمت بیرون آمد و پشت به پنجره اتاق خودش چشم انتظار روز نشست و به سکوت و سیاهی شب خیره شد.

آسمان به سفیدی گرائیده. وهم سنگین و عرق کرده‌ای بر سر آخرین میدان جنگ بال گشوده است. کوه "آبیدر" برای دیدن آفتاب گردن می‌کشد. پاسدارها روی پشت بام‌ها، توی سنگرهایشان

مخفی شده‌اند. کشته‌ها جلو درها، توی جوی‌ها، در پناه کیسه‌های
شن افتاده‌اند و در تاریک و روشن صبح همچون اشباح به نظر
می‌آیند. صدای جیر جیر دری در کوچه می‌پیچد و لرزه‌ای در تن‌ها
می‌دواند. "دایه" با روسری بلند سفیدی که آن را زیر چانه‌اش با
سوزن قفلی گره زده و مثل خرکه‌ای روی پیراهن بلند کردیش
افتاده است، توی درگاهی نمایان می‌شود. صدای چند گلنگدن زدن
سکوت را می‌خراشد. تسبیح صد و یک دانه بلندش را به دست
دارد و زیر لب دعا می‌خواند. آرام قدم برمی‌دارد. دمپایی‌های
لاستیکیش سکوت را نمی‌خراشد. از ته کوچه پیش می‌آید تا سر
خیابان، تا جلو در منزل خودشان صد قدم بیشتر نیست. سنگر پسر
کوچکش "آزاد" جلو در است. دیروز دایه سفره نان را بغل زده بود
و به زیر زمین منزل خالو نعمت آمده بود.

- یکهو از بالا پشت‌بام پریدن تو حیاط روله... نمی‌دانم آزاد
چه بسرش آمده... نمی‌دانم کشته شد یا فرار کرد؟

نمازش را هم آشفته خوانده بود. نمی‌نشست، قرار نداشت.

سر کوچه می‌ایستد. به خیال می‌ماند، به خواب صبح می‌ماند.
اولین پاسداری که چند قدم با او فاصله دارد، چشم‌هایش را
می‌مالد. گوئی که می‌خواهد بداند درست می‌بیند یا رؤیاست. داد
می‌زند: کیستی؟ دایه سر بر نمی‌گرداند. نرم قدم برمی‌دارد.
تسبیحش را می‌شمارد و روی کشته‌ها خم می‌شود. به آن‌هایی که

ریش دارند نگاه نمی‌کند. یک جاش از آنطرف داد می‌زند: "دنبال چی می‌گردی پیززن؟" با احتیاط به سنگر آزاد نزدیک می‌شود. به پشت کیسه‌های شن نگاه می‌کند. آزاد آنجا نیست. شهاب پسر همسایه‌شان سرش را روی دستش گذاشته است و خوابیده است. گلوله‌ای به زیر بناگوشش خورده است. اشک‌هایش بر گونه شهاب می‌ریزد. دست به کاکلش می‌کشد. تسبیحش را دور گردنش می‌اندازد. پیچ‌پچه زیر لبش خاموش می‌شود. دو سه قدم دیگر می‌رود و برمی‌گردد. آسمان سرخ و آبی شده است. آیدر عرق‌چین زردش را به سر نهاده است. دایه به در خانه‌شان رسیده است. دست بلند می‌کند حلقه در را بگیرد، صدای گلوله‌ای در فضا می‌پیچد. دستش می‌افتد. سرش را به در تکیه می‌دهد. زانو می‌شکند. گل خون رنگی روی روسری سفیدش می‌شکفت. آزاد را دیگر ندید.

چیمن اشک‌هایش را با سر آستین سترد. سکوت بیدارش کرد. سکوت میدان جنگ وهم و ترس را زنده می‌کند. حتی ترسید فریاد بزند. احساس کرد فلج شده است.

صدای چهار نعل اسبی در فضای ده طنین افکند. چیمن بخود آمد و خود را به میان درگاهی انبار رساند. "شوانه" بود به تاخت بطرف میدان درگیری می‌رفت. مدتی بود بخاطر اختلاف با فرمانده

نیرو صف پیشمرگه‌ها را ترک کرده بود و در دهی در همان نزدیکی‌ها بسر می‌برد. امروز با صدای جنگ به‌جوش آمده بود.

- اختلاف من و فرمانده سرجایش. اختلاف من و این پدرسگها که تمام نشده.

این جواب را به ریش سفیدها داد که هنوز زیر درخت توت چشم براه ستون ارتش نشسته بودند. همین که شوانه در پیچ راه گم شد، صدای شلیک دوباره بلند شد.

راه ژاوه‌رود راه باریک و پر پیچ و خم و پر از دست‌اندازی بود. در یک طرف آن مقداری از کوه را تراشیده بودند و طرف دیگر دیواره‌ای با سنگ‌چین درست کرده بودند. بجز در جلو قهوه‌خانه‌ها و توی آبادی‌ها دو ماشین نمی‌توانستند از کنار همدیگر رد شوند. این جاده برای عبور ماشین‌های بزرگ و با سرعت رفتن ساخته نشده بود. آن روز سربازهایی که تازه راننده شده بودند و با جاده آشنایی نداشتند، وقتی که به تنگه دشواری رسیده بودند، با شلیک پیشمرگه‌ها روبرو شده بودند. یکی ماشین را به دره انداخته بود، یکی به کوه کوبیده بود و دیگری چپ کرده بود. یک قسمت از سپاه اسلام با چپ شدن ماشین تلف شده بودند.

یک دسته از جاش‌های اهل منطقه به دهات سر راه حمله کرده بودند و به دزدی و چپاول و آتش زدن خانه‌ها دست زده بودند.

اهالی آبادی‌های اطراف جاده همه دار و ندارشان را رها کرده بودند و به غارها و شکاف سخره‌های دور دست پناه برده بودند. پخش شدن نیروهای دولتی، پیشمرگه‌ها را هم پخش کرده بود و میدان درگیری وسیع‌تر شده بود. از این رو اسلحه‌های سنگین کار چندانی از پیش نمی‌بردند. در جنگ با اسلحه سبک پیشمرگه‌ها دست بالا را داشتند. تنها ترسشان از هلیکوپتر بود که می‌چرخید و راکت می‌زد. نزدیکی‌های ظهر تعدادی از پیشمرگه‌ها فشنگشان تمام شده بود، برای این که خودشان را به اسلحه کشته‌ها برسانند جنگ تن به تن می‌کردند. قسمت عقب ستون به هر جان‌کدنی بود جلو و عقب کرد و بطرف شهر عقب نشینی کرد. چند ماشین جلودار کاروان و آن‌هایی که به آبادی‌های اطراف رفته بودند به محاصره افتادند. آنکه کشته شد، کشته شد، آنکه نمی‌خواست کشته شود، اسلحه و کلاهش را پرت می‌کرد و دستش را پشت گردنش می‌گذاشت و تسلیم می‌شد.

فرمانده بی این که شتاب کند خودش را به منطقه درگیری رساند و وقتی که آتش جنگ خاموش شده بود برای تحویل غنائم سر رسید. چند نفر از اهالی آبادی‌های دوروبر برای پیشمرگه‌ها آب و نان آورده بودند. آن‌ها هم گرسنه، تشنه، خسته و بیزار، دسته دسته دورشان جمع می‌شدند. ممد خواست لب‌های خشک شده‌اش

را با زبان تر کند اما زبانش هم خشک شده بود. با صدائی خفه و خسته گفت:

- سه زخمی و یک شهید داریم. "نادر" مان شهید شد.

فرمانده نیرو پکی به سیگارش زد و ابروهایش را به نشانه غم درهم کشید و گفت:

- در گورستان سر راه "تخته" دفنش می کنیم.

نادر اولین شهید دسته ممد بود. ممد او را خیلی دوست داشت. با پدرش دوست بود. مادرش چند بار سپرده بود:

- ممد جان مواظب نادر باش. بچه است. یوقت کار دست خودش نده. ترا بخدا اسلحه بهش ندین.

هنوز شانزده سالش تمام نشده بود.

- چرا آمدی نادر؟ چرا توی شهر نماندی و از آنجا با ما تماس داشته باشی؟

- جاش ها می شناسندش کاک شریف، وقتی در بنکه "جورآباد" فعال بوده شناخته شده، برای همین مادرش سپردش به من.

- خیلی خوب. پسر خوب باید اینطوری باشه.

یک گلوله طرف راست گردنش را دریده بود. هنگامی که رویش خاک می‌ریختند. ممد از ته دل فریاد زد و با کینه و بغضی تمام یک رگبار به آسمان شلیک کرد. گوئی می‌خواست خدا را بکشد.

*

مردم کم‌کم رو به ده باز می‌گشتند. کاک شریف نگاهی به انبار خالی کرد، دندان قروچه‌ای کرد و رو به چیمن گفت:

- خب دختر تو می‌دانی کی چی برده؟

چیمن جواب نداد. چشم به جاده دوخته بود. مردم جلو مقر جمع شده بودند و هر کس چیزی می‌گفت. گاهی کسی لنگه آردی یا حلب روغنی دوش گرفته بود و پس می‌آورد و می‌ایستاد، چشم پر از پرسش به دهان دیگران می‌دوخت.

- کوره آن بی‌غیرت‌ها کی می‌توانن با پیشمرگه بجنگن. کسی نفهمید از کدام طرف در رفتن.

- به سربرزاو هم رفته بودن، تنها یک پیرمرد توی ده مانده بود که با خانه‌اش آتشش زدن.

- سه پیشمرگه شهید شدن.

- نه یکی شهید شده، اما زخمی زیاده.

چیمن دلشوره داشت. جرأت نمی‌کرد از کسی بپرسد که ممد چه بلائی بسرش آمده. منتظر بود کاک شریف بپرسد و او بشنود. می‌رفت توی مقر، طاقت نمی‌آورد، بیرون می‌آمد. تا دم دکان محمد غریب می‌رفت و برمی‌گشت. آرام نداشت. سرانجام پابراه شد. "خودم می‌روم" در پیچ اول بچه‌ها با داد و بیداد روبرویش آمدند. پیشاپیش مینی‌بوس "غلام کچل" می‌دویدند. فرمانده نیرو اولین نفر بود که پیاده شد. چیمن چشم گرداند.

- ممد کو؟

- نترس چیزیش نشده. اسیرها را برد زندان تا شب برمی‌گرده.

چیمن بی آنکه فکر کرده باشد به دنبال ماشین بطرف درمانگاه کشیده شد. اولین زخمی‌ای که پیاده کردند اسماعیل بود. چیمن به داخل ماشین رفت. سیامک را وسط ماشین بین صندلی‌ها خوابانده بودند و ناله می‌کرد. سرش به یکطرف خم شده بود. چیمن چانه‌اش را گرفت و به نرمی سرش را چرخاند. سیامک چشم باز کرد. شراره‌هایی از جوانی و غم و درد و تومنا در نگاهش بود. چیمن به آن چشم‌ها خیره شد. چند لحظه همه چیز دنیا را از یاد برد. مثل این که خوابش برده باشد، سست شد. تا آن لحظه چنین نگاهی در هیچ چشمی ندیده بود. مرگ بود یا زندگی؟ ندانست، هرچه بود تا

اعماق درونش را آتش زد. گونه‌هایش داغ شدند. اگر نبی صدایش نمی‌زد تا دم مرگ در آن چشم‌ها نگاه می‌کرد.

- بگیر، از همانجا دست زیر سرش بنداز که بیریمش پایین!

- دکتر جان حسن زخمش ناکاره، برس بهش!

دکتر جمال در واقع دکتر نبود. دستیار اتاق عمل بود. سوزن

زدن و بخیه کردن بلد بود و از دوا و درمان کردن هم کمی

سررشته داشت. بعد از جنگ بهار پارسال دو سه گونی دوا و وسائل

جراحی باخودش از شهر به این درمانگاه آورده بود. در این منطقه

تنها جمال بود که می‌توانست به زخمی‌ها کمک کند و به مداوای

سرپائی مردم پردازد. او هم هر شبی در جائی بود. اگر عروسی

دیشب نبود کسی نمی‌دانست حالا جمال کجاست.

چیمن بدون سؤال آستین‌ها را برای کمک به جمال بالا زد.

لباس زخمی‌ها را با قیچی پاره کرد و زخم‌ها را شست. از درمان

کردن چیزی نمی‌دانست. از تجربه زنانه کمک می‌گرفت و گاهی

جمال راهنمائی‌هایی می‌کرد. اسماعیل خیلی بیتابی می‌کرد. گلوله

شانه‌اش را سوراخ کرده بود. حسن گاهی از هوش می‌رفت و گاهی

می‌نالید. ترکش خمپاره شکمش را پاره کرده بود. سیامک تبش بالا

بود. گلوله به رانش خورده بود.

وقتی چراغ‌ها روشن شد، زخم بندی و سوزن زدن تمام شده بود. چیمین آش گوجه فرنگی بار می‌گذاشت که صدای ماموستا از بلندگوی مسجد بلند شد. آیه روی حدیث می‌کوبید و از جنگ اسلام و کفار می‌گفت و به جنگ پیشمرگه و نا مسلمان‌های حاکم می‌کشاند. جماعت گوش می‌دادند و از چهارتا، یکی را می‌فهمیدند، اما برایش سر تکان می‌دادند. آنقدر زیرکی هم از دوران معلمی یاد گرفته بود که قبل از این که گرسنگی باعث شود یکی یکی و دو دو پای منبرش را خالی کنند، حرفهایش را تمام کند و بگوید که هرکس دو پیشمرگه به خانه‌اش ببرد.

در همه خانه‌ها حرف، حرف درگیری آن روز بود. هرکس کارهایی که کرده یا دیده بود را با آب و تاب تعریف می‌کرد. صاحب خانه هم گوش می‌داد و گاهگاهی از پیشمرگه‌ها تعریف و تمجید می‌کردند و ادامه حرف را به محاصره اقتصادی و بسته شدن راه‌های شهر و نرسیدن مایحتاج زندگی می‌کشاند.

- آره ولا، پیشمرگه‌های ما ماشالا هزار ماشالا همه پهلوانند، اما خب با یک تفنگ قراضه نمی‌شود با تانک و توپ جنگید؟ وگرنه ولا پهلوانن بابا، خدا حفظشان کنه. آخ کاشکی این آرد و شکر اینقدر گران نبود، نمی‌شود خرید. عجم مکر بازه اینطوری می‌خواد به زانومان دریاره.

پیشمرگه‌ها خود را قاطی این بحث نمی‌کردند. نه چیزی می‌دانستند، نه جوابی داشتند که بدهند. اما ماموستا کمال و کادرها نمی‌توانستند ساکت بمانند. آن‌ها سخنگوی جنبش بودند و مردم چشم به دهانشان داشتند.

- مگر می‌توانن همه راه‌ها را بروی مردم ببندن. شب که میشه توی پایگاه‌هاشان می‌خزن و دست به دعا هستن که پیشمرگه حمله نکنه.

- فرموده‌تان بجاست قربان. اما اگر دو لنگه آرد و برنج بود، راست می‌فرمایین. هر جور شده می‌گذرانیم، ولی خودت می‌دانی که این منطقه با فروش سردرختی زندگی می‌کنه. اگر بارش به موقع به بازار نرسه، از دست میره. چهار روز دیگه توت فرنگی‌ها هم می‌رسن، این مثل توت خودمان نیست که خشکش کنیم، یا آردش کنیم. درد ما گرانه ماموستا.

- پارسال یک روز راه، صندوق‌ها را بار الاغ می‌کردیم و به قهوه‌خانه سربناو می‌بردیم. زحمتش به کنار، توت‌ها لهیده می‌شدن و به پول نمی‌رسیدن.

- تا ببینیم خدا چه می‌خواد. انشالا این رژیم اینقدر دوام نمی‌آره.

نگرانی از تندتر شدن محاصره اقتصادی روز به روز بیشتر می‌شد. وقتی چاره عمومی وجود نداشته باشد، هر کس به فکر پیدا کردن راه چاره‌ای برای خودش می‌افتد. بعضی‌ها آشنا و کس و کار جاش در شهر داشتند. پیغام می‌فرستادند و دزدکی رشوه می‌دادند. بعضی مخفیانه برایشان خبرچینی می‌کردند، بلکه در پست‌های سر راه مانع بردن بارهایشان نشوند. از همه بیشتر "خالو کریم" در هول و ولا بود چون که اقوام علی نفتی بعد از واقعه چیمن مهمان او بودند. او می‌دانست که حاجی منصور به آسانی دست از سرش بر نمی‌دارد و انتقامش را خواهد گرفت. به همین دلیل به "ملیحه" و بچه‌هایش فشار می‌آورد که به شهر بروند، پولی بدهند بلکه از تقصیر نکرده‌شان بگذرند و برای او هم خواهشی نکنند.

"خلیل" که برادر ناتنی علی بود و پسر بزرگ ملیحه، بیشتر از همه غرولند خالو کریم و زن و بچه‌اش را به خود می‌گرفت. خلیل نه مرد کشت و زرع و باغداری بود که بتواند به خالو کریم کمک کند و نه آنقدر پول داشت که خرج خودشان را بدهد تا سربار دایش نباشند. قوم و خویش‌ها طعنه چیمن را هم به او می‌زدند و می‌گفتند می‌بایست مراقبش می‌بود.

خلیل از طریق "عزیز" که به شهر رفت و آمد داشت، برای خوله‌سور سردسته جاش‌های منطقه پیغام فرستاد که می‌خواهد به

شهر بیاید و با آن‌ها همکاری کند. عزیز بعد از چند روز به "کلین" برگشت و برای خلیل جواب آورد که بهتر است مخفیانه به شهر برود و خودش خوله‌سور را ببیند. چون حرف‌هایی دارد که می‌خواهد به او بزند. او هم بدون اطلاع خالوکریم همراه عزیز از کوره راه‌ها خودش را به شهر رساند. شب در منزل خوله‌سور بود و صبح زود از شهر خارج شد. یک روز بعد مادر، خواهر و برادرها را روانه شهر کرد. عزیز گفته بود: "من امان‌نامه برایشان گرفته‌ام، اما به کسی نگویید. که من کرده‌ام. هر کار کردم برای خلیل امان‌نامه ندادند. بگذارید او اینجا باشد تا بعد یک فکری می‌کنیم."

دو روز بعد از به‌شهر رفتن ملیحه و بچه‌هایش، خلیل بطرف تشکیلات رفت که پیشمرگه بشود.

*

سه روز بود سید حسن بی‌هوش افتاده بود. گاه ناله‌ای می‌کرد. چشم به سقف می‌دوخت و دستش را بلند می‌کرد. چیم به بالینش می‌رفت، دستش را می‌گرفت.

- کاکه حسن چی می‌خوای؟ تشنه‌ای؟ ... گرسنه‌ای؟ ... درد داری؟

حسن جواب نمی‌داد. چشم به دوروبر می‌گرداند. انگار دنبال گم‌شده‌ای بگردد و پیدا نکند. زبان به لب‌های خشکش می‌کشد و با آهی دوباره چشم می‌بست. چیمن با پنبه خیس لب‌هایش را تر می‌کرد.

تنها حسن در اتاق دکتر جمال بود. شب‌ها مظفر پیش او می‌خوابید و ازش مواظبت می‌کرد. مظفر حسن را خیلی دوست داشت. در آن سه روز از جلو درمانگاه تکان نخورده بود. هرچه فرمانده غر می‌زد، او گوشش بدهکار نبود. هرازگاهی به بالین حسن می‌رفت. دست به پیشانیش می‌کشید. موهایش را شانه می‌کرد. روزی چند بار از جمال می‌پرسید که آیا حالش بهتر می‌شود یا نه؟

- مظفر جان خودت می‌دانی که من دکتر درست و حسابی هم اگر بودم با این امکانات کم، هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. تو میگی چکار کنم؟
- ببریمش بیمارستان مرکز!
- آدم سالم یکماهه به آنجا نمی‌رسه. تو زخمی را چطور می‌خواهی ببری؟ آن هم با اسب. نصف روزه کارش ساخته‌ست. تکطرفش داغان شده.
- جمال جان، من همین حسن را دارم قربانت یک کاری بکن!

مظفر رفته بود از دعانویس دعا گرفته بود و زیر بالش حسن گذاشته بود. به هیچ کس هم نگفته بود. مبادا مسخره‌اش کنند.

غروب بود. جمال مثل همیشه نبض و فشار مریض‌ها را گرفت. به سرم حسن نگاه کرد و داروئی در آن ریخت. سینه حسن خرخر می‌کرد. مظفر دست زیر سرش گذاشت و بالش‌اش را درست کرد تا بهتر نفس بکشد. چیمین چراغ لامپا را روشن کرد. به مریض‌های دیگر غذا داد و آمد روی یک صندلی کز کرد و به حسن و مظفر چشم دوخت.

مظفر آرام آرام برای حسن حرف می‌زد. بچگی‌هایشان را به یاد می‌آورد. زمانی که با هم به مدرسه می‌رفتند. آن روزی که باهم فلکشان کرده بودند و آن‌ها از مدرسه فراری شده بودند و شاگرد دکان شده بودند. آن زمان که توی کوچه‌ها به‌خاطر یک گردو با بچه‌های دیگر گلاویز می‌شدند. بعد رو به چیمین می‌کرد و با چشم‌های پر از اشک می‌گفت:

- داده خاور بعد از چند سال آبکشی رماتیسزم گرفت و خانه‌نشین شد. پشم می‌آورد در خانه می‌ریسید و لنگ لنگان می‌برد بازار و به رنگرز و جولا می‌فروخت. تنها همین حسن را داشت. کسی نمی‌دانست پدر حسن کی بوده و اهل کجا بوده. داده خاور بهش گفته بود که پدرش حمال بوده، یک روز بار سنگین رویش افتاده و گردنش شکسته. آن وقت حسن یک ساله بوده. وقتی حسن پیشمرگه شده بود و تنگ بدست به خانه رفته بود. داده خاور اشک از

چشم‌هایش سراضیر شده بود و گفته بود " همه زندگیم از این می‌ترسیدم که تو هم مثل پدرت حمال بشی و بمیری."

جگر مظفر آتش گرفته بود. می‌خواست سوزش درونش را با سیلاب حرف درمان کند.

- حسن جان! برادر حرف بزن. بگو به داده خاور چی بگم؟
حسن جان ترکمان نکن. حسن برادر، حسن جان.

جمال بیقرار بود. می‌آمد دست حسن را می‌گرفت، پلک چشمش را بر می‌گرداند و سر تکان می‌داد و بطرف تشکیلات می‌رفت.

- این چه کاریه کاک شریف؟ بشرف این‌ها زخمی‌هایی نیستن که مردنی باشن. آخر کی می‌شه اینجوری مبارزه کرد.
هرکس یک گلوله به پاش بخوره، بمیره و ما هم دست رو دست بشینیم جان دادنش را تماشا کنیم.

کاک شریف پکی به سیگارش می‌زد و سرش را پایین می‌انداخت.

- چی از دست من ساخته‌ست و دریغ می‌کنم کاکه جان؟
حسن چشم گرداند. انگار با نگاهش رفتن کسی را دنبال می‌کرد. به مظفر که رسید، چشمش ایستاد. لبخندی به لبش نشست و تمام کرد. مظفر دو دستی توی سر خودش کوبید. اشک‌های چیمن روی

گونه‌هایش ریختند. مظفر سرش را روی سینه حسن گذاشته بود.
شانه‌هایش به هق‌هق گریه تکان می‌خوردند.

- داده خاور مژده بده حسن تا ابد پیشمرگه می‌مانه.

جمال با چشم پر از اشک، چشم و دهان حسن را بست.

- پاشو کاکه طولی نمی‌کشه نوبت ماهم میرسه.

- جمال جان به کسی نگو حسن رفته. بگذار امشب تا صبح
باهاش حرف بزیم.

چیمن تا صبح جلو درمانگاه نشست و چشم به ستاره‌های آسمان
کوتاه کوهستان دوخت و از کهکشان غم و ناامیدی و تنهایی، ستاره
چید.

بعد از ظهر فردا هنگامی که حسن را دفن می‌کردند و ماموستا
کمال از جایگاه بلند شهیدان در بهشت سخن می‌گفت، مظفر در
گوشه‌ای از قبرستان تنها نشسته بود و با خودش حرف می‌زد.
درد دل‌هایش با حسن هنوز تمام نشده بود.

"غروب‌ها مادرت پشت پنجره می‌نشینی، جوان‌ها دسته دسته
سر کوچه ایستاده‌اند. می‌گویند و می‌خندند. مادر با چشم به
دنبالت می‌گردد. پیدایت نمی‌کند. می‌گوید: "بینایم کم شده
روله" اتاق او زودتر از بیرون تاریک می‌شود. چراغ گرسوز را
روشن می‌کند و می‌نشیند و به آن چشم می‌دوزد. یک شب، دو

شب، ده، بیست. نه تو بر نمی‌گردد. ما می‌رویم حسن جان. قول می‌دهم که می‌رویم، بهش سر می‌زنیم. مادر توست داده خاور. سرو صورتمان را می‌بوسد. خوش آمد می‌گوید. آیا هنوز هم گردو و سنجد دارد به جیب‌هایمان بریزد؟ چی بهش بگیم حسن برادر. کدامان جرأت دارد به او بگوید؟ می‌گوییم ما همه پسرهای تو هستیم داده خاور. تو این همه پسر داری. دلمان را نمی‌شکند. دست‌های مچاله شده‌اش را به هم می‌ساید. شما چشم من هستید. خدا به پدر و مادرتان ببخشد. مظفر جان من حسن خودم را می‌خواهم. پسر خودم را می‌خواهم. و اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌ریزد. من پسر خودم را می‌خواهم. حسن جان چطور راضی‌اش کنم؟ چطور جرأت کنم بهش بگم؟"

*

از شهر خبر آورده بودند که خانواده بعضی از پیشمرگه‌ها را دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند با پاسدارهایی که در درگیری اخیر اسیر شده بودند، عوض کنند. پیشمرگه‌ها به مقر تشکیلات آمده بودند و درخواست می‌کردند که کاری برای خانواده‌هایشان بکنند،

- مگر خودمان اسیر نگرفتیم؟... باشه خودمان هم می‌خوایم پس بدیم و پدر و مادرمان را آزاد کنیم.

- خب پس بگین تسلیم بشیم. اگر هربار چهار نفر بکشیم و دو نفر اسیر بگیریم، آن‌ها هشت نفر از فک و فامیلان را بکشن و شانزده نفر بگیرن و بخوان عوض کنن. سنگ رو سنگ بند نمیشه.

- آره کلک خوییه هم اسیرهاشان آزاد میشن، هم خانواده ما دربدر میشن و به گردن ما میافتن.

سرانجام فرمانده نیرو و کاک شریف صلاح در این دیدند که اسرا را در آبادی‌های طراف شهر بگردانند و بعد به زندان مرکزی بفرستند.

- به این شکل خبر به گوش سپاه می‌رسه و همین که دیدن کاری از پیش نمی‌برن خانواده‌ها را آزاد می‌کنن.

پیشمرگه‌ها راضی و ناراضی گردن گذاشتند. سید رحیم راهی شد که دنبال ممد و اسیرها برود.

ممد از روز درگیری به بعد به توریور، مرکز تشکیلات برنگشته بود و در آن دهی که مقر زندان بود مانده بود و از اسیرها موظبت می‌کرد. به خودش می‌گفت: "ایکاش بخواهند فرار کنند. بگذار خودم بکشمشان." گاهی بدون نگهبان آن‌ها را به چشمه می‌فرستاد و از دور مراقبشان بود. "پسرهای خوبی باشید فرار کنید. چرا اینقدر بی‌غیرت هستید؟" پاسدارها تمام مدت مشغول نماز و دعا بودند و

در هر فکری بودند بجز فرار. نه زبان کوردی می‌دانستند و نه راه را بلد بودند و حتی نمی‌دانستند در کدام نقطه از این آب و خاک هستند. بیشترشان فکر می‌کردند در خاک عراق هستند، چون موقع آمدن به آن‌ها گفته شده بود که به جنگ با عراق می‌روند. عادی بود اگر جاش‌های زندانی کمکشان کنند، اما آن‌ها همین که به زندان می‌رسیدند خودشان را قاطی پاسدارها نمی‌کردند و دائم منتظر بخشودگی بودند و تقاضای کمک به پیشمرگه و پیشمرگه شدن می‌کردند. خیلی‌ها هم موفق می‌شدند. از این رو پاسدارها به جاش‌ها اعتماد نداشتند.

ممد و زندانی‌ها به تشکیلات رسیدند که خلیل آمده بود و تقاضای پیشمرگه شدن می‌کرد. فرمانده به او خوش آمد گفت و اعلام کرد که جای بسی خوشحالیست که برادر شهیدی بیاید و اسلحه بگیرد. اما کاک شریف نچ نچی کرد و گفت:

- پسرم چرا با مادرت و بچه‌ها نرفتی؟
- خلیل تعریف کرد که می‌خواهد انتقام برادرش را بگیرد و در آزاد کردن کوردستان شریک باشد و... به انتظار تصمیم نهایی نشسته بود که ممد وارد شد.
- نمی‌فهمم این‌ها به خون چیمین تشنه‌ن. تا حالا ده بار تهدیدش کردن که می‌کشنش. حالا چطور شده آمده

پیشمرگه بشه؟ به شرفم یک کاسه‌ای زیر این نیم کاسه‌ست.

- خب وقتی نمی‌تواند برود شهر چکار باید بکنه. باید اسلحه بدوش بگیره. این مبارزه قباله‌ش تنها برای من و تو نوشته نشده کاک ممد.

- بیا اینم فرمایش فرمانده نیرومان. آخر تحقیقی، پرس و جویی؟

ممد نتوانست فرمانده نیرو را قانع کند و کاک شریف هم خودش را از مسؤولیت این کار کنار کشید.

- اگر این‌طور منم اینجا می‌مانم و خلیل را هم بفرستین دسته من.

- کار برای خودت تتراش کاک ممد! باید اسیرها را به زندان مرکزی ببری. چهار پیشمرگه هم با خودت می‌بری. توی دهات دور شهر آن‌ها را می‌گردانی که همه بدانند در این منطقه نمی‌مانن.

ممد مدتی دنبال چیمن گشت، پیدایش نکرد. کاروان آماده حرکت شده بود. می‌بایست راه می‌افتاد. به دوراهی "گلین" که رسیدند چیمن را در باغ "اسماعیل بور" دید. همراه زنان مشغول وچین بود. ندانست چه باید بگوید. در آن مدت فکرش را هم

نکرده بود که سری به چیمین بزند و حالا در حال رفتن او را می‌دید.

- چه کنم زندگی پیشمرگه‌ییه چیمین.

چیمین خم شد گیاهی را کند، به جلو پایش خیره شد. گیاه را به دندان گرفت و جوید و همراه آن همه حرف‌هایی را که در دل داشت، جوید.

- برو ممد، برو خدا همراهات. بخت سیاه منه تقصیر تو نیست.

ممد دستی به گونه‌های چیمین کشید و قول داد زود برگردد. چیمین سه چهار قدم همراهش رفت و بعد چشم به دنبالش دوخت تا از دید ناپدید شد.

هفته‌ای نگذشت که همه خانواده‌های پیشمرگه‌ها را به کرمان و یزد تبعید کردند. مادر چیمین هنوز در زندان بود.

*

خلیل اسلحه گرفته بود و فعلا جزو ذخیره‌ها بود. کلاه و جامانه‌اش را به پشت سر می‌لغزاند، انگشت شصت را پشت تسمه تفنگش جا می‌داد و توی ده قدم می‌زد و خودش را به چیمین نشان می‌داد. وقتی می‌دید چیمین محلش نمی‌گذارد و باهاش حرف

نمی‌زند، بادش می‌خوابید و نگران در گوشه‌ای می‌نشست. کلاه و جامانه‌اش را در بغلش می‌گرفت و به فکر فرو می‌رفت. می‌دانست مرد میدان پیشمرگه بودن نیست. از ابتدا دنبال اسلحه و این جور چیزها نبود. وقتی نازی کشته شده بود با همه غرور جوانیش به خودش قول داده بود که انتقامش را بگیرد و هرطور شده قاتلش را پیدا کند و بکشد. او هم نازی را دوست داشت. هنوز هم چشم‌های شوخ نازی از خاطرش محو نشده بود. آنوقت رفته بود تپانچه‌ای خریده بود و با خودش قرار گذاشته بود همین که قاتل را شناخت گلوله‌ای توی پیشانی‌اش خالی کند. دو شب تپانچه پیشش بود. خوابش نمی‌برد. اگر هم می‌خوابید خواب خون و کشتن می‌دید و با هراس از خواب می‌پرید. بالاخره تپانچه را به بازار برده بود و فروخته بود. "بهتر است دنبال آن کسی بگردم که نازی را کشت. بکشمش و فرار کنم. اما خوله سور به این راضی نمی‌شود... و نمی‌دانم که قاتل مانده یا مرده. ممکن است جاش شده باشد، یا اگر پیشمرگه باشد خدا می‌داند در کدام کوه و دره است." وقتی به چیمن فکر می‌کرد قلبش پر از کینه می‌شد و تمام متلک‌هایی را که بخاطر چیمن بارش کرده بودند به یاد می‌آورد. "چیمن را می‌کشم و می‌روم پیش حاجی منصور، او از خوله سور مهمتر است. هم آبروی خودم را خریده‌ام و هم مأموریت را انجام داده‌ام."

چیمن با بودن خلیل در آن ده احساس ناامنی و دسیسه می‌کرد. دلش رضا نمی‌داد با او حرف بزند، بلکه چیزی دستگیرش بشود. بی‌دلیل هم نمی‌توانست تهمت بهش ببندد. گاه از این مسئله با سیامک حرف می‌زد که حالا تنها همراز چیمن شده بود و با شوخی‌ها و لودگی‌هایش از نگرانی و غمش می‌کاست.

ران سیامک را گچ گرفته بودند و با یک سنگ از سقف آویزان کرده بودند. نمی‌توانست تکان بخورد. صبح تا غروب خودش، خودش را مسخره می‌کرد. یکبار می‌گفت "پای من لوله توپ حزبه" یک بار آنرا حواله نه‌بدتر جاش‌ها می‌کرد. به اسماعیل که دست و شانهاش باندپیچی شده بود، می‌گفت:

- دستش و بال گردنش شده و خودش و بال گردن کاک شریف.

- همین که زخمی شدند دیگر یا بچه می‌شن و بهانه می‌گیرن یا می‌شن تاج افتخار روی زمین. آخر سر هم جایشان بغل اجاق مقره و با شلیک توپ هم جم نمی‌خورن.

- صد چیز دیگه هم بگی کاک شریف، باز هم پول جای و سیگارم را باید بدی.

چیمن به سیامک عادت کرده بود. از صبح تا غروب مثل خدمتکار خدمتش می‌کرد. برایش غذا درست می‌کرد، از خبرهای توی ده برایش می‌گفت. لگن زیرش می‌گذاشت. در این مواقع

سیامک از شرم رنگ به رنگ می‌شد. کم‌کم به او نوعی دلبستگی پیدا کرده بود. شب‌ها قبل از خوابیدن به او فکر می‌کرد. با خیالش می‌خوابید و با یادش از خواب برمی‌خواست. احساسی گرم و دور، از آن‌هایی که تنها در زمان جوانی قلبش را فشرده بود، در عمق درونش می‌جوشید. نمی‌دانست دوست داشتن است، عشق است یا تنهایی. چشم‌های سیاه سیامک در صورت گرد و سفیدش که با موهای فرفری و سیاه تزیین شده بود، پر از قدردانی و دوست داشتن بود. چیمین می‌دانست اما اجازه نمی‌داد بر زبان رانده شود. هرچند سیامک هرچه می‌خواست بر زبان می‌آورد، اما در همان حال جوان بسیار شرمگینی بود. سرد و گرم دنیا هنوز شلاق‌کشش نکرده بود. فرصت عاشق شدن و دوست داشتن پیدا نکرده بود. تنها پیشمرگه آن نیرو بود که دیپلم داشت. شعر می‌خواند و با کتاب سروکار داشت. کوردی بلد بود بخواند و بنویسد. این را مدیون پدرش بود. "اول بار پدرم از جمهوری کوردستان برایم گفت. اوایل انقلاب بود، همه شهرها پر شده بود از مقرهای حزب و گروه‌های رنگارنگ. من هم می‌خواستم عضو چریک‌های فدائی بشوم، چند روز می‌رفتم مقرشان. یک شب پدرم پرسید چه خبره؟ به شوخی گفتم از صبح تا غروب حرف می‌زنند، اما همه‌ش فارسیه، نه از کرد خبری هست و نه از کوردستان. انگار اینجا یکی از محله‌های تهران. آنوقت پدرم داستان مبارزه کردها و

جمهوری را برایم گفت. تا آنوقت اسمش را هم نشنیده بودم. گفت:
پسرم کسی که بخواهد در کوردستان مبارزه کند و از حقوق این
ملت دفاع نکند، یک روز پشت پا می‌زند و می‌رود، اگر می‌خواهی با
این مردم زندگی کنی، باید برای آن‌ها کار کنی. دنبال حرف پدرم
افتادم تا لنگم را به سقف بستند."

*

شب جمعه بود و چیمین در درمانگاه مهمانی داده بود. جمال و
اسماعیل و سیامک را به کباب جگر مهمان کرده بود. هر پنجشنبه
سید جلال قهوه‌چی یک گوسفند برای فروش می‌کشت.
مشترئ‌هایش بیشتر خانواده کادرها بودند. آن روز دل و جگرش به
چیمین رسیده بود. جمال گاهگاه مخفیانه کشمش آب می‌کرد تا
شراب شود. سپس دیگ بار می‌گذاشت و عرق می‌گرفت. آن شب
تنگی زیر تخت سیامک گذاشته بود. کسی نبیند می‌خوردند. قاه‌قاه
خندیدنشان به چیمین فهماند که عرق دارند. کباب را آورد و گفت:

- ببینین مزه خوبی درست کردم؟

جمال، من بمیرم تو بمیری، نیم استکان به دست چیمین داد و او
یک تکان سر کشید. اول بار بود عرق می‌خورد. برایش آنقدر تلخ
بود که اگر بخاطر طعنه "زن بودن" نمی‌بود، بالا می‌آورد. تکه کبابی

به دهان گذاشت و بیرون رفت. از دهان تا شکم آتش گرفته بود. دهانش را از هوای خنک شب پر کرد. تلخیش کم شد. گرما به سر و صورتش رسید. مدتی به شعله‌های آبی ذغال خیره شد. حس کرد دوست دارد باز هم بخورد. رفت بغل‌دست سیامک نشست. تا آخر مجلس سه استکان دیگر هم خورد. حس کرد پرچین‌های دورش یکی یکی فرو می‌ریزند.

جمال زیر بغل اسماعیل را گرفت و بیرون رفتند. چیمین پرسید:

- کجا رفتن؟
- رفتن فوت کنن.
- چی را فوت کنن؟
- سرنای کاک اکبر را که به جای صدا دود میده.

سیامک زیاد نخورده بود، اما حس می‌کرد غم همه این سال‌ها روی دلش تنبار شده. در مرگ حسن گریه نکرده بود. برای نادر اشک نریخته بود. برای بجا گذاشتن بچگی‌های خودش گریه نکرده بود. گریه گلویش را می‌فشرد. غم غربت و زخمی بودن بر او چیره شده بود و از مادرش می‌گفت. از روزهای درس و مدرسه و باغ‌های اطراف شهر و پرسه زدن در کوچه‌های شهر و آواز خواندن شب‌ها و بعد از همه از پای شکسته‌اش می‌نالید.

چیمن گوش می‌داد و به نیمرخ سیامک که در نور چراغ لامپا رنگ خصوصی داشت، خیره شده بود. مثل خیال، مثل آرزویی دور به نظرش می‌آمد. قلبش به خروش آمده بود، اما با همه توانش کوشش می‌کرد به آتش دامن نزند. با انگشت‌هایش موهای سیامک را شانه می‌کرد. مانند ناز کردن، مانند دل‌داری دادن... همین که غصه اشک شد و چشم‌های سیامک را پر کرد، چیمن صدای شکستن دل خود را شنید. آتشی همه تنش را درهم پیچید، اشک‌های سیامک را با لب‌های تب گرفته‌اش لیسید و سرش را به سینه فشرد تا آرام گرفت.

- کاش زندگی اینقدر تلخ نبود چیمن.

چیمن ترسید اگر سکوت را بشکند خودش فرو بریزد. آرام برخاست و خودش را در تاریکی شب ده رها کرد. خلیل در پناه مسجد سر راه منزل محمد غریب کمین کرده بود. چیمن را دید که از درمانگاه بیرون آمد و بطرف چشمه رفت.

چیمن مدتی به زمزمه آب چشمه گوش فرا داد که با خش خش باد نیمه شب به هم می‌آمیخت. احساس سرما در تنش دوید. خودش را بغل کرد و بلند شد. دلش می‌خواست تا صبح راه برود. به کجا مهم نبود، فقط برود تا... ابد. جرأت نکرد پیش سیامک برگردد. از خودش می‌ترسید. بی آنکه تصمیم گرفته باشد بطرف

خانه‌اش، لانه سرد و ساکتش، کشیده شد. سرش را پایین انداخته بود و می‌رفت. گوئی در این دنیا نبود. حتی چکاندن ضامن تفنگ خلیل را نشنید که در سه قدمیش در پناه دیوار نشانه رفته بود. دوبار انگشت خلیل روی ماشه تفنگ رفت و برگشت. چیمین از میدان دیدش گم می‌شد. چشمش را مالید. دوباره تفنگ را بلند کرد و نشانه گرفت. دستش می‌لرزید، عرق کرده بود. نتوانست. در پای دیوار زانو شکست و نشست. تا صدای بهم خوردن در منزل محمد غریب به گوشش رسید.

*

- خیلی خب کاکه، توی این نامه نوشتن که شانزده اسیر همراهم، ولی چهارتا آوردین.

ممد نگاهی به پیشمرگه‌های همراهش کرد و غر زد.

- ولا چی بگیم ... توی کمین افتادیم.
- یعنی چی توی کمین افتادین؟ فرار کردن، ولشان کردین، کشته شدن؟ همینطوری که نمیشه.
- بین پایگاه‌های "بایه‌وا" ارتش ایران و عراق با هم زیر توپ و خمپاره‌مان گرفتن. از رودخانه که می‌خواستیم رد بشیم دم رگبارمان دادن. خب همین‌ها ماندند.

- از پیشمرگه‌ها چند نفر زخمی شدن؟
 - شکر خدا همه سالم.
 - کاکه من نمی‌توانم این معما را حل کنم. باید برین مرکزیت. یکی از پیشمرگه‌های ما هم همراهتان میاد.
- در مرکزیت هم داستان ممد را باور نکردند. بعد از آوردن و بردن بسیار، داستان ممد و پیشمرگه‌ها یکی شد.
- "در راه که می‌آمدیم، ممد همیشه غر می‌زد. می‌گفت: چهارتا پیشمرگ و شانزده اسیر. مرغ هم که باشن و بخوان به لانه نروند چهار آدم حرفشان نمی‌شه... شب‌ها همه را توی مسجد می‌کردیم و تا صبح می‌بایست دو به دو کشیک بدیم. راه رفتن روزانه و شش ساعت نگهبانی شبانه خسته‌مان کرده بود. ارتش و پاسدار هم همه‌جا دنبلمان می‌گشتند. اغلب شب‌ها برای رد گم کردن توی مزرعه‌ها می‌ماندیم و بافه گیاه روی خودمان می‌انداختیم. اسیرها را با طناب به هم می‌بستیم. یک شب طناب را پاره کرده بودند. کشیک ممد بود. خودش می‌گفت که داشتند در می‌رفتند. وقتی ما با صدای رگبار بیدار شدیم. همین چهارتا سالم مانده بودند."
- کور بشه آنکه باورتان کنه.
- ممد را خلع سلاح کردند و به زندان فرستادند. به نیروی جنوب خبر دادند که بدون اجازه مرکزیت اسیر نفرستند. واقعه را

هم برای کاک شریف نوشتند. به پیشمرگه‌ها و کاک شریف
سفارش شد که این رویداد را همچون اسرار نگه دارند و کسی
باخبر نشود.

*

پیشمرگه‌هایی که همراه زندانی‌ها رفته بودند، هنگامی به منطقه
ژاوه‌رود برگشتند که فصل چیدن آلبالو بود. چیمین در باغ عبدالآ به
زن‌ها کمک می‌کرد. پیشمرگه‌ها از آنجا عبور کردند. چیمین به جای
صاحب باغ صدایشان کرد و همچنان که مرسوم است میوه
تعارفشان کرد.

- ممد از جلو رفته یا به‌جا مانده؟
- ممد را در مرکزیت نگه داشتن. کارش داشتن. فکر می‌کنم
برای کاک شریف نوشتن.

چیمین نتوانست تا غروب طاقت بیاورد. به دنبال پیشمرگه‌ها به
مقر رفت. کاک شریف عینکش را روی بینی میزان کرده بود و
نامه را می‌خواند. چیمین بی‌صدا در کنار در نشست. کاک شریف
سرش را بلند کرد، پیشمرگه‌ها به او گفته بودند که چه جوابی به
چیمین داده‌اند. او هم همان را گفت.
- طولی نمی‌کشد بر می‌گردد.

- اگر کسی راهی بالا بود بهم خبر بدین تا نامه‌ای برایش بفرستم.

چیمن فهمیده بود که چیزی را از او پنهان می‌کنند، اما نمی‌دانست چه چیزی. یکی از پیشمرگه‌ها را که جلو قهوه‌خانه ایستاده بود، قسم داد. اما بیشتر از آنچه که گفته شده بود نشنید. برای سیامک تعریف کرد، او هم چیزی دستگیرش نشد.

- دلت برایش تنگ شده؟

چیمن چشم به زمین دوخت. چند لحظه ساکت ماند و بدون این که به سیامک نگاه کند در حال رفتن گفت:

- حق ندارم؟

سنگینی سایه شوهر را روی شانه‌اش حس می‌کرد. بدون هیچ حسی برای او در قلبش. ممد نتوانسته بود خاطرات دوره جوانی در او زنده کند و آرزو را به زندگی گره بزند. حال آن خاطرات را هم مه گرفته بود. اگر لحظه‌ای آرامش پیدا می‌کرد و چشم به آب چشمه‌ای می‌دوخت تنها سیامک بود که در آب به او لبخند می‌زد.

*

یکی از زندان‌های متعددی که در شهر سنندج دایر شده بود، زندان باشگاه افسران بود که پایگاه مرکزی سپاه پاسداران هم بود. این باشگاه زمانی در محل قلعه قدیمی سنندج (سنه دژ) ساخته شده بود و از چهار طرف به شهر مسلط بود. سالن بزرگ باشگاه را با تیغه‌های خشتی به هیجده سلول تقسیم کرده بودند و در هر سلول دو یا سه زندانی جا داده بودند. تنها روشنایی موجود چراغ وسط راهرو بین سلول‌ها بود که از تنها سوراخ بالای در سلول اندک نوری به داخل می‌تاباند. بطوریکه زندانی می‌توانست دست‌های خودش را ببیند. گاهی که در بزرگ سالن باز می‌شد صدای ماشین و صدای دور شهر و صدای تیراندازی شبانه به درون می‌لغزید و در میان سلول‌ها تقسیم می‌شد و مرز شب و روز را برای زندانی‌ها معلوم می‌کرد. زندانی با صدای در قلبش فرو می‌ریخت. اگر موقع غذا دادن نبود، به این معنی بود که می‌خواستند کسی را برای بازجویی ببرند. بازجویی هم معنایش آزمایش کردن همه شکنجه‌هایی بود که از اول اسلام تا بحال بکاربرده بودند. به همین دلیل زندانی ترجیح می‌داد توی سلولش روی زیلوی تر و در میان شپش و سوسک و جیرجیرک و تاریکی بنشیند، اما در سلولش باز نشود.

سه ماه بود مروارید در یکی از این سلول‌های انفرادی نگه داشته شده بود. کاری به کارش نداشتند. می‌گفتند: "تا دخترت نیاید و

خودش را معرفی نکند همینجا می‌مانی" مروارید به زندانی بودنش دلخوش بود. فکر می‌کرد تا وقتی او در آنجاست یعنی دخترش در امان است. گرچه هر روز صبح زندانی‌ها را با پس‌گردنی برای دست نماز گرفتن می‌بردند و بعد هم نماز خواندنشان را از سوراخ در کنترل می‌کردند، اما کاری با مروارید نداشتند. او را دیوانه و بی عقل به حساب می‌آوردند. از وقتی که به زندان آمده بود نماز نمی‌خواند. تهدیدهای خواهران زینب هم کارگر نبودند.

- اینجا نه زمینش پاک است و نه فرش و لباس‌ها. نماز اینطوری را امام‌های شیعه هم قبول نمی‌کنند تا چه رسد به خدا و پیغمبر.

پاسدارها اسمش را "پیر گبر" گذاشته بودند. تمام این سه ماه را روزه گرفته بود و دائم تسبیح به دست داشت و نام خدا را می‌شمرد.

- هفتاد هزارتا دوره کرده‌ام، همه‌ش سپر بلای دخترم می‌شود. تاریکی و تنهایی سپری شده بود که مروارید روزهای فقیریش را در پناه آن دوره کند. گاهگاهی که کسی را به سلولش می‌آوردند برایش درد دل می‌کرد. روزهای گرسنگی و سرما و بیکسی و غریبی با دو بچه. روزهای بیچارگی و کلفتی و بی‌چیزی. "آی مروارید این بود عاقبتش؟... اگر می‌دانستم..." این اواخر درد معده آزارش

می‌داد شب تا صبح خواب نداشت. گاهی خون بالا می‌آورد. نمی‌خواست به پاسدارها بگوید. به هر بهانه حرف‌های رکیکی به دخترش می‌زدند، و این باعث می‌شد که نخواهد با آن‌ها حرف بزند. می‌ترسید نگذارند به آسودگی بمیرد. تا این که یک روز پاسداری که صبح‌ها جای می‌آورد دید که مروارید خون از دهانش بیرون ریخته، تسبیحش روی سینه‌اش مانده و بی‌حرکت افتاده است.

مروارید را به بیمارستان بردند. سرطان معده داشت. می‌بایست عملش می‌کردند و این کار هم به اجازه سپاه نیاز داشت. رئیس سپاه گفته بود: اتاق عمل مال زخمی‌های جنگه، به زندانی و پیر و پاتال نمی‌دیم. می‌میره بذار بمیره. یه کافر کمتر. اگر قوم و خویشی داره بفرستین بره پیش اونا بمیره.

مروارید را به خانه ملیحه بردند. اگر تصمیم با خودش بود، نمی‌رفت. در کنج ایوان رختخواب کهنه‌ای برایش پهن کردند و پتوی پاره‌ای رویش کشیدند.

در آن هنگام که ماه به میانه آیدر و سنگ سیاه می‌رسد. آن وقت شب که مردم به پشت بام می‌آیند تا از کوزه‌های سفالی قرمز آب خنک بخورند و در پشه‌بندهای سفید بخوابند. در آن ساعتی که پاس دوم پاسدارها عوض می‌شود. هنگامی که هفت ستاره هفت برادران به بالای چنار بلند مسجد هاجر خاتون می‌رسد. مروارید

نگاه سرگردانش را در میان ستاره‌ها می‌گرداند. به حلقه ستاره
"سفره فقیان" رسید. لبخندی به لبش نشست. پدرش گفته بود.
"سفره طلبه‌هاست به همین خاطر خالیست." لبخندش محو شد، با
آخرین آه چیمن را بدرود گفت "چیمن جان تنهایت می‌گذارم،
می‌روم پیش نازی."

*

محمد عزیز از شهر خبر آورده بود. اول گفته بود مادر چیمن
آزاد شده، اما چیمن را که دید نتوانست زبان ببیچاند.
- خواهر نمیر فقط خداست. سرت سلامت.

قلب چیمن سست شد و جلو درمانگاه نشست. کمی آب برایش
آوردند و او را به اتاق جمال بردند. چیمن از آن دخترانی بود که با
مردن مادر یتیم می‌شوند. او سایه پدر را روی سر خودش ندیده
بود. از وقتی که چشم باز کرده بود تنها مادرش را دیده بود و حالا
مادرش مرده بود و یتیمانه می‌گریست. فریاد و فغان نمی‌کرد. در
خودش می‌گریست. بی‌صدا و گاه با هق‌هق. "من کشتمش... من...
من باعث مرگش شدم."

پرسه برای مروارید نگرفت. دوست نداشت زن‌ها بیایند سر
روی دامنش بگذارند و برای کسی گریه کنند که نمی‌شناختند.
شریک غم واقعی تنها سیامک بود. با چوب زیر بغلش می‌آمد و

می‌رفت و قرار نداشت. می‌بایست چیمن را می‌دید و نمی‌توانست
بطور عادی مثل همه برود و تسلیت بگوید، دلش رضا نمی‌داد.

نزدیک نماز عشا سیامک از در حیاط خانه محمد غریب خود را
به داخل کشاند. از پله‌ها بالا رفت و خودش را به ایوان رساند.
غریب و چند مرد دیگر آنجا نشسته بودند. ندانست چای خورد یا
نه، به‌ظاهر گوش به حرف‌های آن‌ها می‌داد اما نمی‌شنید. سرانجام
رو به غریب کرد و گفت:

- چرا سری به داده چیمن ننزیم و تسلیتی بگیریم. خیلی به
گردن ما حق داره، خیلی به ما خدمت کرده.
- ولا خب راسته.

بعد صدایش را بلند کرد:

- آهای کو... کی آنجاست؟ خانم، بین، کاک سیامک می‌خواه
بره تسلیت بگه.

سیامک رنگش پریده بود. هیچ چیز غیرعادی در کار نبود، اما
قلبش به تندی می‌زد. با چه کلامی می‌توانست احساسش را بیان
کند؟ به ذهنش نمی‌آمد. زبان در کامش گره خورده بود. چشم‌های
سرخ شده چیمن بهش گفت: "کجا بودی خروش درونم را آرام
کنی" با گوشه روسریش اشک‌هایش را از زیر چشم‌ها گرفت. خیلی
عادی جواب داد:

- خانه‌تان آباد، خدا پدر و مادران را سلامت کند.

جماعتی که در ایوان نشسته بودند به دنبال سیامک به اتاق کشیده شدند و گفت و گویشان را هم باخودشان آوردند. سخن از ضرر و زیان آن سال بود و بسته شدن جاده مریوان به کامیاران. ناخوشی و نبودن دوا و گرانی آرد و روغن و شکر و چای و توتون. آفت زدگی باغ و نبودن سم و سمپاش. کمبود بنزین و نفت برای تلمبه‌های آب و چراغ و... کمبود لباس و کفش...

- کوره چیه انگار دنیا سوراخ موش شده و شما تپیدین توش. خجالت داره. شما کوردین، مبارزه تاوان هم داره. کوره مرد باشین مرد. هی می‌خواین ژاندارم‌های کون نشور برگردن به زن‌هاتان نگاه کنن. تا کی این غرولند شما ادامه داره. مردم هست و نیستشان برباد رفته شما غم چهارتا گلایی کرمو را می‌خورین.

- ولا خب فرمایش می‌فرمائین کاک حمه غریب، اما من میگم تا کی؟ تو بگو این پیشمرگه‌ها با چی باید زندگی کنن. این‌ها مهمان ما هستن. باید ازشان پذیرایی کنیم، اما اگر خودمان نداشته باشیم چه چیزی را با آن‌ها تقسیم کنیم.

- این سیلابیه که آمده باید همدیگر را بغل کنیم وگرنه همه را بهم می‌پیچد و می‌برد. تا داریم می‌خوریم، نداشتیم باهم

سرمان را زمین می‌گذاریم و می‌میریم. ها کاک سیامک چی گفتی؟

سیامک در دنیای دیگری سیر می‌کرد. نمی‌دانست چی گفته شده و چه باید بگوید.

- چی بگم. ما می‌گیم هرچه مردم بگن درسته.
- آخر قربان قد و بالاتان برم. مردم چه می‌توانن بگن؟ حالا من بگم کاک سیامک اینطوری نرو، آنطور برو. ببینم قبول می‌کنی؟ نه که نمی‌کنی. تو خودت تصمیم گیرنده خودتو داری. ما چشمان به دست و دهن شماست. ما پیمان را کج بذاریم قلمش می‌کنن. قربان نفرمائین. ما کی حرفمان یکیه.

سیامک حرف را خاتمه داد.

- انشالا درست میشه.

چشم به چشم نمناک چیمن دوخت. آرزوی نگفته‌ای در نگاهشان بود. "چه می‌شه گفت چیمن؟" سیامک بلند شد.

- هر بار همین را تکرار می‌کنیم. غم آخر باشه.

*

- کاک شریف ما می‌خوایم تشکیلات زنان بزنیم!

- چرا، مگر اینجا تشکیلات مردانه؟
- راسته فقط تشکیلات مردها نیست، اما فقط مردها توش هستن. ما می‌خوایم بخش زنان راه بیاندازیم.
- مبارکه... پس منتظر چی هستین؟
- آخه شما هم باید کمک کنین.
- مگر شما خودتان عضو تشکیلات نیستین؟ خب این هم وظیفه شما، بفرمائید، معطلش نکنین.

سه زن بودند. زنان کادرهای تشکیلات. از وقتی که دنبال مردهایشان راه افتاده بودند و به این منطقه آمده بودند، بیکار می‌چرخیدند و کارشان غر زدن به مردهایشان بود. مدتی لباس پیشمرگه پوشیدند و مچ‌پیچ به پا بستند و توی ده با کش و فش این سر و آن سر کردند. زنان ده حتی جرأت نداشتند با آنها احوالپرسی کنند. اسم خودشان را گذاشته بودند هلاله و گلale و بهاره. مدتی بعد هر کدام توبره‌ای به دوش انداختند و ده به ده می‌گشتند، نان و عسل می‌خوردند و از بهداشت برای زنهای دهات حرف می‌زدند.

- آخر بگو، این همه صابون و گرد و کرم و... از کجا پیدا کنیم که بچه را باهاش بشوریم؟ یک صابون سوغاتی برام آوردن، می‌خوای باهاش کون بچه بشورم؟

- گیرم شستیم، یک ساعته توی خاک و پهن مثل اولش میشه.
 - دختر این‌ها هم مثل مأمورهای ابله‌کوبی قدیم هستن که می‌آمدن جیغ و ویغ بچه‌ها را در می‌آوردن. تازه این‌ها سوزن تب و لرز هم ندارن.
- نشد. این کار را هم نتوانستند بکنند. نمی‌توانستند به زبان مردم و با همان امکاناتی که داشتند برای بهداشت آن‌ها فکری بکنند. کک و شپش خانه دهاتی‌ها هم بیزارشان کرده بود.
- یک مدتی در میان باغ‌ها پرسه زدند و میوه خوردند و به حرف‌های زنان دهاتی گوش دادند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که همانطور که در شهر تشکیلات زنان بوده، اینجا هم همین کار را باید کرد.
- ببین ما می‌خوایم این تشکیلات مستقل باشه و مردها دخالت نکنن.
 - خب پس چرا آمدین پیش من. منو جزو مردها حساب نمی‌کنین؟ یا آمدین تهدیدم کنین؟
 - تو صبر کن! نه کاک شریف یک اتاق می‌خوایم که دفتر تشکیلاتش کنیم. مردها را هم جمع کنین بهشان بگین که اجازه بدن زن‌هاشان بیان به تشکیلات.

- خب، نباید به مردها‌شان بگیم که زن‌ها‌شان در این تشکیلات شما چه می‌کنن؟
- ببین، آن‌ها چه حقی دارن بپرسن؟ زن اختیار داره هرچی دلش می‌خواد بکنه. مگر شما نمی‌گین زن و مرد در جامعه حقوق مساوی دارن، پس چرا زن بیچاره از صبح تا شب سروکارش با طویله و تپاله و بچه‌داری و هزار محنت دیگه‌ست، اما مردها روی پشت بام مسجد گردو بازی می‌کنن و به ریش دنیا می‌خندن. بگذار دو ساعت هم زن‌ها بیان تشکیلات چیزی یاد بگیرن.
- من مخالف این چیزهایی که شما می‌فرمائید نیستم. مردها هم مشغول آبیاری و درو و شخم و هزار به‌بختی دیگه‌ن. مگر مردها میان تشکیلات چیزی یاد بگیرن، تا زن‌ها هم از آن‌ها یاد بگیرن؟
- این تقصیر شماست. وانگهی ما از زن‌ها حرف می‌زنیم، مردها خودشون تنبل هستن به کسی چه؟
- باشد چی یادشان میدین که اگر مردها‌شان پرسیدن بهشان بگیم؟
- هلاله خیاطی یادشان میده، گلاله آشپزی و بهداشت، من هم بافتنی و خواندن و نوشتن.

- مبارکه، سه چهار کار به کارهایی که خودتان می‌گین زیاده، اضافه می‌کنین.

- مسخره‌مان می‌کنی کاک شریف؟

- دخترم آن آشپزی شهرستانی که تو بلدی شلغم و تلخینه و بلغور نیست. اینجا هم بیشتر از این چیزها گیر نیما. تو اول پارچه پیدا کن، بعد خیاطی یادشان بده. این جوراب و

مچ‌پیچ و جاجیمی که می‌بینی، بافته شده دست همین زن‌هایی است که شما می‌خواهید بافتنی یادشان بدین. درس خواندن قبول، بجاست، اما اگر شما واقعا می‌خواین این کار را بکنین اول برای بچه‌ها کلاس باز کنین.

- بین، وقتی ما می‌گیم مردها نباید دخالت کنن، برای همینه. می‌دانیم رشته‌مان را پنبه می‌کنن.

- مگر شما نمی‌گین باید مستقل باشیم؟ خب بفرمایید بروید در جای مستقلی برای خودتان دکان باز کنین. این بار را من نمی‌توانم به آسیا ببرم.

نشد. کاک شریف را نتوانستند راضی کنند که یک اتاق مقرر به آن‌ها بدهد.

- به یک زن داد، اما به همه زن‌ها نمیده.

دکتر جمال یک اتاق درمانگاه را برایشان خالی کرد و روی تکه مقوایی با مرکب کرم نوشت: تشکیلات زنان و روی در چسپاند. از

آن روز جمال دارای سه دستیار شد. هر کس برای داروی شکم درد و ناخوشی زنانه و زخم دست و پای بچه‌ها به درمانگاه مراجعه می‌کرد، جمال حواله تشکیلات زنان‌شان می‌کرد و خودش توی قهوه‌خانه که درست بغل درمانگاه بود، لم داده بود.

- آخر این هم شد کار؟ بجای این که زن‌ها را عضو تشکیلات زنان کنیم خودمان شدید عضو درمانگاه جمال. حتی یک بار هم نتوانستیم زن‌ها را دور هم جمع کنیم.
- هر چه باشه شروع کرده‌ایم، نمیشه جا بزنی. دستان می‌اندازن. قبل از همه شوهرامان برامان شکلک در میارن.
- راستی چرا یک مجلس ختم برای مادر چیمن راه نندازیم و همه زن‌ها را دعوت کنیم که بیان اینجا. هم مجمع عمومی گرفتیم و هم پشتیبانی از زنان.
- تو میگی چیمن قبول کنه؟ هرچه خوب و بد پشت سر بهش گفتیم همه را شنیده.
- اگر شد، شده. اگر نشد همینی میشه که حالا هست.

*

اتاق تشکیلات زنان پر شده بود و چند زن هم سرپا ایستاده بودند. چیمن جلو در ایستاده بود و جواب تسلیت گفتن را می‌داد. نخواست به خودش را صاحب مجلس بداند و بنشیند و مجلس

پرسه و گریه بشود. مسئولین تشکیلات پشت یک میز ایستاده بودند و به زن‌ها خوش‌آمد می‌گفتند. معصومه چای می‌گرداند و استکان‌ها را جمع می‌کرد. زن‌ها به پیچ افتاده بودند.

- کی مجلس ختم اینطوری بوده خواهر. گلابی، فاتحه‌ای، گریه‌ای.

- فکر می‌کنم این رسم شهری‌هاست.

- من توی شهر هم پرسه رفتم هیچ وقت اینطوری نبوده. کی صاحب عزا جلو در می‌ایسته. مجلس مردانه اینطوریه.

بچه‌ها از گرمای توی اتاق بی‌طاقت شده بودند و بهانه می‌گرفتند. بچه‌های کمی بزرگتر دم در درمانگاه بازی می‌کردند و شلوغ کرده بودند. احوالپرسی و غیبت کردن تازه شروع شده بود که هلاله از حاضرین خواست اجازه بدهند حرف بزنند. زن‌ها چشم به دهان او دوختند و او چشم به نوشته جلو دستش.

"بعد از تسلیت به خواهرمان چیمن. باید عرض کنم که ما در اینجا جمع شده‌ایم تا باهم فکر کنیم. با هم تبادل نظر کنیم تا بدانیم چرا این ظلم و بیداد به زنان روا داشته می‌شود؟ این استثمار تا کی ادامه خواهد داشت؟ چرا ما از داشتن حقوق مساوی با مردها محروم هستیم."

خدیجه خاتون همانطور که به چهار میله جوراب بافیش چشم دوخته بود با تأنی گفت:

- برای این که آن‌ها مردند، ما زن یم. این دیگه فکر کردن نمی‌خواد.

سه چهار زن که دور و برش نشسته بودند زدند زیر خنده و دست‌هایشان را جلو دهانشان گرفتند. بهاره گفت:

- خواهش می‌کنیم اگر سؤالی هست بعدا بپرسید، حالا اجازه بدید هلاله به صحبت‌هایش ادامه بدهد.
"آیا شما هیچ وقت فکر کرده‌اید چرا از صبح تا شام زحمت می‌کشید اما مزد ندارید؟"

باجی ماتاوان دستش را بلند کرد و بدون این که منتظر اجازه باشد گفت:

- وایستا، وایستا، ما کار منزل خودمان را می‌کنیم حقدست از کی باید بگیریم؟
- لطفا بعدا سؤال کنید.

هلاله صدایش را بلند کرد که به پیچ‌چه‌ها خاتمه بدهد.

"چرا مردها در کارهای خانه به زنان کمک نمی‌کنند؟ چرا
زنها را در کارهای اجتماعی شریک نمی‌کنند؟ چرا مردها
می‌توانند چهار زن بگیرند؟"

زنها بی‌قرار شده بودند. خورشید که سه‌تا عروشن را همراه
آورده بود از همه بیشتر سروصدا راه انداخته بود و می‌خواست
هرچه زودتر این بحث تمام شود. زن سید عبداللا که خودش را
سخنور بین زنان می‌دانست صدایش را بلند کرد:

- خواهرها یک لحظه ساکت باشید تا ببینیم چی می‌گن. شاید
این شریعت تازه‌ست.

"رژیم اسلامی بار دیگر می‌خواهد زنان را به زیر چادر و روبند
بکشاند و حق رای را از آنها بگیرد. نباید اجازه داد! ما باید متحد
شویم. تشکیلات خودمان را استقامت بخشیده جلو ظلم و تعدی را
بگیریم. ما همچون هیئت مؤسس تشکیلات زنان خواهان موارد زیر
هستیم:

یک: باید مردها استقلال اقتصادی و اجتماعی زنها را به
رسمیت بشناسند و در کارهای اجتماعی و خانوادگی شریک کنند.
دو: هیچ دختری بدون رضایت خودش وادار به ازدواج
نشود.

سه: زنان حق سفر و طلاق داشته باشند."

عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت:

- هرکس این سه ماده را قبول دارد دستش را بلند کند.
- بجز خودشان کسی دست بلند نکرد. سکوت چند لحظه ادامه داشت. چیمن در کنج اتاق دستش را ستون سرش کرده بود و درخود فرو رفته بود. خدیجه خاتون مشتی به پهلوی چیمن کوفت:
- دختر بگو بینم اینها چی میگن؟ اگر تو می فهمی به ما هم بگو. من که هیچ سر درنیاوردم.
- زن سید عبداللا رو به زن ها کرد و گفت:
- این حرف ها که این ها می زنند هیچیش مربوط به ما نیست. این ها را باید به مردها بگویند. به حکومت بگویند، یعنی شما می گوئید ما چه کنیم؟
- حمیده از آنطرف جواب داد:
- سیدزاده خاتون، می گویند حکومت می خواهد ما توی خانه بشینیم و کار نکنیم. فقط مردها کار کنن.
- خب چی از این بهتر. ولی مردها که نان پختن و غذا پختن بلد نیستن و بچه داری هم ازشان بر نمیاد.
- این هم شد حرف دختر؟
- همهمه شد و هر کسی چیزی می گفت. گلاله که تا آن موقع ساکت مانده بود به حرف آمد.

- لطفا یک لحظه ساکت باشید تا من توضیح بدم. معلوم شد که شما منظور ما را درک نکردین. منظور ما کار کردن در کارخانه و اداره و اینجور جاهاست.
- خب این به ما چه موبوطه؟
- این به آینده بچه‌های شما مربوطه. ما می‌گیم زن هم مثل مرد حق داشته باشه نماینده خودش را در مجلس داشته باشه تا بتوانه از حقوق خودش دفاع کنه.
- کی مردهای ما به آن جاها رفته‌ن تا ما هم بریم؟ این‌ها از شهرستان حرف می‌زنن.
- بهاره که سرخ شده بود فریاد زد.
- شما نمی‌خواین با خوشی و آسایش زندگی کنین؟ نمی‌خواین مردها هوو سرتان نیارن؟ نمی‌خواین خودتان برای سرنوشت خودتان تصمیم بگیرین؟
- سرنوشت دست خداست روله.
- ببینم شما با این همه اسلحه و پیشمرگه آسایش دارین که ما داشته باشیم؟ این غضب خداست که آمده، غضب!
- خورشید عروس‌هایش را پیش انداخت و با غر زدن از در بیرون رفت.

- فکر می کردیم مجلس عزاست و دوتا حرف خدا و پیغمبر می شنویم.

- بین کاری نمی کنین طلاقمان بدهن.

سیدزاده فاتحه ای گفت و جماعت را ساکت کرد. بعد بلند شد پیشانی چیمن را بوسید و تسلیت گفت و بیرون رفت. بقیه زن ها هم به دنبالش رفتند.

معصومه سماور و قوری و استکان ها را که از خانه خودشان آورده بود، جمع کرد و وقتی که می رفت گفت:

- تفاوت شهر و ده زیاده. آن ها حرف های شما را حالی نمیشن.

چیمن مانده بود و سه مؤسس تشکیلات. هر کدام در کنجی ساکت نشسته بودند و عرق می ریختند. بعد از مدتی بهاره گفت:

- این جامعه حالا حالاها کار داره. ما بیخود خودمان را خسته می کنیم.

هلاله در حال جمع کردن روی میز گفت:

- ما هم خیلی کار داریم. باید اول هسته بزنیم بعد از راه هسته ها به تشکیلات برسیم.

ها چیمن تو چه فکر می کنی؟

- من نمی‌دانم هسته چیه، اما می‌دانم امشب در همه خانه‌ها بحث، بحث امروزه.

این اولین و آخرین نشست تشکیلات زنان بود. وقتی که در اتاق را می‌بستند گلاله تابلو تشکیلات زنان را کند و پاره کرد.

هر زنی به شیوه خودش برای شوهرش تعریف کرده بود و هر مردی هم به هر طریقی که دوست داشت بازگو می‌کرد. مسئله بزرگ شد و تقصیر به گردن تشکیلات افتاد. کاک شریف ناچار شد پیشنهاد سیامک را قبول کند که روز جمعه مجلس ترحیم رسمی از جانب تشکیلات در مسجد برگزار شود.

روز جمعه مردها در مسجد جمع شدند. چای خوردند و به نوار قرآن گوش دادند و حرف‌های ماموستا کمال را شنیدند که از حرمت زنان در قرآن می‌گفت و از قول خدا و پیغمبر به مردها هشدار می‌داد که باید به زن‌ها ترحم داشته باشند.

*

تا زمانی که اهل ده به خانه باغ‌ها کوچ نکرده بودند، زندگی روزانه چیمن با زندگی ده گره خورده بود. تاریک و روشن صبح که معصومه برای دوشیدن شیر و آتش کردن تنور از خواب بیدار می‌شد او هم می‌بایست بلند شود. با وجود این که مهمان به حساب

می‌آمد، اما نمی‌شد معصومه مشغول کار باشد و او خوابیده باشد. روزهای اول سختش بود، اما بعد عادت کرد. به معصومه کمک می‌کرد. آتش روشن می‌کرد. آتش گردان می‌گرداند و سماور را آتش می‌کرد. کم‌کم یاد گرفته بود خمیر کند و نان از تنور در بیاورد.

معصومه هم به چیمین عادت کرده بود، از خودش و زندگی و از زندگی در ده برای او می‌گفت. گرچه از چیمین کوچکتر بود اما چون سه بچه داشت خودش را بزرگتر می‌دید و گاهگاه چیمین را نصیحت می‌کرد. چیمین هم گوش می‌داد و این دوستی را غنیمت می‌شمرد. احساس می‌کرد معصومه هم خودش را در اینجا غریب می‌داند.

- من تنها عروس بیگانه این خانواده‌ام. چهار جاری دارم. سالی یکبار هم پا به خانه‌شان نمی‌گذارم. آن‌ها با هم خویشانند و با شوهرهاشان پسر عمو و دختر عمواند. پدر شوهرم فوت کرده، اما مادر شوهرم روز به روز جوانتر میشه. چرا نشه؟ دست به سیاه و سفید نمی‌زنه. هر روز در خانه یک پسرش افتاده و یک عروس باید ازش پذیرایی کنه. باغ و زمین داره و برای این که حرمتش پیش پسرهایش بمانه، تقسیم نمی‌کنه.. خیلی بد دهن و گوشت تلخه. حالا میاد می‌بینیش.

یک هفته بعد مادر شوهر آمد و ده شب آنجا ماند. "پیروزه خاتون" دائم لباس تازه به تن می‌کرد و چشم‌هایش را کل می‌کشید و موهای حنا بسته‌اش را می‌بافت. کلاه رق (نوعی کلاه به شکل دایره‌زننگی) بسر می‌گذاشت و به بند زیر چانه‌اش چهار لیره عثمانی دوخته بود. جلیقه‌اش با صد و دودانه دوقرانی نقره زینت شده بود. کفش چرم بیا می‌کرد و دو انگشتری نقره در انگشت داشت که نگین یکی فیروزه بود و دیگری یشم. گرچه به شصت سالگی نزدیک شده بود، اما پنجاه ساله به نظر می‌آمد. سر حال و پر نیرو بود. خودش را از طایفه بیگ‌های اورامان می‌دانست. در منطقه زاوه‌رود هیچگاه ارباب و بیگ وجود نداشته. همیشه خرده مالکی بوده و هرکس هر اندازه توانسته بوده برای خودش زمین آباد کرده. از این رو خاتون خودش را جدا از دیگران می‌دانست و به عروس‌هایش مثل کلفت نگاه می‌کرد. اما وقتی از پسرهایش حرف به میان می‌آمد، چشم‌هایش برق می‌زد. وقتی هم آن‌ها را صدا می‌زد مثل زن‌های بیگ زاده امر می‌کرد.

یکی دو روز اول چیمین از پیروزه خاتون احوال نپرسید. نخواسته بود خودش را قاطی بگو مگوی عروس و مادرشوهر کند. روز سوم معصومه گفته بود:

- دختر او را دشمن خودت نکن. او مفت‌گوی بین زن‌هاست. هر کجا بنشیند یک تومار برایت می‌بافد. تا حالا دو سه بار

از من پرسیده. دوست دارد احترامش را بگیرن. برو یک
سری بهش بزن.

چیمن قلبا ناراضی اما به ظاهر خندان وارد اتاق شد. شانه خاتون
را بوسید و برگشت در کنار در نشست. خاتون چوب سیگار
آلبالوی بلندی در دست داشت و سیگار می کشید.

- شنیده بودم خیلی خوشگلی اما نمی دانستم اینقدر شیرینی.

خوش آمدی دخترم. اینجا هم خانه خودته. غریبی نکن.

- خدا به شما سلامتی بده. سایه تان کم نشه.

- کار خوبی کردی روله. ارزش زن به مرده. زن بی مرد مثل

کاسه شکسته ست. مگر پولدار و پسر دار باشه. شکر خدا من

چهار شیر پسر دارم که زمین در برابرشان شرم می کنه.

خوب کاری کردی زود شوهر کردی. پس شوهرت کو؟

چرا شبها بر نمی گرده؟

- اینجا نیست رفته مأموریت.

- انشالا خیره.

چیمن خاتون را مهمان کرد. گرچه معصومه را هم دعوت کرده

بود، اما او نرفته بود.

- او دوست داره فکر کنه تنها او دعوت شده، بگذار فکر کنه.

امشب مختو می خوره از بس حرف می زنه.

از آن شب به بعد پیروزه خاتون هر کجا می‌نشست از کارها و هنرهای چیمین تعریف می‌کرد. در هر خانه‌ای مهمان می‌شد دنبال چیمین می‌فرستاد و کنار خودش می‌نشاند.

- این زن اهل شهره می‌دانه من چی میگم. آن آداب و رسوم شهری، پیشتر در خانه بیگ‌زاده‌ها رسم بود.

همین که هوا گرم شد و آبادی از پشه و مگس پر شد، اهالی به خانه باغ‌ها کوچیدند و زندگی معمولی چیمین به هم ریخت. مرگ مادر اتاق خالیش را برایش زندان کرد. غم و عشق سرگردانش کرده بودند. هر صبح را در باغی به غروب می‌رساند و هر شب را در کلبه‌ای به روز می‌رساند و هر چند ساعتی با دسته‌ای از زن‌ها کار می‌کرد.

غروب‌ها سیامک باغ به باغ دنبال چیمین می‌گشت. پیدایش می‌کرد. نگاهی دزدکی، دو حرف معمولی، گرفتن یکی دو گلایی از دست او. همه دلخوشی‌شان همین بود. جرأت نداشتند به هیچ چشم‌انداز دیگری فکر کنند.

آن روز هم مانند همه روزهای دیگر بود. آفتاب در حال پنهان کردن خود در پشت قله کوه‌ها بود. سیامک از سنگلاخ پشت باغ

انگور اسماعیل پایین آمد. چیمن از دور او را دیده بود. از زنها جدا شده بود و به باغ زردآلو آمده بود.

- فردا میرم "تنگیسر" تنهام، نمایا بریم؟

- کی بر می‌گردد؟

- هروقت تو خواستی.

تصمیم گرفتن مانند سینه سپر کردن در برابر گلوله طعنه و بدگویی و بی‌آبرویی بود. چوب نازکی در دست داشت، شکست، یکبار دیگر هم آن را شکست. به جای نامعلومی خیره شد.

- تا ظهر اینجام، بعد میام سر چشمه شیان.

بعد از آگری (آارات) شاهو بلندترین کوه کوردستان است و بعد از شاهو "شانشین" خواهر کوچک شاهو است و به شیر ماده‌ای می‌ماند که خوابیده باشد و به بچه‌هایش شیر بدهد. آبادی‌های "آویهنک" و "بیساران" از طرف چپش و "تنگیسر و نراز" از پهلوی راستش شیر می‌خورند. "زان" و "ژنین" کنار دمش بازی می‌کنند و "شیان" و "توریور" جلو سینه‌اش خوت را مات کرده‌اند. باغ‌های شیان که تمام شد در سراضیری وسط سینه شانشین دو چشمه یکی بعد از دیگری در برابر آفتاب صبحگاهی در بین سبزه‌ها

می‌درخشند. آن دومی راست زیر یال شیر واقع شده جایی برای خستگی در کردن رهروان خسته. بعد از ظهر آفتاب بر می‌گردد روی

پشت شانشین و آب چشمه زیر بناگوشش می‌درخشد. سبزه‌های دوروبر این چشمه در بین سنگ‌های زرد و حنایی به نقش سجاده‌های کار سنندج می‌ماند.

چیمن بازوی سیامک را بغل زده بود و گاهی سر بلند می‌کرد و عاشقانه نگاهش می‌کرد. از باغ‌های شیان که رد شدند دنیا بخاطر آن‌ها خلوت شده بود. شانشین سایه‌اش را تنها بر سر آن‌ها کشیده بود و چشمه‌ها فقط برای آن‌ها زمزمه می‌کردند.

به بالای یال که رسیدند درخشش زرد روی پشت شیر در آفتاب نزدیک به غروب، چشمانشان را خمار کرد و آتشی در درونشان افروخت. درخشش آب چشمه رو به خورشید بر روی فرش سبز و ریزه سنگ‌های زردفام، گردنبند شیر ژاوه‌رود بودند. شاهوی پیر روبرویش نشسته بود و چشم به این همه زیبایی دوخته بود.

چیمن به پرواز پروانه‌های سفید خیره شده بود و به دنبالشان به سر چشمه کشیده شد. روی علف‌های خوشبو نشست و با سر انگشت درخشش یکنواخت آب را آشفته. سیامک سر روی ران چیمن گذاشت و به گرمای دامن نرمش پناه برد و به آبی بیکرانه آسمان خیره شد. حتی لکه ابری هم نبود که روی خودشان بکشند.

سکوت، نگاه پر از آرزو و تومنا، تشنگی عاشقانه، خواستن و خودداری کردن. تپش بی امان قلب. آی تا کی؟ مجال زندگی این همه نیست.

به هم پیچیدن. به هم آمیختن، یکی شدن. به هم رسیدن عاشقان دربند. شعر والای زندگی. تنها "تاوار" (عقاب ماده) بلندپرواز، شاهد خوشبختی‌شان بود.

*

احساس خوشبختی تمام وجود چیمن را فرا گرفته بود. یکبار بنا به خواهش دل زیسته بود. هرچند کوتاه، هرچند کم. چشم‌هایش برق می‌زدند. بعد از دو ماه خنده روی لب‌هایش دیده می‌شد. یک جا آرام نمی‌گرفت، غذا برای مقرر می‌پخت، به جمال کمک می‌کرد. به باغ می‌رفت و با زن‌ها کار می‌کرد و گاه مخفیانه چهار عدد میوه یا چند گرده نان برای سیامک می‌برد که حالا کادر تشکیلات شده بود و دستیار کاک شریف. پای لنگش اجازه نمی‌داد به صف پیشمرگه‌ها برگردد، اما خوب از عهده کار تشکیلات بر می‌آمد. کار کاک شریف را سبک کرده بود. کارش این بود که از صبح تا غروب به درخواست‌های مردم جواب بدهد. یکی قرضش خورده شده بود. یک بچه سر بچه دیگری را شکسته بود. یکی سهم آبش

را نداده بودند. یکی ده سال پیش درختش را بریده بودند. ارث و میراث تقسیم می‌شد و گاهی آن‌هایی که زده بودند سر و دست همدیگر را شکسته بودند، جریمه می‌شدند یا به زندان فرستاده می‌شدند. تشکیلات می‌بایست کار همه آن اداره‌هایی را که نصف یک شهر را اشغال می‌کند، انجام دهد. البته بیشترشان همانطور انجام نشده باقی می‌ماندند.

بعد از چاشت بود، صحبت پرچین باغ و زمین بود و کاک شریف و سیامک می‌خواستند دعوای دو نفر را به سرانجامی برسانند که ناگهان دختری سراسیمه خود را به داخل مقر انداخت و در کنج پهلوی در کز کرد. مثل بره آهوئی که از پلنگ هراسیده باشد، می‌لرزید و نفس نفس می‌زد و چشم‌های سیاهش را می‌دواند و خودش را محکم به دیوار چسبانده بود.

- چی شده دخترم؟... چی می‌خوای؟

لب‌هایش می‌لرزید. سراسیمه بود. ترس مهلت گریه کردن هم به او نمی‌داد.

- نمی‌خوام!... به خدا نمی‌خوام.

- چی نمی‌خوای دخترم؟ مادرت ترا زده؟... خب مادرت چه اشکالی داره؟

- نه نمی‌خوام، شوهر نمی‌خوام!

- شوهر چی؟ اسمت چیه دختر؟

چشم‌هایش را سرمه کشیده بودند، روی گونه‌هایش را سرخ کرده بودند. گوسواره به گوش داشت، پیراهن کودری قرمز تازه‌ای به تن داشت. در هر مجش دو حلقه خلخال شیشه‌ای دیده می‌شد. دست‌هایش رنگ حنای تازه گرفته بود و سر انگشتان پاهایش با حنا رنگ شده بود. عروسک چینی کوچکی نگران از شکسته شدن.

- شوهر نمی‌خوام. نمی‌خوام شوهر کنم.

کاک شریف رو به سیامک کرد و با خنده گفت:

- نمی‌فهمم!

- سیامک پرسید:

- به کی شوهرت داده‌ن؟

- به عموزاده‌م.

- سمایل بور آنجا نشسته بود. نهیب زد:

- پاشو برو خانه‌ت دختر، حیا کن! چرا حیاتان را آب برده؟

این دوره و زمانه چی شده. یالا پاشو!

اشک با سرمه چشم‌هایش مخلوط شد و شیارهای سیاهی روی گونه‌هایش کشیدند. با حق‌حق گفت:

- نمیرم، شوهر نمی‌کنم.

- کاک سمایل تو می‌دانی چی شده؟

- قربان این "شیرین" عروس "مام قادر" ه. دیشب به خانه شوهرش بردن. فرار کرده ولگرد.
- شوهرش کیه؟
- "ویسه" پسر مام قادر.
- دختر کیه؟ روله چرا نرفتی منزل پدرت؟ چرا آمدی اینجا.
- پدر ندارم.
- پدرش عمرش را داده به شما. مادرش دو ساله که شوهر کرده و رفته شهر. مام قادر خودش کفیل شه.
- "ثانیه" زن مام قادر در حالیکه گوشه سرپیچهاش را به دندان گرفته بود وارد شد. زیر لبی سلامی کرد و به شیرین یورش برد. شیرین جیغ زد و خودش را به پشت کاک شریف رساند و در پناه رختخواب پیچها کز کرد. ثانیه رویش نشد از میان مردها عبور کند، همانجا جلو در ایستاد.
- بیا بریم دختر قشنگم. چرا آبرومان را می‌بری؟ عیبه!
- نمی‌شد کاک شریف بی‌طرف بنشیند و هیچی نگوید.
- چند لحظه بشین داده، حالا درست میشه.
- ثانیه در همان جایی که ایستاده بود، نشست. سیامک فرصت نداد کسی چیزی بگوید. پرسید:
- این دختر چند سالشه مادر؟

- من چه می‌دانم، ملا عقد کرده، شرعی عقد کرده.
- سیامک بطرف شیرین برگشت.
- شیرین تو می‌دانی چند سالته؟
- شیرین انگشت‌های هر دو دستش را نشان داد و گفت:
- یازده.
- پاشو برو مادر. مام قادر را برایمان بفرست.
- سید رحیم که میانه خوبی با مام قادر و سمایل بور نداشت شروع کرد که:
- این به‌خاطر باغشه. این دختر از پدرش یک باغ به ارث برده. مام قادر عموشه، می‌خواد کسی نخوره بجز خودش.
- دختره را عقد کرده برای پسرش. او هم معطل نکرده رفته سراغ دختره، ترساندتش. او هم در رفته. همان دیشب در رفته بود. ولی هیچکی نمی‌دانست کجا خودش را قایم کرده.
- طولی نکشید مام قادر پیدایش شد. کاک شریف به او توپید:
- چطور دختر یازده ساله را شوهر میدی ریش سفید؟
- قربان خلاف شرع که نکردیم.
- تو نمی‌دانی شوهر دادن دختر زیر هیجده سال قدغنه؟
- ولا چه عرض کنم قربان. ما به امر شرع کردیم.

- پاشو سید رحیم! این شرع، و مرع کار من نیست. برو
ماموستا کمال را خبر کن.

ماموستا که خودش چهار دختر بچه سال توی شهر به جا گذاشته
بود، با دیدن شیرین قلبش آتش گرفت. به دنبال ملا فرستاد. ملا
رنگ پریده از این بی احترامی که پیشمرگه به دنبالش فرستاده‌اند،
آمد و در کنار ماموستا کمال نشست. ماموستا مهلت نداد. سه چهار
آیه و حدیث به سرش کوبید و بنا به قانون انقلاب مام قادر و ملا
را زندانی کرد.

- قربان، کار برام درست کردی. حالا این دختره را چکارش
کنم.

سیامک پیشنهاد کرد که او را پیش چیمن بفرستند.

*

- به سر تو قسم خالو، اگر نصف مردای این ده را زندانی
میکردن اینقدر ناراحت نمی‌شدم که ملا را زندانی کردن.
- آخر بگو شما چکار به کار شرع دارین، به کار اسلحه و
مهمات خودتان برسین.

- به جان تو قسم اگر شرع دست این‌ها بیفته، باید دست از زن‌هامان بشوریم. اگر زن به زن نشه و زن کتک زده نشه و بچه شوهر نکنه، پس مرد چی و زن چی...
- هر چه بود، ملا با یک مرغ دم بریده یا یک کله قند سه طلاقمان را به هم گره می‌زد و دو مهر شرعی هم رویش می‌زد. کسی نمی‌دانه نرخ این‌ها چنده.

مقر تشکیلات پر شده بود از میانجی‌گر. می‌آمدند و می‌رفتند و هدیه می‌آوردند و به کاک شریف و ماموستا و فرمانده نیرو و حتی سیامک خواهش و تومنا می‌کردند.

چیمن دوباره شده بود شیطان و باغضب نگاهش می‌کردند. فکر می‌کردند ملک شیرین به چیمن داده می‌شود. تنها محمد غریب و برادرهایش بودند که از او پشتیبانی می‌کردند. برای چیمن اما زندگی تازه و درگیری تازه‌ای درست شده بود. دگرگونی بزرگی بود. اول بار بود که مسئولیت نفر دیگری را به عهده می‌گرفت. سیامک یک روز در میان به بهانه سر زدن به شیرین چیمن را می‌دید.

- با همدمت چطوری؟
- خوبه خوشحالم. اما نگران هم هستم. نمی‌دانم چه پیش میاد. امانت سنگینی به من سپردن. نمی‌دانم از عهده بر میام یانه.

- نگرانی نداره. مسؤل این کار تشکیلاته. هرچه باشه از تنهایی بهتره.

- می‌ترسم همانطور که ناگهان آمد، ناگهان هم بره.

- نه نمی‌رم داده چیمن. پیش تو می‌مانم. من شوهر نمی‌کنم.
تو هر جا رفتی منم با خودت ببر.

چیمن آغوش برای شیرین گشوده بود و او هم با احساس امنیتی
که بدست آورده بود خودش را در دل چیمن جا کرده بود. چیمن
بخاطر شیرین ناچار شد زندگی کولی وارث را رها کند. به ده
برگردد و اتاقش را دوباره روبراه کند.

روز دوم بود که پیروزه خاتون همراه معصومه به دیدنش
آمدند.

- تا بوده از این چیزها زیاد بوده روله. مرا برای دایی زاده‌ام
ناف بریده بودند. ازش خوشم نمی‌آمد. کچله بدترکیبی بود.

پیروزه خاتون انگار خواب دوری را بازگو کند، به سیگارش پک
می‌زد و به جای دوری خیره شده بود.

- آخرش با پدر این پسرها فرار کردم. آن وقت‌ها سزای این
کار مرگ بود. ده‌ها شب توی غارها خوابیدیم. سه تا برادرم
با تفنگ دنبالمان می‌گشتن. کسی جرأت پناه دادنمان را
نداشت. خدا رحمتش کنه میرزا محمد پا در میانی کرد.

یک دختر و دوتا اسب دادند تا پدرم راضی شد که دست
از سر ما بردارند. دیگر نتوانستم برگردم اورامان. نفهمیدم
مادرم کی مرد، پدرم چطوری کشته شد، برادرهام چی
بسرشان آمد؟

آره روله تا بوده چنین بوده. زن هم بی‌ارزش بوده هم
بخاطرش خون ریخته شده.

وقتی می‌رفت گفت:

- هر کم و کسری داشتی به مادرت بگو. به این هوچی و
پرچی‌ها هم گوش نده.

با این کلمات پشتیبانی خودش را از چیمین و شیرین اعلام کرد.
وقتی که او رفت معصومه در گوش چیمین گفت:

- به این میگن مادر بزرگ. از همین حالا به فکر زن
پیداکردن برای نوه‌هاشه.

چیمین، سرتنور و جای آذوقه را نشان شیرین داد. شیرین گرچه
کم سن و سال بود، اما مثل دختری که زیر دست نامادری بزرگ
شده باشد، در خانه‌داری وارد بود و زحمتی برای چیمین نداشت.
چیمین همیشه او را برای رفتن به باغ و مزرعه، حتی برای چشمه
همراهی می‌کرد. فقط به تشکیلاتش نمی‌برد.

ماموستا کمال در نماز جمعه تصمیم تشکیلات را اعلام کرد.
"مام قادر و ملا آزاد می‌شوند به شرطی که شیرین طلاق داده
شود."

کفالت شیرین از مام قادر پس گرفته شد و به مام ولی برادر
بزرگ محمد غریب داده شد. با نظارت تشکیلات. چیمین راضی
نبود شیرین را از او بگیرند. شیرین هم نمی‌خواست او را ترک کند.
مام ولی هم حرفی نداشت.

حالا چیمین کسی را داشت که چشم به راهش بماند. چراغ خانه
را بخاطرش روشن کند و شب‌ها همدمش باشد و داستان برایش
بگوید و به آینده‌اش فکر کند. شیرین دوست داشت در باره شهر
برایش تعریف کنند. شهر را ندیده بود و همه حرف‌های چیمین
برای او مثل داستان و رؤیا بود. هر بار می‌پرسید:

- من را با خودت می‌بری شهر؟

- اگر رفتنی در کار بود. مطمئن باش می‌برمت.

سپس، خیال چیمین را به دنیای آرزوها می‌کشاند. "اگر زندگی
آنقدر مجال می‌داد که با سیامک باشم، همه بدبختی‌ها را
می‌توانستم به دوش بکشم."

شیرین او را از سیامک دور کرده بود. بودن شیرین مانعی بود
که نتواند بار دیگر سیامک را آنطور که می‌خواهد ببیند.

اگر چیمن با شیرین سرگرم بود و از او تسکین می‌گرفت،
سیامک هیچ چیز نداشت و در دنیایی خالی رها شده بود. آتش
عشق پنهان درونش را می‌سوزاند. روز به روز غمگین‌تر و پریشان‌تر
و گوشه‌گیرتر و ساکت‌تر می‌شد. به همین دلیل وقتی کاک شریف
پیشنهاد کرد که به منطقه کامیاران برود، بی آنکه فکر کرده باشد
قبول کرد.

- باور نمی‌کنم. چطور مرا می‌گذاری و می‌روی سیامک. از چی
فرار می‌کنی؟

- از خودم.

- راسته اینجا هم با هم نیستیم، ولی زیر یک آسمان هستیم.
گاهی صدای همدیگر را می‌شنویم.

چشم‌های چیمن پر از اشک شدند.

- چطور دلت میاد تنهام بذاری؟

- می‌دانم هر روزم مثل یک مرگه، اما می‌ترسم، می‌ترسم
کاری کنم که رسوایی به بار بیاره. می‌ترسم دلم طاقت نیاره
و آشکار کنم. مدتی نباشم بهتره.
- زود برگرد!

چیمن دستمال گلدوزی شده‌ای را از جیب جلیقه‌اش درآورد.

- این را برای تو گلدوزی کردم.

در هر گوشه‌ای از دستمال یک گل قرمز نقش بسته بود.
سیامک با دستمال اشک‌های چیم را پاک کرد، بوسید و روی
سینه‌اش گذاشت. شیرین بطرف آن‌ها می‌آمد. فرصت درآغوش
گرفتن هم نمانده بود. سیامک بی هیچ سخنی برگشت و رفت.
چیم زانو شکست و در کنار راه نشست. احساس کرد سیامک
همه زندگی او را با خودش می‌برد.

*

مدت زیادی از رفتن سیامک نگذشته بود که چیم متوجه شد
سیامک یادگاری بزرگی برایش به جا گذاشته است. همین که
فهمید بچه‌دار شده دنیا رنگ دیگری بخود گرفت. تمام احساس‌های
زنانه و مادرانه و زندگی آفرین در او زنده شد. دروازه دنیای
دیگری برویش گشوده شد. مادر بودن - احساسی که شیرین در او
بیدار کرده بود - این بار رنگی دیگر و فضایی دیگر داشت. حتی
آسمان و زمین و درخت و چشمه و خاک رنگشان عوض شده بود.
چهار فصل برایش بهار شده بود. خاطره‌هایش با زاینده‌گی همراه بود.
پاییز را نمی‌دید. نرمی و نفس کشیدن زمین بعد از آب شدن
برف‌ها. جوانه زدن گیاه از زیر خاک، گل کردن درخت. خنده گل
سرخ. شیر می‌کیدن زنبور عسل از گل زرد. پرشیر بودن پستان‌های

پستانداری، همه و همه تصویرگر آغاز زندگی تازه‌ای بود و به جای خزان‌شان می‌نهاد. زیران برایش باد شمال شده بود. رؤیا می‌دید و با خود می‌خندید و با حسی از خوشبختی دنیا را در آغوش می‌گرفت. همین که فهمید بچه‌دار شده، صدای گریه‌اش را می‌شنید، از افتادن بچه‌ای دلش فرو می‌ریخت. صدای گریه نیمه شب همه بچه‌های آبادی به گوشش می‌رسید. شب برای شیر دادن به بچه‌ای بیدار می‌شد که هنوز لته خونی بیش نبود و جان نگرفته بود. لباس برایش می‌دوخت. با او حرف می‌زد. اخم‌هایش را درهم می‌کرد و برایش لب‌خند می‌زد. پستان‌هایش با بزرگ شدن بچه بزرگ می‌شد و بیشتر حس‌شان می‌کرد. آرام گام بر می‌داشت. مادر بود و زندگی را در دست داشت. او را قهرمان سربلند سرزمینش می‌کرد. عروس پریانش می‌کرد، به صاحب همه باغ‌ها، به انتقام گیرنده خودش، طبیعت به تمامی در دست او بود.

اما این مستی احساس‌ها و رؤیاها دیری نمی‌پایید که یادی تلخ چین بر پیشانی‌ش می‌انداخت. "بچه‌دار شدن در غیاب شوهر، گناهی نیست که کسی به من ببخشد" می‌دانست رو در روی آداب و رسوم ایستادن برای بی پشت و پناهی همچون او کار آسانی نیست. می‌دانست در زیر این بار فرو خواهد ریخت و خواهد شکست. تا دیر نشده باید فکری می‌کرد."

ترحم مادرانه و ترس از رسوا شدن و آبروریزی. انتخاب بین خود و موجودی دیگر. غوغایی در درونش به پا کرده بود. این تصمیم از تصمیمی که در باره حاجی منصور گرفته بود، دشوارتر بود. یکبار می‌گفت: "از بینش می‌برم. سقطش می‌کنم و خودم را نجات میدهم." حسی دیگر اما می‌گفت: "می‌توانی یادگیری سیامک را بکشی؟ چطور برای نجات خودت نوباوه‌ای را از بین می‌بری؟ چگونه بچه خودت را بعد از این همه سال انتظار با دست خودت می‌کشی؟" و باز خیالی دیگر و فکری دیگر: "وقتی بزرگ شود، بهش خواهند گفت حرامزاده، مادر قحبه. یتیم. آن وقت آرزوی مرگ خواهد کرد. من زندگی به او نمی‌دهم من خفتش می‌دهم. نباشد بهتر است..." اما این کار بدون دکتر و دوا و آدم رازدار آسان نبود.

جنگ با خودش را تمام نکرده بود که دید زمانش گذشته و شکمش در حال بالا آمدن است. "چهار روز دیگر مردم پی می‌برند. همین حالا شیرین مشکوک شده،" شیرین از عق زدن و علف جویدن چیمن به ناخوش بودنش پی برده بود، اما نمی‌دانست و یار چیست. چیمن تا آنجا که می‌شد خودش را از شیرین دور نگه می‌داشت.

اواخر آبان بود. مردم باغ‌ها را به‌جا می‌گذاشتند. هوار و کلبه و خانه‌باغ‌ها را خالی می‌کردند و به ده برمی‌گشتند. بار دیگر ده آباد

می‌شد و غروب‌ها مردان دسته دسته روی پشت بام‌ها می‌ایستادند تا وقت نماز غروب برسد. زن‌ها آتشدان را برای آماده کردن آتش سماور، می‌گرداندند. حلقه‌های سرخ و زرد تاباندن آتشدان نشانه فرارسیدن شب بود و شب‌های پر از خیال چیمن بلند و بلندتر می‌شد.

گرچه هنوز سرد نشده بود چیمن کت بلند می‌پوشید. برای حرف زدن با کسی نمی‌ایستاد. بسیار کم از اتاقش بیرون می‌آمد. گرچه هنوز شکمش چنان بالا نیامده بود، اما از نگاه مردم پرهیز می‌کرد. "اگر بدانند تف برویم می‌اندازند." یکی دوبار تصمیم به خودکشی گرفت، اما توانست. "بچه‌ام می‌میرد."

- کاک شریف هرطور شده می‌خواهم از ممد خبری بگیرم.
- چطور شده یاد ممد افتادی؟
- تا حالا روم نمی‌شد چیزی بگم.
- منم به اندازه تو خبر دارم. اینم می‌دانم هیچ‌چیز نشده. سالم و سر حال مشغول کار و مأموریت خودشه.
- آخر نامه‌ای، خبری. من تا کی می‌توانم همین‌طور اینجا بشینم و چشم به راه باشم؟
- تو هم مثل ما، همه چشم به راهیم تا ببینیم چی بصرمان میاد.
- اگر کسی به آنطرف رفت لطفا خبرم کنین.

"ممد...! تنها راه همین است. بروم پیش ممد، طلاق بگیرم... اگر هم می‌کشدم بگذار بکشد... صدایش هم در نمی‌آید. بی‌آبرویی خودش است. جدا می‌شوم و در جایی دیگر. در جایی که کسی اسمم را هم نداند و از خوب و بدم خبر نداشته باشد، می‌نشینم، بچه‌ام را بزرگ می‌کنم. اگر سیامک آمد که سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و هر طوری که پیش آمد زندگی می‌کنیم. اگر نیامد من هم مثل زن‌هایی که شوهرشان کشته شده به تنهایی شانه زیر بار زندگی می‌دهم." بعد از این تصمیم، نامه‌ای برای سیامک نوشت و به پیشمرگه‌های کامیاران داد. در یک سطر همه چیز را گفته بود. "من آبستن شده‌ام. هرچه زودتر بیا."

سیامک هنوز نیامده بود، کاک شریف دنبال چیمن فرستاد.

- چند نفر به مرکزیت میرن، اگر نامه‌ای، چیزی داری بده ببرن.
- خودم میرم کاک شریف.
- کجا میری دختر؟ شرچشمه رفتن که نیست. تازه میری که چه بکنی. همین روزها خودش برمی‌گرده.
- زندانی شما که نیستم کاک شریف. می‌خوام برم پیش شوهرم. لطف کنین با این‌ها منو بفرستین. شیرین را هم به معصومه می‌سپارم، تا برگردم در همان اتاق خودم می‌مانه. اگر هم برنگشتم خدا به همراهش.

جدا شدن از شیرین به آن آسانی نبود که فکر می‌کرد. دلش
آتش گرفته بود. اشک‌های شیرین بر روی گونه‌اش می‌ریخت و
چیمن هم همراهیش می‌کرد. در این مدت خیلی به همدیگر انس
گرفته بودند. چشم‌های پر از جوانی شیرین تسلی دردهایش بود.
جای خالی نازی و مادرش را پر کرده بود. دلیلی برای صبح از
خواب برخاستن بود. اما چاره دیگری نبود. "چه کسی می‌گوید اگر
او هم بفهمد که حامله شده‌ام، ازم رو بر نخواهد گرداند."

شب آخر تا دیروقت دلداریش داد و از شهر برایش گفت و
اطمینان داد که برمی‌گردد و او را خواهد برد. وقتی که می‌رفت
گردنبند طلایش را که آخرین یادگار زندگی گذشته‌اش بود در
گردن شیرین کرد.

اگر سیامک را دیدی بگو چیمن گفت چشم به‌راهش خواهم بود.

*

برف ماه بهمن ریز و سرد می‌بارید. چیمن سروگردنش را
پیچیده بود و از همان راهی می‌رفت که نه ماه پیش با ممد و
پیشمرگ‌ها آمده بود. راه ژاوه‌رود، چه‌م شار. امروز اما از
پیشمرگ‌های آن روز تنها نبی را همراه داشتند. راه را بلد بود و تا

منطقه "لیلاخ" تمام سوراخ سنبه‌ها را می‌شناخت و پایگاه‌های ارتش و پاسدار را نشان کرده بود.

شوانه که بعد از حمله بهار به صف پیشمرگه‌ها برگشته بود. مسؤولیت این سفر را بر عهده داشت. سه کادر برای دوره دیدن به مرکز، خواسته شده بودند. می‌بایست منطقه به منطقه پیشمرگه همراهشان بفرستند تا به مقصد برسند. گرچه خودشان همیشه اسلحه همراه داشتند اما جنگیدن بلد نبودند و بجز برای نشانه زدن تیراندازی نکرده بودند. راه و چاه منطقه را هم بلد نبودند. آن‌ها مخالف بردن چیمین بودند، اما شوانه حرف آخر را زده بود.

- شما که کولش نمی‌کنین. همه‌تان را من می‌برم.

نبی گفته بود "وقتی هوا خراب است، راه‌های فرعی امن‌تر است. ارتش از پایگاه‌ها بیرون نمی‌آید و شیطنت نمی‌کند. از پایگاه هم میدان دیدش کم است. بنابراین کمین گذاشتن و پس و پیش رفتن لازم نیست." خودش پنجاه قدم جلو افتاده بود و گاهگاه گردن می‌چرخاند. کادر و پیشمرگه‌های دیگر چشم به پیش پا دوخته بودند و به دنبالش می‌رفتند. چیمین پشت سر شوانه بود و پابه‌پای او قدم برمی‌داشت و خاطرات این نه ماه را در ذهنش دوباره می‌کرد. هر قدم خاطره روزی بود. لحظه‌ای ابروهایش درهم می‌رفت و لحظه دیگر باز می‌شد. سه عشق همراه خودش آورده بود. سیامک و شیرین و بچه‌اش. به آن‌ها فکر می‌کرد و دلتنگی و نگرانی

از آینده قلبش را می‌فشرد. باز شدن گره آینده را هم به آزادی گره می‌زد، که چیز زیادی از آن نمی‌دانست. تنها امیدی دور بود که در آن برف و سرما همراه باد چرخ می‌زد و بر سر و روی رهروان می‌خورد. هر کس بر حسب آرزوهای خودش این امید را تفسیر می‌کرد. آزادی یعنی پول، خانه، پزدادن، مقام، مسئولیت، سواد، به‌دست آوردن از دست رفته‌ها و نبودن دیکتاتوری. سیامک گفته بود "آدم هر طوری دوست داشته باشد زندگی کند و کسی به کار کسی کار نداشته باشد." کاک شریف گفته بود: " بگذار برسیم بعد می‌فهمیم."

"اگر من بخواهم آنطور که دلم می‌خواهد زندگی کنم، اگر بخواهم عشقم را نگه دارم، آیا یک وجب زمین پیدا خواهد شد که در آن زندگی کنم؟" پرسش‌ها، رؤیا می‌شدند و همراه با دانه‌های برف می‌رقصیدند و بر روی کوه و دشت می‌نشستند.

- باید اینجا کمی صبر کنیم تا هوا تاریک بشه. پشت این بیشه راه آسفالته کرمانشاه سندنجه. آن طرف جاده مثل کف دست میمانه، همیشه حالا از جاده رد بشیم.

شوانه بود که زنجیره خیال همه را برید و دو پیشمرگه را از جلو فرستاد که مراقب جاده باشند. ایستادن، لرزیدن و کرخت شدن پاهای او به همراه داشت. همه غر می‌زدند جز چیم. او دست‌هایش

را زیر بغل جا داده بود و چمباتمه به درختی تکیه داده بود و چشم به فرود آرام دانه‌های برف دوخته بود.

- ولا چنان سرتاپا کرخت شده‌ام که مشکل بتوانم دوبار راه بیفتم.

- کاکه می‌بایست یواشتر راه بیایم.

- کاشکی توی ده آخری می‌ماندیم. راه یک روزه را نصف روزه آمدم.

یک کامیون ارتشی روی پل جلو بیشه نگه داشت. یکی دو نفر مسلح پیاده شدند و نگاهی به دوروبر ماشین انداختند. به اشاره شوانه همه روی برف‌ها دراز کشیدند. چهار پنج تفنگ به دست دیگر پیاده شدند و از همدیگر فاصله گرفتند. به دوروبر نگاه می‌کردند و روی برف‌ها می‌شاشیدند. شوانه بیقرار شده بود. "آخ اگر یک دسته پیشمرگه همراه داشتم بهتان می‌گفتم در کجای این دنیا هستین سگ پدرها."

یک ربع ساعت بیشتر طول نکشید تا دوباره سوار شدند و رفتند.

- اگر چند لحظه دیرتر می‌رفتند من از سرما یخ می‌زدم. سرما رفته توی شکمم.

- این ترسه که رفته توی شکمت کاکه.

- شب کجا می‌مانیم کاک نبی؟
 - ها، ها توی آن ده نزدیک جاده.
 - جای پرخطری نیست؟
 - چرا ولا، پر از جاش و پاسداره. شب و روز آنجان.
- نبی خادم مسجد را می‌شناخت. خویشی دوری باهم داشتند. از جلو رفت ببیند "صوفی ابراهیم" هست یا نه.
- پارس سگ‌ها به همه ده اطلاع داد که غریبه وارد ده شده است. یکی دو در باز و بسته شد. کسانی به ایوان آمدند و هیچ چیز ندیدند و برگشتند. نبی گفت:
- یکی یکی به دنبالم بیان!
- صوفی ابراهیم تنها زندگی می‌کرد. زنش مرده بود و بچه‌هایش بزرگ شده بودند و در شهر زندگی می‌کردند. اتاق کوچکی در کنار مسجد داشت، اما نمی‌شد مهمان‌ها را به آنجا ببرد.
- "یک وقت دیدی یکی هوس کرد به صوفی سر بزند. نمی‌شود مردم بفهمند پیشمرگه آمده. ده دقیقه طول نمی‌کشد جاش و پاسدار می‌ریزن."
- پشت اتاق صوفی یک انبار کوچک وجود داشت. وسائل زیادی مسجد را در آنجا نگهداری می‌کردند. بجز یک در کوچک هیچ روزنه‌ی دیگری نداشت. صوفی ابراهیم یک فانوس کم نور. چراغ

فتیله‌ای خوراک پزی و منقل زیر کرسیش را آورد و رفت که مقداری ذغال بیاورد.

انبار فقط به آن اندازه بود که مهمان‌ها دور چراغ و منقل حلقه بزنند. نه جای دراز کشیدن بود و نه جای پا دراز کردن. هرکس تفنگش را در بغل گرفته بود و به آتش چشم دوخته بود. به نوبت دست و پایشان را روی چراغ می‌گرفتند. چیمن رویش نمی‌شد پاهایش را روی چراغ بگیرد. با دست انگشت پاهایش را مالش می‌داد. صوفی چهار عدد نان تنوری و یک خاک‌انداز ذغال آورد. ده پانزده عدد گردو هم از جیبش در آورد و روی زمین ریخت.

- می‌بخشید قابل شما را نداره. همین را داشتم.

به هرکسی یک تکه نان رسید. شوانه سهم گردوی چیمن را با مشت شکست و به او داد تا خودش مغزش را در بیاورد.

- هرکس دست به آب داشت همین پشت انبار بشینه. طرف مستراح‌های مسجد نرین. مبادا دیده بشین. دو سه پتو هم دارم میارم. من مواظب دوروبر هستم خاطر جمع باشین.

چیمن سختش بود زیر نگاه مردها بلند شود و بیرون برود. اما چاره دیگری نبود. حامله بودن بجای خود، سرما هم اثرش را کرده بود.

توی انبار کم کم گرم شد. بوی جوراب و بخار لباس‌های خیس و بوی نم کهنه انبار، با بوی نفت و ذغال مخلوط شده بود. خواب چشم‌ها را سنگین کرده بود، اما آنطور که آن‌ها به هم فشرده شده بودند و پاهایشان خواب رفته بود و کمرشان خشک شده بود، خوابشان نمی‌برد.

کادرها "خالد و یونس و شمال" در کنار هم نشسته بودند و یک پتو روی دوش هر سه نفرشان انداخته بودند. پیشمرگه‌ها "نبی و عباس و یدالا" دست و پایشان را زیر پتو کرده بودند. چیمن به تنهایی یک پتو داشت. شوانه هم گفته بود "نمی‌خواهم".

بوی پتوی خاک گرفته به بوهای توی انبار اضافه شده بود و حال چیمن را بهم می‌زد، اما خستگی اجازه نمی‌داد کسی به فکر غیرعادی بودن وضع چیمن بیافتد و همه آن را به حساب خستگی او می‌گذاشتند.

خالد گوشه پتو را روی دوش کشید و گفت:

- ولا تا صبح همین‌جا خشک میشیم و صوفی فردا توی همین مسجد مرده‌شورمان می‌کنه.

نبی طعنه زد:

- بگذار یک شب مثل پیشمرگه زندگی کنی کاک خالد چه میشه؟

خالد محل نگذاشت، اما شمال نتوانست جلو خودش را بگیرد.

- تو چکار کردی که ما نکردیم قربان؟
- فقط گفتم که برای شما یک شبه، برای ما هرشب.
- پس بیا جاهامان را عوض کنیم. من به جای تو میرم مقر و تو در تشکیلات کار کن. این را هم بدان که من می‌توانم کار تو را انجام بدم اما تو نه.

عباس دستش را روی چراغ گرفت و چشم به دست‌هایش دوخت و به جای نبی جواب داد:

- خب این هم حرفیه. هر کسی کار خودش، اما شما تشکیلاتی‌ها بما بگین چه باری از دوش ما برداشتین؟ ما هرکاری از دستان برمیاد می‌کنیم، اما شما از گفتن چهارتا آفرین هم دریغ می‌کنین.

خالد کمی خودش را پس کشید و دست به مهره‌های پشت گذاشت. خمیازه‌ای کشید و گفت:

- مگر نمی‌بینی همه این جنبش به اسم پیشمرگه‌ست کاکه! از صبح تا غروب از شجاعت و جسارت و نمی‌دانم چی و چی شما تعریف می‌کنن.
- در حرف بله، اما در عمل خوشا به حال سگ تازی.

خستگی و بی‌خوابی و جای تنگ و لباس خیس و بوی ناخوش،
دلیل عصبی بودن همه بود و بحث تندتر می‌شد. تنها چیمین بود که
خودش را سهیم نمی‌دانست. او احساسی، فکری و دلخوشی
بزرگتری سراغ داشت و به آن پناه برده بود. روسریش را به
پاهایش پیچیده بود و در گوشه کنار هیزم‌ها دست‌هایش را به زیر
بغل فرو کرده بود و زانو در به بغل در دنیای دیگری سیر می‌کرد.
دنیای بچه‌اش. او را شیر می‌داد. گهواره‌اش را تکان می‌داد. لالائی
برایش می‌گفت. دستش را می‌گرفت و راه می‌برد. از هر رنگی لباس
به تنش می‌کرد. "راستی پسر است یا دختر؟ از حالا لگد می‌زند،
پس باید پسر باشد." ده‌ها اسم را در ذهنش تکرار کرده بود. یک
روز "شورش" را دوست داشت، روز دیگر هلمت. یکبار اسمش را
هیوا می‌گذاشت. یکبار هزار. آوات، آرزو، گلاویژ. آخر از همه
تصمیم گرفت اگر پسر بود اسمش را ژیان (زندگی) بگذارد و اهر
دختر بود ژوان. (میعاد)

- بینم کاکه این داد و بیدادتان برای چیه؟ هنوز هیچی نشده
دارین میراث تقسیم می‌کنین. حالا که فقط گلوله خورده و
کشته شدن و زخمی شدن و خانه خرابی. بفرمایین هرکس
بیشتر می‌خواد جلو بیفته! هرکس هم نمی‌خواد حرف مفت
نزنه.

شوانه بود که با عصبانیت این‌ها را گفت و بلند شد از در بیرون رفت. یک موج سرما و برف با شتاب توی اتاق دوید.

صوفی، قد کوتاه و پشت خمیده‌اش را با ردای پوست بره کهنه‌ای پیچیده بود و در پناه دیوار مستراح‌ها روبروی مسجد به اطراف نگاه می‌کرد. آمدن پیشمرگه‌ها خاطرات دور را زنده کرده بود. تا زمان جوانی، تا دوران بچگی، می‌رفت و برمی‌گشت.

"فلخانی" ها را از همین راه جلو آبادی عبور می‌دهند. دست پدرش را گرفته و به تماشا رفته است. زن و مرد و پیر و جوان، پابرهنه، سر برهنه، توی برف و گل و لای می‌روند. بعضی‌ها خرهایشان را بار کرده‌اند و همراه دارند. عده‌ای گهواره به دوش دارند. زن‌ها بچه‌هایشان را به پشتشان بسته‌اند. ماه بهمن است. یخبندان است و برف بوران می‌کند. از صبح زود تا حالا که ظهر شده همچنان می‌آیند و هنوز تمام نشده. ژاندارم‌ها در دو طرف کاروان بر اسب‌هایشان نشسته‌اند و گاهی می‌ایستند و کسی را به باد ناسزا می‌گیرند یا زیر شلاق می‌اندازند. کسی نمی‌داند از کجا آمده‌اند و به کجا می‌برندشان. وقتی بزرگ شده بود پدرش گفت: که در شمال کوردستان جنبش شکست خورده بوده و آن‌ها را بطرف تهران کوچ داده‌اند. می‌گفتند تا به آنجا برسند صد هزار نفرشان تلف شده‌اند.

یکی از زن‌ها می‌افتد و ژاندارم‌ها اجازه نمی‌دهند کسی کمکش کند. ژاندارمی از اسب پیاده می‌شود. با نوک پوتینش سر زن را می‌چرخاند. بعد رو به مردمی که به تماشا آمده‌اند به فارسی نعره می‌زند:

- بیاین این را ببرین چال کنین، مرده!

پدر و عمو و کدخدا جسد زن را برمی‌دارند، به ایوان مسجد می‌برند. وقتی پالتوش را باز می‌کنند بچه نیمه جانی را می‌بینند که زن روی شکمش بسته. بچه را مخفیانه به خانه می‌برند، گرمش می‌کنند، نباتداغ به حلقش می‌ریزند. نمی‌گذارند بمیرد. پدرش اسم دختر بچه را "گلباخ" می‌گذارد و بعدا گلی صدایش می‌زنند.

"آی گلی جان چرا تنهام گذاشتی؟" برگشت و به قبرستان نگاه کرد که آرامگاه گلی را ببیند. توی کولاک برف شبی دید. بطرف مسجد دوید. به سیاهی نزدیک شد. شوانه بود.

- پوستین را بده من! برو کمی خودتو گرم کن مرد. یخ

می‌زنی.

خیلی وقت بود کسی به صوفی اهمیت نداده بود و کار مهمی به او سپرده نشده بود. دلش می‌خواست بایستد و خودش را شریک بداند، اما شوانه نمی‌خواست به میان بوی ناخوش و بگومگوی داخل انبار برگردد.

- باشه بعد برمی‌گردم. نزدیکی‌های صبح ممکن است مردم برای گرفتن دست نماز بیان.
- تازه انبار کمی گرم شده بود و خواب به چشم مهمان‌ها آورده بود که سرما و برف و صوفی از در وارد شدند. صوفی برف یخزده روی ریش و سبیلش را کند و با روی خوش گفت:
- قربان این مایه روسیاهی صوفیه که شما اینطوری اینجا باشین. کاری از دستم ساخته نیست، روم سیاه.
- دشمنت روسیا صوفی.
- صوفی آتش منقل را بهم زد و سیگارش را با آن روشن کرد. چند لحظه همه ساکت شده بودند. صوفی نگاهش روی همه می‌گشت. می‌خواست بداند کدام یک از این‌ها می‌تواند شوهر این زن باشد. شمال سکوت را شکست.
- مام صوفی، این مسجد ملا دارد؟
- ملا داشت، دنبال عجم‌ها افتاد، رفت شهر.
- پول خوبی گیرشان میاد.
- ولا چه عرض کنم قربان. من سی ساله که به این مسجد خدمت می‌کنم. در این مدت ملا زیاد دیدم. هر چیزی در دنیا خوب و بد داره، اما من در میان دو تیره آدم خوب

ندیدم. ژاندارم و ملا. حالا توی این ولایت ما ملاها هم
شدن ژاندارم.

این حرف صوفی همه را خنداند. یدالا به پهلوی عباس کوید.

- بخدا تا حالا هیچ کادری حرف به این خوبی نزده.

صوفی منظور یدالا را نفهمید و ساکت ماند. یدالا برای این که
حرفش را جواب ندهند فوری از صوفی پرسید:

مامه کی از دستشان خلاص میشیم، کی؟

صوفی خاکستر سیگارش را توی مشتش تکاند و در دهانش
ریخت. مثل این که از یک داستان قدیمی حرف بزند، با تأنی
گفت:

- این کوه پشت ده که فردا از آن بالا میرین، اگر دانسته
باشین اسمش "سلطان سراج‌الدین" ه. اینجا سنجر خان با
انگلیسی‌ها جنگیده. انگلیسی‌ها از این دره رد شدن و سنجرج
را گرفتن. "سید عطا" از اینجا آمد و رفت می‌کرده.
قلخانی‌ها را از اینجا به تهران بردن. این اولین بار نیست
روله. اما من تمام عمرم بهش فکر کردم. هربار نصییمان
تنها خانه خرابی بوده و دیگر هیچ. تا آنجا که من می‌دانم
یک چیزی کم داشته. برای همین هم این بلا سرمان میاد،
پسرم.

- خب فکر می‌کنی چکار باید بکنیم.
- اگر من می‌دانستم حالا پیشنهاد شما بودم. شما درس خواندید، شما اسلحه گرفتین، شما باید بدانین. خیلی از شماها آمدن توی این مسجد برای مردم حرف زدن، اما من به سهم خودم از هیچکدام جوابی دستگیرم نشد.

یونس حرف صوفی را برید:

- اما این بار فرق داره مامه. حالا زمان سید عطا و سنجر خان نیست. مردم خودشون قیام کردن.
- هر بار همین را گفته‌ن. پسرم. امید به خدا، این بار، آخرین بار باشه و آزادی به دنبال داشته باشه... از من دلگیر نشین. صوفی کمی بدزبانه.

صوفی بلند شد:

- بلکه چرتی بزنین، چیزی به نماز صبح نمانده، صوفی خجالت. جایتان تنگه.

در را باز کرد و به آسمان نگاه کرد.

- برف بند آمده. انشالا فردا هوا خوب میشه.

*

هنوز کسی از راه کوهستان عبور نکرده بود و برف کوبیده نشده بود. مسیر به درستی پیدا نبود. نبی پیش افتاده بود و از روی نشانه‌ها راه را پیدا می‌کرد. تاریک و روشن راه افتاده بودند. سطح برف بر اثر سوز باد صبحگاهی یخ بسته بود. همین که پا می‌گذاشتند یخ می‌شکست و پا تا زانو در برف فرو می‌رفت. هر قدمی یک کار شاق بود. لباس‌ها هنوز خوب خشک نشده بود و در آن سرما مثل چوب شده بود. باد سر و صورتشان را شلاق می‌زد و می‌سوزاند. پاهای چیمن آماس کرده بود. می‌دانست که برای زن حامله این امر می‌تواند عادی باشد، اما کمر درد و بی‌خوابی و این سربالائی تند، نگرانش کرده بود. "بچه‌ام!" با وجود این نمی‌خواست ضعف نشان دهد و استراحت بخواهد.

ابر سیاهی قله سلطان سراج‌الدین را پوشانده بود و کم کم به پایین می‌خزید. بیشتر سربالایی را طی کرده بودند. چیمن شکمش را با دو دست بغل زده بود و به زور قدم برمی‌داشت و پا جای پای دیگران می‌گذاشت. به خم راه که رسیدند شوانه زیر یک درخت زالزالک ایستاد و چشم به دنبال چیمن گرداند. ندیدش. همه روی برف‌ها نشسته بودند و دهان خشک شده را با برف تر می‌کردند. شوانه برگشت، پانصد قدم پائینتر چیمن چهار دست و پا خود را روی برف‌ها می‌کشید. شوانه دوید و خودش را به او رساند. زیر بغلش را گرفت و بلند کرد.

- اگر کمی بشینم، خودم می‌روم کاک شوانه.
- - بشین دختر، چرا صدام نزدی؟ این بی‌غیرتها حتی یک نگاهی به پشت سرشان نکردن.

از آن بالا، دشت‌ها و ده "نران" دیده می‌شد که در زیر برف در خواب زمستانی فرو رفته بود. دود سفید از دودکش پشت بام‌های از برف سفید شده آبادی برمی‌خواست و کم‌کم چتری در آسمان ده پدید می‌آورد. تک تک مردم در کوچه‌های ده در رفت و آمد بودند. پایگاه ارتش بر بالای تپه مشرف به ده در برف گم شده بود. "آی در سرزمین خودم آواره." این فکر قلب چیمین را فشرده و به پاهایش نیرو داد.

- بریم کاک شوانه. هرچه بیشتر بشینیم بیشتر خشک میشیم.
- ابر سیاه پایین آمد و خودش را بر روی آن‌ها کشید و از دنیای دوروبر جدایشان کرد. در میان مه غلیظ به چشمه زیر قله کوه رسیدند. چیمین سرش را بلند کرد. مرقد سلطان در میان مه گم شده بود. "دیگر باورت ندارم. هرچه می‌خواهی بکن!" از آب چشمه بخار بلند می‌شد. نبی گفت:

- آب توی شکم گرسنه بریزین تا قار و قورش در بیاد.

چیمین به جوی آب خیره شده بود که بی‌صدا می‌رفت و خط سیاهی در میان درختان رسم کرده بود.

بهار است. آن دم که سبزی‌های کوهی، مرزه، قازی‌اخه، جاتره و گیلاخه در می‌ایند. آن زمان که هنوز زمین نرم است و در سایه‌سار کوه‌ها لکه‌های برف باقی مانده است. آن دم که آن در و دشت پر است از شقایق و سوسن است. زمان زیارت سلطان سراج‌الدین.

روی چشمه و در میان درخت‌های زردآلو مردم دسته دسته نشسته‌اند. دیگ‌های دلمه و آش دوغ بار کرده‌اند. مردها تخته نرد بازی می‌کنند و زن‌ها مشغول آشپزی و جمع کردن گل و گیاه خوراکی و دارویی هستند. پسرها و دخترها روی دامنه کوه پخش شده‌اند و دو دو و سه سه به بهانه کندن گیاه به هم نزدیک می‌شوند. دو کلمه کوتاه، گونه‌هاشان از شرم سرخ می‌شود. لب‌خندی می‌زنند و با اشاره چشم به همدیگر قول می‌دهند. خون جوانی در رگ‌ها می‌جوشد و با بوی گل‌ها به عشق مبدل می‌شود. عشقی داغ و زودگذر. به زیارت مرقد می‌روند، دخیل می‌بندند "کدامشان را بخواهم؟ آن آخری خوشگل‌تر بود... نه دختر آن پیراهن زرده گرم‌تر بود. آن پسر چشم سیاهه، آره همان... یا سلطان سراج‌الدین مرادم را را بده" تکه سنگی به سنگ مزار می‌چسبانند، اگر نچسبید فال بد آمده، اما همیشه می‌چسبد. در جایی دهل و سرنا می‌زنند. حلقه رقص چوبی گرم است. پدر و مادرها سرشان گرم است. پسران به اشاره‌ای به کنجی می‌روند. دو شاخه گل به دختری می‌دهند و اسمش را می‌پرسند. "خانه‌تان کجاست؟"

در یکی از این روزهای زیارت بود که علی از چیمن خوشش آمده بود.

یک بشقاب دلمه آورده بود نشسته بود، اما به چیمن هیچ اشاره‌ای نکرده بود. آنوقت چیمن حتی نمی‌دانست که علی او را دوست دارد. آنوقت‌ها بر پشت ابرها سوار بود.

از صدای دو گلوله یکه خورد. احساس کرد بچه‌اش هم توی شکمش تکان خورد. یک دسته کبوترچاهی روی صخره‌ای نشسته بودند، شوانه با دو گلوله دو تایشان را زده بود. بقیه پریده بودند و در مه گم شده بودند. تا عباس خودش را به کبوترها برساند، یدالا آتش را روشن کرده بود. کباب کبوتر و گرسنگی، به هر کس همانقدر رسید که بگوید "دهانم دید، شکم ندید." شوانه سهم خودش را به چیمن داد.

راه ناپیدا و بوران و سربالایی. چیمن می‌ایستاد، به راه نگاه می‌کرد، به خودش می‌گفت: "صد قدم دیگر هم می‌روم بعد می‌نشینم." می‌شمرد، یک دو ... هنوز به بیست نرسیده بود دوباره سرش را بلند می‌کرد. "نخیر خیلی مانده. باشه بیست قدم دیگر" آن‌های دیگر هم وضع بهتری نداشتند. اول کوله‌پستی‌شان سنگینی می‌کرد "این‌ها را چرا آوردم؟ چرا برای خودم بار درست کردم؟" بعد تفنگ‌ها سنگینی می‌کردند. از این شانه به آن شانه می‌انداختند. خشاب‌ها و تسمه کمر. کفش‌ها هم سنگین شده بودند. پاها به

دنبالشان کشیده نمی‌شد. خودشان وبال گردن خودشان شده بودند و از همه چیز و همه کس عصبانی بودند و هرچه گلگی و دلخوری زندگی بود به یادشان می‌آمد.

"آی سیامک اینقدر بی‌وفا بودی؟" از وقتی که راه افتاده بودند اولین بار بود که چیمین از ته دل آرزو می‌کرد که کاش سیامک همراهش بود. فکر کرد با بودن او پاهایش نیرو می‌گرفتند و اینهمه احساس بی‌پناهی نمی‌کرد. سختی راه نگذاشت خیلی از واقعیت دور شود و به دام رؤیا بیفتد.

نفس‌هایش تند شده بود. پشتش درد می‌کرد. پاهایش به فرمانش نبودند، اما بهر جان‌کدنی بود آن سربالائی را هم بالا کشید. از بالای کوه آثار دهی در آنسوی دشت دیده شد. در میان سه تپه چند خانه همدیگر را بغل کرده بودند و لحافی از برف بر روی خود کشیده بودند. نشستند، آرزومندانه نگاهش کردند.

پارس سگ‌های ده، مژده به آبادانی نزدیک شدن است. بوهای آشنا، بوی پهن و تپاله، بوی دود، بوی نان، بوی سیب‌زمینی پخته، بوی آش، بوی ماست و دوغ، آش گوجه فرنگی و نیمرو. گاهی هم پلو "چه لذتی داره" بوی گرمای تنور، آرزوی پا دراز کردن زیر کرسی، دو استکان چای، آرزوی خواب، آرزوی مهمان خوش‌آمدی. "چشم به ده دوخته بودند و برف را لگه کوب می‌کردند.

"رشه‌لان" (سیاه ده) سیاه شده بود. درهای نیمه سوخته روی
لولا لق می‌خوردند. سقف‌ها فرو ریخته بود. دیوارها آثار آتش
سوزی و گلوله بر خود داشتند. برف همراه باد از پنجره داخل
می‌شد، در خالی اتاق چرخ می‌زد و از در بیرون می‌رفت. تنها صدا،
زوزه باد بود و تنها نشانه جای پای روباه.

عباس دو تیر به هوا شلیک کرد.

- کسی اینجا زندگی نمی‌کنه کاکه!
- فکر نمی‌کنی راه را عوضی آمدیم؟
- نه عزیز من، پاییز در اینجا درگیری بوده. کاک رحمان و
بقیه اینجا شهید شدن.

خانه سقف‌داری پیدا کردند. با چوب در و پنجره خانه‌های فرو
ریخته آتشی برپا کردند و دایره‌وار دور آن نشستند.
گرم شدند. گرسنگی اجازه خوابیدن نمی‌داد و گرنه همه خوابشان
می‌برد. عباس به سقف نگاه می‌کرد.

- سپیده تازه دمیده بوده که چوپان ده پیشمرگه‌ها را بیدار
کرده بوده. نیمه شب آمده بودن و ده را محاصره کرده
بودن.

- مگر میشه پیشمرگه بی نگهبان بخوابه؟
- کی باور می‌کرد پاسدار به اینجا برسه.

- هر کس هرجا بوده از همانجا شروع کرده به تیراندازی. راه دررو وجود نداشته. یا کشتن یا کشته شدن. کاک رحمان و ده پیشمرگه برای گرفتن آن تپه پشت ده حمله می‌کنن، اما تنها دو نفرشان آن‌هم زخمی به آن طرف رسیدن. کاک رحمان به مسلسل دست پیدا می‌کنه، اما قبل از این که شلیک کنه هلیکوپتر با راکت زده بودش.

- کوره، پیشمرگه با چهار خشاب مگر چقدر دوام میاره؟
- میگو مردم می‌رفتن تفنگ و فشنگ پاسدارهای کشته شده را می‌آوردن می‌دادن به پیشمرگه‌ها. برای همین بعد از تمام شدن درگیری یازده نفرشان را همانجا جلو چشم بچه‌هاشان تیرباران کرده بودن. روی هم نزدیک سی نفر از اهل ده و پیشمرگه شهید شدن.

- تا غروب کشته‌هاشان را با دوش مردم جابه‌جا می‌کردن.
- همه‌تان که داستان را میدانین چرا برای همدیگه تعریف می‌کنین؟

- پاشین بابا، تا گرسنگی ما را هم شهید نکرده بریم تا "کانی گلزار" دو ساعت بیشتر راه نیست.

غروب‌ها راه طولانیتر می‌شود. خستگی و گرسنگی و ترس و خیال آنرا طولانی می‌کند. تاریک شده بود و ترس از گم کردن راه زیاد شده بود و گناه را به گردن نبی می‌انداختند.

- تقصیر من چیه؟ این جور که شما راه میرین مگر تابستان به "سردشت" برسین.

سوسوی چراغ‌های کانی گلزار همچون مژده‌ای خوش از میان تاریکی و مه نمایان شد.

*

سیامک از راه پر برف شانشین دو روزه خودش را به تشکیلات رسانده بود. نامه را دیر به او داده بودند. حتی منتظر نشده بود که قاطری پیدا کند. نگرانی گیجش کرده بود.

- توی ده گشته بود. چیمین را ندیده بود. از طرف چشمه و خانه محمد غریب رد شد. ندیدش. به مقر رفت. آنجا هم نبود و کسی هم درباره‌اش چیزی نگفت.

- آمدی چکار پسرم، چی شده؟

- هه... این هم خوش آمد گفتنش... پام خیلی درد می‌کنه کاک شریف، آمدم نشان جمال بدم.

- خب کاک شریف چه حال چه خبر؟ در این مدتی که اینجا نبودم چی شده؟ چی نشده؟

- شب تا صبح از دوری تو اشک ریختیم قربان. چی می‌خواستی بشه؟

سید رحیم و پیشمرگه‌های دیگر هم هیچ چیز خاصی نگفتند که جواب پرسش بر زبان نیامده او باشد. بطرف درمانگاه رفت، در بسته بود. جرأت نکرد سرزده به خانه غریب برود. "بدگمان می‌شوند، رسوا می‌شوم. خودم به جهنم، چیمن طاقتش را نخواهد داشت." تنها می‌توانست به شیوه‌ای از جمال بپرسد. به قهوه‌خانه رفت. سه چهار پیشمرگه خلع‌سلاح شده، مشغول بازی دومینو بودند.

- ببینم کسی میدانه دکتر جمال کی برمی‌گرده؟

- مگر به کسی میگه.

- ناصر جان پام خیلی اذیتم می‌کنه، می‌شه بری تا گلین جمال را خبر کنی؟

ناصر نگاهی به دومینوهای دستش کرد و یکی برداشت و در کنار آن‌های دیگر روی میز گذاشت.

- حی بیاض... قفله.

- ده تومن گیرت میاد.

- این دست را تمام کنم، میرم.

ناصر رفت اما سیامک بیش از آن بی‌قرار بود که بتواند صبر کند. یکی دوبار گل و شل کوچه‌های ده را تا در دکان غریب لگد کرد، اما نتوانست به داخل دکان برود. می‌دانست روی پرسیدن سؤال را نخواهد داشت.

شب شد و چراغ اتاق چیمین روشن نشد. "شاید بچه‌اش را سقط کرده باشد. نکند چیزی شده باشد." در خانه غریب را فشار داد و داخل شد.

- کرم کن کاک سیامک، خوش آمدی.

طرف بالای کرسی را برایش خالی کردند. لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. گرچه خنده رو بودنش را هنوز داشت، اما شوخی نمی‌کرد. شیرین به بهانه سفره پهن کردن به اتاق آمد. سیامک از نگاه پر معنی‌اش فهمید که پیغامی برایش دارد. بی‌قراریش بیشتر شد. شیرین که بیرون رفت از غریب پرسید:

- راستی کار این دختره چی شد، هنوز پیش چیمین می‌ماند؟
- نه. نخیل حالا تنه‌است. چیمین با پیشمرگه‌ها رفت به شوهرش سر بزنه. طفلک تا کی چشم به‌راه می‌ماند.

هزار فکر و خیال دیگر به مغز سیامک هجوم آورد. اما گرمای نرم کرسی و خستگی سه روز راه‌رفتن، بی‌حالش کرده بود. این خبر هم گیجش کرد. تنها لبش تکانی خورد. "کی؟"

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شد و بی صدا بیرون رفت.
خواب آشفته دیده بود و نصف شب از خواب پریده بود و نتوانسته بود دوباره بخوابد. "باید از شیرین بپرسم. شیرین چیزی می‌داند."
زیر درخت توت جلو ده نشست و چشم به راه چشمه دوخت. سرما بی‌رحمانه پوست صورتش را می‌سوزاند. شال کمرش را باز کرد و به دور سر و صورتش پیچید. "آیا می‌آید؟" آمد، بلاخره شیرین کوزه به دست آمد. او هم به دنبال سیامک می‌گشت. راهش را کج کرد و از پشت درمانگاه پائین آمد. سیامک دوید و خودش را سر راهش رساند.

- شیرین بگو چیمن چی شد؟ چرا رفت؟ تو چی می‌دانی.

بغض گلوی شیرین را گرفته بود.

- نمی‌دانم، با پیشمرگه‌ها رفت. گفت که بهت بگم که چشم به‌راهته. میری کاک سیامک؟ ترا به خدا بگو زود برگرده، یا این که من را هم ببره پیش خودش.

اشک راه بر حرفش بست. کوزه را روی شانه گذاشت و بطرف چشمه رفت.

لرز تمام تن سیامک را می‌تکاند. مثل دیوانه توی ده بالا و پایین می‌رفت. آخرش پناه به بخاری مسجد برد.

بفرما قربان، این هم تفنگم. برای شما یک آدم ارزش یک
اسلحه را هم ندارد!

- چرا عصبانی میشی کاکه. تصمیم بخش نظامیه. "اگر کسی
برای امر شخصی بخواد به جایی بره نباید اسلحه حزب را
ببره."

- بله می‌فهمم، تصمیم شماست.

سیامک تصمیم گرفته بود خودش را به چیمین برساند. تپانچه
جمال را به امانت گرفت و راه افتاد. زخم عشق ناسور شده بود.
دنیا برایش تنگ شده بود. آشفته و پریشان کوه و دشت را پیش
انداخته بود و می‌رفت. گرچه پای زخمیش هنوز چندان یاری
نمی‌کرد اما دل او را می‌برد. تصویر چیمین بر روی برف‌ها می‌لغزید
و او را به دنبال خود می‌کشید.

نزدیک بیشه چنار "سربرزاو" عباس و یدالا و نبی را دید که
برمی‌گشتند.

- چرا برگشتین؟ پس بقیه چی شدن؟
- شاید امشب از جاده "صلوات آباد" عبور کنن. پیشمرگه‌های
منطقه لیلخ با آنها رفتن. اما چطوری و از کجا نمی‌دانم...
چرا؟ توهم می‌خوای بری؟ تو هم کادر شدی؟
- نه بابا میرم پام را عمل کنم.

- با این پای شل که به آن‌ها نمی‌رسی.
- من از کنار شهر می‌رم. آن همه دور نمی‌زنم. همینطور از طریق گریاشان و از بغل قشلاق خودم را به "باوه‌ریز" می‌رسانم.
- اگر اینجوریه، مظفر و دسته‌ش میرن شهر. خودت را برسان به آن‌ها. از داخل شهر برو! اگر عجله کنی توی باغ‌های "دگاران" بهشان می‌رسی. ما همین پایین دیدیمشان.
- نبی کوله‌پشتی‌اش را به عباس داد و گفت:
- تو این را ببر، من باهاش می‌رم. هرچی باشه دوتا تیر در می‌کنیم.
- مسئولیت دسته ممد سیاه حالا به مظفر داده شده بود. در یکی از باغ‌های دگاران منتظر فرارسیدن شب بودند.
- اگر پاسدار بودیم، حالا همه‌تان کشته شده بودین.
- تو اینجا چه می‌کنی سیا دیوانه؟
- می‌خوام برم آنطرف. مرا هم با خودتان می‌برین؟
- چرا که نه؟
- اما من تق و توق نمی‌کنم. همین که رسیدیم من از آنطرف شهر فلنگ را می‌بندم. بعد نگین سیامک ترسید و فرار کرد.

مظفر سیگاری برایش آتش زد و با هم نشستند. سیامک بین پیشمرگه‌ها خلیل را دید.

- خلیل هم توی این دسته‌ست که؟
- فرستادنش جنگ کردن یادش بدم. من خودم هم سربازی نکردم. چی یادش بدم. بذار گلوله از بغل گوشش رد بشه خودش یاد می‌گیره. مگر ما چطور یاد گرفتیم.
- چیزی هم سراغ کردین یا همینجوری؟
- خیلی وقته می‌خوام پوزه "یاره" سگ‌پدر را به خاک بمالم. بینم امشب گیرش میارم؟ باید توی کمیته "پیر محمد" باشه!
- می‌دانم حالا خودش رئیس شده. شما که باهم خیلی دوست بودین.
- آره باهم بزرگ شدیم. صد بار توی همین رودخانه قشلاق باهم شنا کردیم. شب‌های شنبه پای عرق خوری همدیگه بودیم. با هم دعوا راه می‌انداختیم. ده بار بخاطر بد مستی زندانیمان کردن. حالا ملا شده... این اواخر شب و روز توی قهوه‌خانه‌اش بودم. تریاک هم می‌فروخت... چه میشه کرد. کسی نمی‌دانه چرا اینطوری شد. این انقلاب خیلی چیزها را بهم ریخت. کی می‌گفت یاره جاش میشه و من پیشمرگه.
- در درگیری بهار نبودش. نه؟

- نه خودش نمیداد. نوچه‌هاش را می‌فرسته. ده بار برام پیغام فرستاده که بیاد شهر بشینه، کاسبیش را بکنه. بذار مادر و پدر پیرش هم این همه آزار نبینن. من ضامن که دست بهش نزنن. نمی‌خوام یک روز بشنوم کشته شده.
- چقدر هم دل نازک!
- می‌دانی ما خیلی دوست بودیم. خیلی بهم نزدیک بودیم. گفتم بهش بگین: من خودم را می‌فروشم اما کردها را نمی‌فروشم، اگر راست میگه او بیاد از امامش دست بکشه و کورد بشه.
- شبحی در میان درخت‌ها دیده شد. پیشمرگه‌ها سنگر گرفتند. کمی که جلوتر آمد مظفر بلند شد و گفت:
- "لطیف" است. بهش سپرده بودم از شهر برایمان خبر بیاره.
- لطیف با مظفر پچ‌پچی کرد و رفت. پیشمرگه‌ها به‌راه افتادند. در راه مظفر در گوش نبی گفت:
- مواظب خلیل باش خودش را عقب نیاندازه. اگر خواست در بره، بزنش!
- هنوز به کوچه‌های شهر نرسیده بودند که بطرفشان تیراندازی شد. کسی ندانست چطور از آمدنشان باخبر شده‌اند. از همه طرف ماشین‌های سپاه می‌رسیدند و محله را محاصره می‌کردند.

پیشمرگه‌ها خودشان را به پشت بام‌ها رساندند. بام به بام جنگ و گریز می‌کردند و این باعث از هم جدا افتادنشان شد. صدای تیراندازی همه بچه‌ها را به پشت پنجره‌ها کشانده بود. مردم چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و دروازه حیاط را باز می‌کردند. نبی و مظفر از هم جدا افتادند. خلیل خودش را گم کرده بود و نبی به دنبالش می‌گشت. سیامک خودش را به حیاط خانه‌ای انداخت. بچه‌ها با تعجب نگاهش می‌کردند. مرد صاحب‌خانه گفت:

- راه پشت بام از این طرفه. بیا کاکه!

سیامک روی پشت بام دراز کشید. اسلحه جنگیدن نداشت. به تماشای تیراندازی و آتش دور و نزدیک تفنگ‌ها قناعت کرد. مظفر می‌خواست خودش را به کمیته یاره برساند. دو نارنجک آماده کرده بود. "یا کشته می‌شوم یا این لانه عقرب را منفجر می‌کنم" عمر پیشمرگه جلوتر از او می‌رفت. آخرین کوچه پشت کمیته بن‌بست بود. مظفر به عمر کمک کرد که از دیوار بالا برود و خودش بایک پرش دستش را به هره بام گیر داد. می‌خواست پایش را بالا بکشانند که چهار گلوله به یک دست و یک پایش اصابت کرد و پایین افتاد. خشابش را رو به دهانه کوچه خالی کرد و حلقه نارنجک را با دهان کشید. جاش‌ها از هر طرف به آن محل هجوم آوردند. عمر تفنگش گیر کرده بود و خودش را به کف پشت بام

چسپانده بود و به دنبال راه گریز چشم می‌گرداند. در میان داد و فریاد جاش‌ها مظفر صدای یاره را شناخت. فریاد زد:

- یاره، یاره... منم مظفر خالو عباس. کاکه یاره زخمی شدم.
یاره صدای مظفر را باز شناخت. بدون این که خودش را نشان بدهد گفت:

- مظفر تویی؟
- آره منم. دستم شکسته، تیراندازی نمی‌کنم کاکه یاره. بیا مرا ببر!

یاره یک نفر را سپر خودش کرد و وارد کوچه شد.
- مظفر جان، کی زدت دستش بشکنه.
- بیا یاره بیا ببر خانه‌مان، بذار پیش از مردن مادرم را ببینم.
یاره نور چراغ قوه را به ته کوچه گرفت. مظفر را دید که به پهلوی افتاده و تفنگ به دست ندارد. جلو رفت، بغلش کرد.

- مظفر... برادرم.
- یاره ببرم پیش مادرم.
- پاشو مظفر جان، پاشو!

مظفر دستش را از دور نارنجک باز کرد. آتش زرد و سرخ و
سبز کوچه را روشن کرد و صدای انفجار روی شهر پزواک
برداشت.

*

سپیده صبح، صاحب خانه در زیر زمین را باز کرد و سیامک را
صدا زد. سیامک تپانچه را در جلدش گذاشت و گفت:

- چه باید بکنم کاکه. راهی پیدا کردی؟
- بیا تا خانه گردی شروع نشده برو! برادرم راننده "سد
قشلاق" ه. صبح‌ها کارگرا را به سر کار می‌بره. با آن‌ها
سوار شو برو! یک دست لباس کار هم برات آوردم روی
لباس‌ها ت بپوش!

پشت وانت نشسته بود. کارگرا سوار می‌شدند. نگاهی به این
تازه‌وارد می‌انداختند و ندیده‌اش می‌گرفتند. کسی با او حرف نمی‌زد.
در پاسگاه بازرسی خروجی شهر، ماشین را نگاه داشتند. "شاید کارت
شناسایی می‌خواهند؟ مبادا همه این‌ها را می‌شناسند و من توی
این‌ها مشخص هستم." یک پاسدار جلو آمد. یکی یکی نگاهشان
کرد. "بیرم پایین، می‌زنندم. بنشینم مثل مرغ کرچ می‌گیرندم..."

دستش را به زیر بغلش برد و دسته تپانچه را محکم در مشت فشرد. "لااقل این یکی را می کشم."

پاسدار دستش را بلند کرد. ماشین راه افتاد. سیامک نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. کارگراها هم گویی از دامی نجات پیدا کرده اند، سیگاری روشن کردند و شروع به حرف زدن کردند.

- راستی خبر نداری تیراندازی دیشب چی بود؟
- یک پیشمرگه خودش و یاره را منفجر کرده.
- جاش های زیادی کشته شدن.
- یک پیشمرگه هم دستگیر شده.

سیامک می خواست بداند چه کسی دستگیر شده که ماشین چند کیلومتر آنطرف تر، سر پیچ "ساتیله" نگه داشت و راننده به بهانه نگاه کردن به لاستیک ها پیاده شد. سیامک هم پیاده شد و نشان داد که می خواهد بین درخت ها بشاشد. راننده تک بوقی زد و دور شد.

*

جاده تازه آسفالت شده صلوات آباد همچون مار سیاهی در میان برف ها و در کنار رودخانه و باغ های انگور پیچ و تاب خورده بود. دو راهی "کور کوره" برای عبور پیشمرگه جای مناسبی بود. نه از

پایگاه "باوه سید برایم" دید داشت و نه از تپه پشت سیلو. هوا
گرگ و میش بود. مدتی بود که کاروان در میان درخت‌های کنار
پل کمین کرده بود و منتظر تاریک شدن هوا بود. آمد و شد
ماشین‌ها کم شده بود. آخرین اتوبوس مسافربری تهران - سنندج،
از طرف همدان به سنندج می‌رفت. کسی نفهمید چرا شوانه ناگهان
به وسط جاده پرید و دستش را بلند کرد.

- آخر حالا وقت این کارهاست؟ شاید می‌خواد به تهرانی‌ها
بگه ما هنوز اینجاییم.

- این کار همیشگی‌شه. حالا دوتا سرباز یا پاسدار پایین
می‌کشه و دوتا شعار براشان میده و ولشان می‌کنه.

شوانه با راننده در حال احوالپرسی بود که تویوتای روباز سپاه، با
نور بالا بسرعت می‌آمد. پیشمرگه‌ها فوراً سنگر گرفتند. تا شوانه
متوجه شود که این ماشین به مسلسل مسلح است، آتش از دهان
کالیبر پنجاه فواره زده بود. پیشمرگه‌ها آتش گشودند. تویوتا به
همان سرعتی که آمده بود، گذشت. پاسدار پشت مسلسل دستگیره
را رها کرد و مچاله شد. اتوبوس گاز داد و بسرعت از معرکه خارج
شد. پایگاه‌های اطراف، منطقه را زیر خمپاره گرفتند. صدای انفجار
خمپاره‌ها در دره‌ها پژواک برمی‌داشت. پیشمرگه‌ها آشفته بودند و
کادرها عقب کشیدند، شوانه از کنار پل به پایین خزیده بود و
دهانش را در جوی آب گذاشته بود. چیمن خودش را به او رساند.

- کاکه شوانه، کاکه شوانه!

سه گلوله ران و شکم شوانه را دریده بود. چیمن رانش را بالش سر شوانه کرد. شوانه چشم باز کرد، با تمام احساسش به چیمن خیره شد و تمام کرد.

شش پیشمرگه شوانه را روی دوش گرفتند و بطرف آبادی "باخچه مریم" برگشتند. چیمن مثل کسی که برادرش را از دست داده باشد، دنبال جسد راه می‌رفت. از ناگهانی بودن حادثه گیج شده بود... فریاد در گلویش می‌شکست و به جویباری از اشک تبدیل می‌شد. نمی‌دانست پیش چه کسی باید سینه بدرد. اشک و شیونش را بر دامن چه کسی بریزد. "آی کاکه شوانه به دنبال مرگ می‌گشتی و اینجا پیدایش کردی؟ این هم از سیه روزی من است."

تا گورکن گور را آمده کند، شوانه را در مسجد گذاشتند. مردهای ده همه آمدند و به پیشمرگه‌ها تسلیت گفتند. ملا زیر لب قرآن می‌خواند.

- یک لقمه نان هم به آن پیشمرگه‌هایی که در بیرون هستند برسانید.

دو پیشمرگه روی تپه‌ای که به مسجد مسلط بود کشیک می‌دادند. چیمن در کنارشان کز کرده بود و می‌لرزید.

- آخر بگو چرا رفتی توی جاده؟
 - می‌دانی؟ دنبال زنش می‌گشت. از آن وقتی که فهمیده بود زنش خودفروشی می‌کنه. دنبالش می‌گشت. بچه‌هایش را هم پیش پدر بزرگشان فرستاده بود. قسم خورده بود که هرکجا گیرش بیاره بکشدش. پارسال مدتی اینجا در لیلاخ پیش ما بود. نمی‌دانست کجا می‌توانه گیرش بیاره.
 - داده پاشو برو کمی خودت را گرم کن. باید امشب از اینجا بریم و گرنه فردا ارتش میاد بالای سرمان.
 - سردم نیست. اینجا باشم بهتره. زن‌ها که توی مسجد راه ندارند. حوصله خانه‌های مردم و دلسوزی الکی زن‌ها را ندارم.
- نمی‌خواست غم از دست دادن شوانه را با کسی تقسیم کند.
- شوانه تنها همراه این سفر بود که چیمین توانسته بود از ته دل به او اعتماد کند.
- کوه و دره و دشت پر از برف، در برابر مهتاب شب سیزده، برق می‌زد. چراغ‌های آبادی پولک‌های زردی بودند که بر حاشیه این روسری سفید دوخته شده بودند. سرما بی‌رحمانه تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. جیغ مداوم روباه آن دشت و دره را پر از وهم کرده بود. وهم مرگ، وهم تنهایی و سرگردانی و گم شدن در کولاک.

چراغی از میان برف‌های کنار تپه روبرو در جلو تابوتی سوسو می‌زد. به کناره دامنه که رسید گم شد و بعد از مدتی برگشت. برای اولین بار چیمین صدای شیون خود را شنید. تنها کسی بود که در آن دنیای خالی برای شوانه می‌گریست.

*

آن‌ها بر پهنه سفید و ماه بر پهنه آسمان، تمام شب را راه پیمودند. نصف شب در ده "نایسر" در خانه قهوه‌چی را زدند. چای برایشان دم کرد و نان و پنیر ازش خریدند. قهوه‌چی پشت سرهم می‌گفت و تکرار می‌کرد:

- شما با جانتان بازی می‌کنین، شما زندگی را به مسخره گرفتین. آخر توی این ده کمیته جاشهای حاجی منصور هست. همین‌جا بغل قهوه‌خانه. مرا هم بیچاره می‌کنین. ولا شما با زندگی شوخی می‌کنین.

اول صبح، هنگامی که در پایگاه پشت "باوه‌ریز" پرچم برمی‌افراشتند و دعای خیر برای امامشان می‌کردند، آن‌ها نان گرده گرم از خانه‌ها می‌گرفتند.

شب و روز را به هم گره زده بودند. خسته و بیزار در دره‌ای پرت از آبادانی، در کلبه خرابه‌ای تا ظهر به امید گرمائی، دود

چوب تر به چشمشان رفت. بعد از ظهر زمانی که دوباره مه همه جا را پوشانده بود، آن‌ها به آب رودخانه قشلاق بالا رسیدند. دیدن آب یخ سیاه ریشه به اندامشان می‌انداخت. می‌بایست از این آب بگذرند.

پیشمرگه‌ها کفش و شلوارشان را در آوردند و دور تفنگشان پیچیدند.

- ایکاش دوتا الاغ با خودمان می‌آوردیم.
 - از کجا می‌آوردی قربان؟ تا اولین ده دو ساعت راهه.
 - وانگهی الاغ را بکشی به این آب نمی‌زنه.
 - پس این زن چطور به آب بزنه؟
 - من کولش می‌کنم.
 - نه کاکه، شما گذار را به من نشان بدین. خودم میرم.
- ایستاد و از آب گذشتن آن‌ها را نگاه کرد. هیچ کس نبود که پا در آب بگذارد و دادش در نیاید. در یک‌جا آب تا ناف می‌رسید. هر کس به آنجا می‌رسید فریادش در می‌آمد. "اگر آب به شکم برسد بچه‌م سرما می‌خورد." پاپوشش را درآورد و شال کمرش را از زیر پیراهن به شکمش پیچید. آب مثل تیغ می‌برید. نرم می‌رفت و هر قدم که برمی‌داشت یک چین پیراهن بلندش را تا می‌کرد. وقتی آب به میان پا رسید تنش تیر کشید. نفسش برید.

- بیا دو قدم مانده!

سکندری خورد و دامن پیراهنش از دستش رها شد و تا کمر خیس شد. "سگ باشی زن نباشی."

با لباس‌های خیس دوباره به راه افتادند. حلاج بی‌غم آسمان مشته و کمانش را برداشته بود و ابرها را حلاجی می‌کرد و برف‌های پنبه‌ای را بر روی پنبه‌های دیروز می‌ریخت. اگر دو تپه کنار رودخانه را رد می‌کردند، به دشت می‌رسیدند و راه آسفالته سنندج - سقز را می‌دیدند. در بین دو تپه بودند که دو پیشمرگه جلو پیچ‌پیچی کردند:

- این پایگاه را تازه زدند؟

- نه بابا از اولش هم بود. راه را عوضی آمدیم.

- صدات در نیاد تا رد میشیم.

- من میرم آخر ستون.

آن‌های دیگر همه سرهاشان را زیر انداخته بودند و ندیدند که برج دیده‌بانی پایگاه ارتش در برد تپانچه بالای سرشان است. "اگر ببینند مثل خرگوش توی برف شکارمان می‌کنند."

پیشمرگه اول و آخر زیر چشمی به برج نگاه می‌کردند و نفس در سینه حبس کرده بودند. تا چه وقت صدای مسلسل بلند شود.

بقیه هر کدام چشم به جاپای نفر جلو دوخته بودند پا در جای پای
همدیگر می گذاشتند.

دشت بعد از تپه را هم تمام کردند. صدائی بلند نشد. به کنار
جاده آسفalte رسیدند. پنجاه قدم پائین تر، پل کوچکی دیده می شد.
پیشمرگه آخر صدایش درآمد.

- بدوید، بریم زیر پل تا دیده نشدیم.

در زیر پل تازه می ترسیدند و می لرزیدند.

- باید از اینجا تکان نخوریم تا هوا تاریک بشه. آن طرف هم
دشته. مثل کبک ل با دست می گیرنمان.

چنین پیدا بود که نگهبانان برج هم دور بخاری نشسته بودند و
باور نمی کردند که در این زمهریر کسی از خانه بیرون بیاید.

خیلی زود دنیا تاریک شد. مه چنان غلیظ بود که نه راه پیدا
بود و نه رهرو. کسی نمی دانست به کدام طرف می روند. تپه بعد از
تپه. سراضیری، سربالایی، پرتگاه، افتادن و برخاستن.

"چیمن به کجا می روی؟ چرا خودت را به خطر انداختی؟ از چه
چیز فرار می کنی؟ مزدگانی چه چیزی را برای چه کسی می بری؟
چه کسی منتظر توست؟ چرا با خودت چنین می کنی؟ نمی ترسی
بچه ات سقط بشه؟ همین حالا هم معلوم نیست سالم مانده باشه.

شکمت فرو نشسته. چیمن فکر می‌کنی با رفتن دنیا عوض می‌شود؟
آدم‌ها عوض می‌شوند؟ روی برف نشسته بود و به تاریکی چشم
دوخته بود. بعد از کشته شدن شوانه درگیرش باخودش شروع شده
بود. "چیمن به کجا می‌روی؟ فکر می‌کنی آنجا بهتر از اینجا است؟"
همراهانش را گم کرده بود. "ممکن است جایم گذاشته باشند."

همه در بوران و مه و تاریکی گم شده بودند. کسی از کسی خبر
نداشت. کادرها عصبانیت خود را مخفی نمی‌کردند. فکر می‌کردند
اگر چیمن نبود آن‌ها تندتر می‌رفتند، اما این بار پیشمرگه‌ها راه را
به درستی نمی‌شناختند و سردرگم شده بودند. نمی‌دانستند کجا به
کجاست. رد پاها هم در اندک زمانی محو می‌شد.

- اگر بخاطر شما نبود ما در چنین شب‌هایی از این راه‌ها عبور
نمی‌کنیم. آدم راه را گم می‌کند و سر از پایگاه پاسدارا
درمیآرد.

سه پیشمرگه و شمال بدون این که متوجه بشوند از راهی که
آمده بودند برگشتند و به چیمن برخوردند.

- می‌گم شاید بقیه از طرف دیگری رفته باشن؟
- پاشین کاکه. این جور وقت‌ها خواب یعنی مرگ.

"چیمن کجا؟ مرگ خوشتر است." توان بلند شدن و رفتن
نداشت. اما نیرویی از درون دستش را گرفت. تکانی به خود داد و

بلند شد. "نه عزیزم، می ایستم، بزرگت می کنم، نترس!" در درون خود فریاد زد، جیغ و صدایش در گوشش پیچید.

مدت دیگری هم رفتند، به باغ و کلبه و آبی رسیدند.

- این کار نیست که ما می کنیم. به پرتگاهی می افیم گردنمان می شکند. شهید راه مفت می شیم. بهتره همینجا بمانیم تا هوا روشن بشه.

- کسی می دانه اینجا کجاست؟

- هر کجا که می خواد باشه. جنگ با پاسدار بهتر از جنگ با برف و سرماست.

هیچ چیز خشکی در کلبه پیدا نمی شد که بشود آتش زد. حتی در نداشت که بشود سوزاند. چیمن زیرپیراهنی از بقچه اش درآورد و داد که بسوزانند. دیگران هم از او تبعیت کردند و هر کس تکه ای از لباس خودش را به آتش انداخت.

گرمایش زیاد نبود، اما با دیدن آتش چشمشان روشن شد و روحیه گرفتند.

یکی از پیشمرگه ها کیسه ای از کوله پشتیش درآورد.

- بخورید... نان خشک و کشک. نمیداره سرما به شکم نفوذ کنه،

*

- با حسابی که سیامک کرده بود، آن روزی که او به "باینچو" رسید می‌بایست چیمن و پیشمرگه‌های همراهش آنجا می‌بودند.
- ولا کاکه کسی از این طرف‌ها نیامده. ممکنه از "زردوان" و منطقه سارال رفته باشن. آنجا در این فصل، برف بیشتری داره، اما نزدیک‌تره.
 - از اینجا چقدر طول می‌کشه که آدم به آن مسیر برسه؟
 - مگه دیوانه شدی کاکه؟ توی این هوا گرگ هم از خانه‌ش تکان نمی‌خوره. بشین یک کمی هوا باز بشه بعد یک فکری می‌کنیم.
- تنها نگرانی سیامک این بود که اگر پیش از این که او چیمن را ببیند، چیمن به ممد برسد... چه باید بکند؟ "آتش روی پشتم بپا خواهد شد."
- راه کوبیده نشده بود و کسی الاغ به او کرایه یا به امانت نمی‌داد. مردی را که بلد راه بود راضی کرد که او را همراهی کند. بعد از ظهر در حالی که سنگینی طرف شلش را روی چوب دستش می‌انداخت راه افتاد.

*

یک روز بعد از رفتن سیامک، چیمین و پیشمرگه‌ها به باینچو رسیدند. چند نفر دیگر خبر فرستاده بودند که خود را به "ماموخ" رسانده‌اند. چیمین را ناخوش و نیمه‌جان به خانه "سید حبیب" بردند و به دست "آمه" سپردند.

آمه مادر همه پیشمرگه‌ها بود، قربان صدقه‌شان می‌رفت و نصیحتشان می‌کرد. لباس برایشان می‌شست، مهمانشان می‌کرد و غذا برایشان می‌پخت. هرکدامشان مریض می‌شدند در خانه او می‌ماندند. کشک و مویز در جیب‌هایشان می‌ریخت و دعای خیر برایشان می‌کرد. به آن‌ها مباحات می‌کرد. "همه‌شان پسرهای خودم هستند."

چهار سال بود سید حبیب از دار دنیا رفته بود و آمه به تنهایی زندگی می‌کرد. از هفت بچه تنها سه‌تا پسر برایش مانده بود. گاهی او را سیدزاده آمنه صدا می‌زدند. اما برای پیشمرگه‌ها همیشه همان آمه بود. آمه خودش را از طایفه سید عطا می‌دانست و نزدیکی با پیشمرگه از همین حس دور می‌آمد. قد کوتاه و خوشرو و شوخ بود. با قالی بافی زندگی‌اش را می‌چرخاند. اول بهار پشم می‌خرد و می‌داد بریسند و نخ‌ها را برای رنگ کردن به شهر می‌فرستاد. گاهی از صبح تا غروب پشت دار قالی می‌نشست. گره می‌زد و با شانه بود می‌کوبید. اهل ده بچه‌هایشان را پیش او به شاگری می‌فرستاد که قالی‌بافی یاد بگیرند. شاگردها هم در کارهای خانه به او کمک

می‌کردند. هیچ قالی‌بافی در آن منطقه نقش‌های آمه سیدزاده را به خوبی او در نمی‌آورد. یک قطعه زمین آبی از سید حبیب به ارث برده بود. به اجاره می‌داد. هرچند پول زیادی نبود، اما خرج صدقه و قربانیش را درمی‌آورد. پسرهایش سهم خودشان را فروخته بودند، اما او راضی به فروش نشده بود. "خرج کفن و دفنم است"، پسر بزرگش کمی خل وضع بود. این اواخر پیش شیخ توبه کرده بود و درویش شده بود و در قصر او خدمت می‌کرد. بعد از انقلاب وقتی که شیخ از ایران رفت، او هم اسلحه به دوش با درویش‌های شیخ در سپاه پسران شیخ بود. پسر وسطی‌اش در سندنخ زندگی می‌کرد و معلم بود. او طرفدار "کاکه ملا" بود. اوایل آمه هم طرفدار کاکه بود اما بعد از جنگ بهار سندنخ که شنید طرفداران کاکه جاش امام شده‌اند دیگر اسمش را بر زبان نیاورد.

- او هم می‌خواست کاری برای بیضه اسلام بکنه. اسلام به کمرش بزنه. مگر تا حالا ما کافر بودیم. هی می‌گفت خواهر و برادرهای مسلمانم. یک بار نگفت خواهر و برادرهای کوردم. انگار اگر می‌گفت خناق می‌گرفت.

پسر کوچکش گروهبان ارتش بود. سالی یکبار برای سرزدن به مادرش همراه زن و بچه‌اش به باینچو می‌آمد. زنش فارس بود. حوصله دهات کوردی را نداشت. دو سه روز ماست و کره و روغن تازه را دوست داشت. بعد با آمه ناسازگاری می‌کرد و دست

بچه‌هایش را می‌گرفت و سر راه ماشین رو می‌نشست. یونس ناچار سرش را زیر می‌انداخت و به دنبالش راه می‌افتاد.

"آره ولا ماست و پنیرم خوشمزه‌ست با خودش می‌بره اما خودم خوشمزه نیستم. پس چه کسی آن شیر پسر را برای تو بزرگ کرده. لقلقو خانم؟"

"خدا بهم دختر نداد روله. هرچی نذر و نیاز دنیاست کردم. شیخ و مشایخ نماند که بهش رو نکنم. آنوقت‌ها می‌گفتن پسر برکت است و دختر محنت. اما من دلم دختر می‌خواست. می‌دانستم پسر پیش مادر نمی‌ماند. همین که پشت لبش سبز شد، می‌رود... بین اگر حالا یک دختر داشتم همدم می‌شد. از مرگ و زندگیم خبر داشت. اما پسر... حتی نمی‌پرسند مادر پیرمان زنده‌است یا مرده؟"

دخترها و زن‌هایی که با پیشمرگه‌ها می‌آمدند بیشترشان مهمان آمه می‌شدند. آمه می‌گفت:

"این‌ها سه دسته هستند. بعضی از آن‌ها پر افاده و ادایی هستند. حرف از دهنشان در نمی‌آید. انگار زن آصف‌الدیوان هستند. معلوم است که مردهایشان قاشق بدست است و خودشان در شهر زندگی می‌کنند. چطور؟ نمی‌دانم. از فیس و افاده‌شان پیداست که تازه

به دوران رسیده‌اند. کاغذ به کون بچه‌هایشان می‌پیچند و دماغشان را با کاغذ پاک می‌کنند. به کونشان می‌گویند دنبال نیا بو میدی." این‌ها آن دسته‌ای هستند که سیدزاده از دستشان بشدت دلخور است.

"یک عده دیگر هستند که کسی حرف حسابشان را نمی‌فهمد. هنوز عمرشان به دو دهه نرسیده می‌خواهند زنی مثل من را نصیحت کنند. به خدا و پیغمبر اعتقاد ندارند و ماهی یکبار هم خودشان را نمی‌شورند و یکریز می‌گویند امیدوارم، امیدوارم. خوب یک بار هم بگو انشالا لال که نمی‌شوی." این‌ها را آمه دوست ندارد.

"دسته دیگری هستند که از مردها تقلید می‌کنند. دائم مشغول تفنگ و تپانچه‌اند. گیوه به پا می‌کنند و مچ‌پیچ می‌بندند و دنبال پیشمرگه‌ها راه می‌افتند. گاهی در مقر آشپزی می‌کنند. مدتی به هر طرف می‌چرخند و آتششان تند است. ناگهان گم می‌شوند و بعد با یک بچه برمی‌گردند. اسلحه را زمین می‌گذارند و می‌نشینند به بچه‌داری. بلد هم که نیستند."

آمه این‌ها را دوست دارد و راهنمایی و کمکشان می‌کند. این زنی که آورده‌اند هنوز برای آمه به قالب در نیامده بود. نمی‌دانست از کدام گروه است. بی‌صدا و بی‌رمق افتاده بود. گاهی

می‌نالید و دستش را به شکمش می‌گرفت. آمه کرسی را گرم کرده بود و یک لحاف اضافی رویش انداخته بود. گل‌گاوزبان و سنبل‌الطیف جوشانده بود و هر طوری بود نصف استکان به او خورانده بود، هنوز هیچ چیز دستگیرش نشده بود، صبح زود پیشمرگه‌ای به دنبال چیمن آمده بود.

- ما راه می‌افتیم آمه. فکر می‌کنی چیمن حاضر است؟
- آره ولا خیلی حاضره. توی راه آن دنیااست. برو، برو! کجا می‌برین بیچاره را؟ داره از تب می‌سوزه. می‌خوانی بکشینش؟

پیشمرگه منتظر نشد. خبر مریضی چیمن را به کادرها داد.

- از اولش بیخود آوردیمش.
- این کارها کار زن‌ها نیست.
- کاکه همین‌جا می‌گذاریم و خلاص. ما که مسخره او نیستیم.
- پاشین راه بیافتیم!

جمال رو به مسؤل مقرر کرد؛

- کاکه فایق بعدا یک جوری راهیش کنین. یا برش گردانین به تشکیلات. زن ممد سیاهه. می‌خواست بره پیش شوهرش.

-

حتی زحمت خداحافظی از او را به خودشان ندادند.

*

شهر بوکان هنوز آزاد بود. مدت زیادی بود سیامک در یک شهر به آزادی نگشته بود. تمام شهر به یک بازار بزرگ تبدیل شده بود. بوی کباب همه چیز را از یاد سیامک برد. بعد از این که شکمش را پر کرد و جیبش را خالی، به بازار اسلحه فروشی رفت و یک خشاب از تپانچه جمال را فروخت. در تشکیلات بوکان فهمید که چیمین و همراهانش نرسیده‌اند.

- ممکن است از دوراهی "سقز و بانه" بطرف بانه رفته باشند.
- از آنجا راه نزدیکتر است و خطرش هم کمتر.
- آی پام بشکنه چرا از آنجا نرفتم؟
- از اینجا تا "زمزیران" ماشین هست. از آنجا هم راهی نمی‌مانه.

*

آمه قالی‌بافیش را تعطیل کرده بود و از چیمین پرستاری می‌کرد. جوشانده می‌جوشاند. غذا درست می‌کرد. حتی خروسش را سربریده

بود و برایش شوربا پخته بود. لباس‌هایش را شسته بود. آب گرم کرده بود پشت دستگاه قالی طشت گذاشته بود و حمامش کرده بود و تمام این‌ها بخاطر این که چیمن آبستن بود.

- دخترم، زن آبستن نباید از این کارها بکنه، خدا رحم کرده بچه‌ات چیزیش نشده.

یکی دو بار از "آسیه" مامای محل خواسته بود که او را معاینه کند.

- شکر خدا که چیزیش نیست. بچه سالمه. فقط سرما خورده. این درد به این خاطره. نبات‌داغ و زنجیل بخور.
- غصه نخور دخترم، انشالا پدرش برمی‌گرده.

همین که اسم پدر بچه می‌آمد، چیمن در خود فرو می‌رفت.
"سیامک در کجای این زمین پیدات کنم؟ تو اینقدر بی‌وفا بودی؟...
چطور این درد را چاره کنم؟ هر کسی نداند ممد می‌داند که بچه ،
بچه او نیست. جواب این مردم را چه بدهم؟ اگر بایستم و بگویم
به کسی چه مربوطه، تو چه می‌کنی؟ توهم جرأت خواهی داشت
بایستی؟ جرأت خواهیم داشت دور از دنیایی که در آن هستیم
زندگی کنیم؟ می‌شود سیامک؟ فکر می‌کنی شدنی است؟"

آمه فرصت نمی‌داد زیاد به فکر فرو برود. با شوخی و حرف‌های
محبت آمیز سرگرمش می‌کرد. قریب یک ماه بود که چیمن آمده

بود و آمه در این مدت کم، شدیداً به او علاقمند شده بود. دست و پایش را حنا می‌بست و موهایش را شانه می‌کرد. "آخرش خدا یک دختر برام فرستاد. دختر خودم است. چیمن خودم است." چیمن هم حس می‌کرد پشتیبانی پیدا کرده است. کم‌کم آمه برایش محبوب شده بود. اگر مادرش هم بود همین اندازه به او آرامش می‌داد. به حرف‌هایش گوش می‌داد و گاهی می‌خندید، اما نمی‌خواست داستان خودش را برایش تعریف کند. نمی‌خواست در اینجا کسی بداند که او همان زنی است که حاجی منصور را به دام انداخته است. از بچ‌بچ زن‌ها بیزار بود. در باره خودش گفته بود که در شهر زندگی می‌کرده. با پیشمرگه‌ها بیرون آمده و شوهرش به مأموریت رفته است.

آمه زیاد پایی نمی‌شد. برای او همین کافی بود که بدانند چیمن پیش او می‌ماند. در خیال بچه کوچکش را بغل می‌کرد، می‌بوئید، به هوا می‌انداخت، برایش موج می‌کشید. همه آن چیزهایی را که نتوانسته بود برای نوه‌هایش انجام دهد، برای این بچه چیمن آرزو می‌کرد.

چیمن تصمیم گرفته بود تا به دنیا آمدن بچه در آنجا بماند. "خدا کند تا آنوقت ممد پیدایش نشود. بعدش بچه‌ام را برمی‌دارم و می‌روم. نمی‌خواهم کسی به بچه‌ام بگوید حرامزاده." سوزن در انگشتش فرو رفت. انگشتش را در دهان گذاشت و مکید. برای

بچه‌اش لباس می‌دوخت. دست و پای کوچکش را می‌گرفت و به تنش می‌کرد. "کم جیغ بزن کولی، بذار لباس تو تنت کنم بی‌حیا." لبخندی روی لب‌هایش نشست. آمه پشت دستگاه قالی‌بافی نشسته بود و از اولین زایمان خودش می‌گفت که فایق وارد شد.

- کو؟ چاییت که دم نیست آمه!
- زیر کرسیه خودت بریز!
- فایق چای ریخت و دست در جیب بغلش کرد و کاغذی را که مثل دعا پیچیده شده بود در آورد و به چیمین داد.
- فکر می‌کنم این نامه برای شماست خواهر. از تشکیلات فردستادن.

دلش فرو ریخت. ممد به فارسی نوشته بود. "من در میرآباد منتظرت هستم، هرطور شده خودت را به اینجا برسان، به خارج می‌رویم!" اشک در چشم‌های چیمین حلقه زد. "فکر نمی‌کنی خیلی دیر شده ممد؟... اگر با این حال مرا ببینی چه خواهی گفت؟... نمی‌شد این نامه را سیامک می‌نوشت؟"

- چی شده دخترم؟ ده بگو دق کردم!
- ممد نوشته طرف مرز منتظرمه.
- غلط کرده، کجا میری؟ بچه‌ات را به کشتن میدی! او دیگه تنها مال تو نیست. مرد است بیاد دنبالت. بنویس، بنویس تنها نمیام.

آمه چیمن را بغل کرد و اشک‌هایش را با گوشه روسریش پاک کرد. فایق بلند شد و در را باز کرد.

- اگر کاری داشتی، پیک فردا برمی‌گرده.

*

ناخوشترین وقت برای سیامک این بود که با جیب خالی در میان بازار پرسه بزند. از صبح به "میرآوی" رسیده بود و در تنها راسته دکان این شهرک این سر و آن سر کرده بود، بلکه به آشنائی برخورد کند و هنوز کسی را ندیده بود. نزدیک ظهر بود که دید یک دسته پیشمرگه جلو آلونک کبابی ایستاده‌اند. از نوع جامانه بستن‌شان فهمید که پیشمرگه حزب نیستند. به آن‌ها نزدیک شد. چند نفرشان اهل سنندج بودند. شمس (شمس‌الدین) را از بچگی می‌شناخت، اما مردد بود که با روی باز با آن‌ها برخورد کند، یانه. کدورت حزب‌های سیاسی مانعی برای نشان دادن دوستی و همشهری‌گری و قوم و خویشی شده بود. همانطور که خودش را مشغول نشان می‌داد به آن‌ها نزدیک شد. شمس با روی خوش با او روبرو شد و احوالپرسی کرد.

- کاکه شما این منطقه را می‌شناسین، من شنیدم یک جایی هست هرکسی نان بخوره و پول نده دو اردنگ بهش میزنن و ولش می‌کنن. فکر می‌کنین اینجا چکارش می‌کنن؟
 - اینجا به هر حال کسی پیدا می‌شه مهمانش کنه. اگر هم نبود گلوله گرم فراوانه.
 - فکر می‌کنم کاک شمسه تو همیشه مردانگیت را با خودت همراه داری.
- با این شوخی‌ها خودش را مهمان شمسه کرد و به داخل آلونک رفتند.

خاطره تعریف کردن و شوخی و گفتوگو تمام نشده بود که کبابچی کباب به دست از پشت پیشخوان وارد شد. قلب سیامک فرو ریخت. عرق به پیشانیش نشست. نمی‌دانست چرا، زبانش می‌گرفت. اما روی خوش ممد را که دید نفس عمیقی کشید و کمی به حالت عادی برگشت و به شوخی کردن پناه برد.

- بین... نمی‌دانستم حزب مأموریت کبابی هم داره.
- نه بی‌پدر، این دستخوشی مأموریته... خوش آمدی، تو کجا، اینجا کجا؟

این پرسش عادی سیامک را گیج کرد. نمی‌توانست بگوید به دنبال گمشده‌ام می‌گردم. زن تو. زبانش نچرخید دروغ بگوید. هیچ چیز نگفت.

- نکته به مأموریت سری آمدی؟ حالا غذا تو بخور، بعدا حرف زیاد داریم، بزнім.
- مأموریت چی پسر... دنبال بیمارستان می‌گردم که پامو عمل کنم.

گرچه گرسنه بود، اما لقمه‌ها در گلویش گیر می‌کرد. دهانش خشک شده بود و پشت سرهم دوغ می‌خورد. شمشه فهمید.

- با ممد خورده حساب داری؟ چرا خودت را باختی؟ می‌توانی روی من حسدا بکنی. سیا کله خراب.
- نه تو بمیری، گفته بودن در مرکزیت مأموریت داره، حالا می‌بینم کبابی شده، برام عجیب بود.
- مگر خبر نداری؟ به امر خودش زندانی‌ها را ترتیب داده بود. مدتی زندانش کردن. راستی شنیدم غنیمت را برای خودش عقد کرده، چی بسرش آمد؟
- ها... آره فکر می‌کنم یک بچه هم ازش داره.

نفهمید چرا این کلمات بر زبانش جاری شدند. چرا گفت. چه حس پلیدی در درونش بود که نتیجه‌اش این چند کلمه بود. سرش

را زیر انداخت. دلش گرفت. از خودش بیزار شد. نتوانست لقمه‌اش را بجود. از دهانش درآورد و پرت کرد. احساس پست بودن کرد. ممد جای آورد. شمشه خواست پول بدهد. ممد گفت:

- کاکه سیامک مهمان خودمه.

سیامک سر بلند کرد، نتوانست به چشم‌های ممد نگاه کند. شمشه گفت:

- کاکه ممد شنیدم بچه‌دار هم شدی، مبارکه. باید سور بدی! دست و پای ممد شل شد. نگاهی به سیامک انداخت و نگاهی به شمشه.

- کی... من؟... دارم از شما می‌شنوم.

نشست، سیگاری روشن کرد و مات شد. پیشمرگه‌ها رفتند. سیامک می‌خواست با آن‌ها برود، اما توان برخاستن نداشت. سیامک می‌دانست ممد با چیمین نخوابیده. ممد نمی‌خواست کسی بداند. نمی‌دانست چه چیز در ذهن ممد می‌گذرد. ممد در سکوت می‌آمد و می‌رفت. سرانجام در را بست و هرکسی آمد گفت: کباب تمام شده.

- بهم بگو ببینم چی شده؟ شمال و پیشمرگه‌ها دیروز اینجا بودن هیچی نگفتن. تنها گفتن مریض بوده و در بایجو مانده.

- ولا من هم خبر ندارم. خیلی وقته ندیدمش. من در منطقه کامیاران بودم وقتی رسیدم توریور او رفته بود.
- پس تو چطور خبردار شدی که بچه‌دار شده.
- ولا یادم نیست از کی شنیدم. شاید هم اشتباهی فهمیدم.
- دستم بشکنه. خودم برای خودم ساختم.

سیامک بیشتر از آن طاقت ماندن نداشت. ترسید ممد به سوز درونش پی ببرد. ترسید نتواند تحمل شنیدن بد و بیراه گفتن به چیمین را داشته باشد. یا این که به او شک کند. بلند شد.

- کاک ممد من کمی کار دارم که باید انجام بدم. بعدا میام بهت سر می‌زنم.
- پیش از رفتن ببینمت!
- چشم، بی‌خبر نمی‌رم.

سیامک تا غروب گیج و منگ به دور خودش چرخید. در راه‌های خلوت، در بین باغ‌های خالی و سرد راه رفت. به کنار رودخانه "کلوی" رفت و مدتی به آب و یخ رودخانه نگاه کرد. هیچ راهی برای بازکردن این گره کور پیدا نکرد. چنین تصویری از عمیق بودن و سختی مسئله نداشت. عشق جوانی مانع از آن شده بود که به مشکلات بعدی فکر کند. به خودش می‌گفت: "من پدر شده‌ام؟ بچه دارم... آن‌هم از کسی که دوستش دارم. ما به درک، باشد تکلیف بچه چه می‌شود؟" به کشتن ممد، به کشتن خودش، به

کشتن هرسه نفرشان، فکر کرد. "خون هیچ چیزی را نمی‌شوید
سیامک." شب به میرآوی برگشت. سوار لوتکه (یک نوع وسیله
عبور از رودخانه) شد، به آنطرف رودخانه رفت. در ده "گوران
آوی" به خانه‌ای رفت. تا صبح با خیال‌های پلید دست به گریبان
بود و با خودش می‌جنگید.

صبح به میرآوی برگشت و تپانچه را فروخت. دکان به دکان
به دنبال هدیه‌ای برای چیم می‌گشت. در دکانی به روسری‌های
زنانه نگاه می‌کرد، یکی از پشت، دست روی شانه‌اش گذاشت.
برگشت، یکه خورد. ممد با لبخند تلخی گفت:

- دیشب منتظرت بودم. بیا بریم دکان کارت دارم.

سیامک بی ادای یک کلمه به دنبالش راه افتاد. خودش را باخته
بود. پاهایش به هم می‌پیچید. احساس می‌کرد به پای چوبه‌دار
می‌رود. حس می‌کرد ممد به او شک کرده. تو اینقدر بی‌جربزه
بودی سیامک؟ اینطور عاشق می‌شوند؟ کو آن دیوانگی‌ها؟ "یاد
چشم‌های چیم این کلمات را از ذهنش گذراند و به زانوهایش
نیرو داد و لبخندی به لب‌هایش نشاند.

- کاک ممد نمی‌ای برگردیم؟

- پس دکانم را چکار کنم؟ منتظرم پولی گیرم بیاد، پاسپورت
جور کرده‌ام، میرم.

- پس چیمن چی؟
- دنبالش فرستادم نیامد. از قرار معلوم دلخوشی دیگه‌یی پیدا کرده. کاک شریف این گل را به سرم گرفت. من اسم خودم را از روش بر می‌دارم، دیگر به قبر پدرش.
- آخه اینطور که نمیشه!
- میشه، میشه. تو بیا یک مردانگی بکن!
- رنگ سیامک سرخ شد. به بهانه سیگار کشیدن سرش را به روی دست‌هایش خم کرد.
- من؟
- آره دو خط برای کاک شریف نوشته‌ام که چیمن را طلاق دادم. ترا هم شاهد گرفته‌ام. کاغذ عقدش پیش ملاست. بگیره بده به چیمن. آها کاکه شاهد، طلاق دادم سه به سه. چیمن به من حرام است. شنیدی یا نه؟ این هم نامه. خرج راحت هم پای من. این نکبت را از گردنم بردار!
- سیامک از خوش‌حالی در پوست نمی‌گنجید. این مژده بزرگی بود. اما به ظاهر سعی می‌کرد خودش را عادی جلوه دهد. "مبادا دارد امتحانم می‌کند."
- خر نشو ممد! چیمن زن خوبیه. بیشتر فکر کن.

- تو به من نگو، هنوز با علی نفتی ازدواج نکرده بود که من می‌شناختمش. زندگی است دیگه. در همیشه به روی یک پاشنه نمی‌گردد. من تصمیمم را گرفته‌ام. در این خاک جا برای من نمانده.

- میل خودته، اما کار خوبی نمی‌کنی. من امروز میرم بیمارستان و از آنجا برمی‌گردم و نامه‌ات را می‌برم.

سیامک به بیمارستان نرفت. مزده آزادی چیمن را در بغل داشت و یکسر بطرف باینچو به‌راه افتاد. "اگر بخت یار باشد برای نوروز می‌رسم. این بهترین هدیه نوروزی است."

*

برف به سایه‌سار کوه‌ها عقب نشسته بود. نه‌رهای پر آب سارال پر شده بود از بولاغ اوتی و پونه. زمین قبای سبز می‌پوشید و آفتاب دست جوانه‌ها را می‌گرفت تا خود را از زیر خاک بیرون بکشند. مردم آن زمستان را هم تمام کرده بودند و خود را برای نوروز آماده می‌کردند. آنکه دستش به دهانش می‌رسید لباس به دوختن می‌داد و برنج و روغن می‌خرید. فقیر و بیچاره‌ها هم دست به پیشانی می‌کوبیدند. این‌ها سال‌های قبل گون و پوشال جمع می‌کردند، به شهر می‌بردند و در کوچه‌ها می‌گرداندند و داد

می‌زدند: گون برای آتش شب عید. پوشال شب عید... حالا نوروز و آتش به پا کردن هم مثل شادی، مثل خندیدن، قدغن شده بود.

آمه پیراهن تازه‌ای برای چیمن به خیاط داده بود.

- تا تو فارغ بشی من هم قالیم را تمام می‌کنم و هرکدام یک جفت کفش هم می‌خریم.

چیمن در رختخواب افتاده بود و از تماشای فرارسیدن بهار محروم بود. آسیه گفته بود، بچه به پایین لغزیده، دهانه رحم باز شده، اگر چیمن زیاد راه برود و تکان بخورد، بچه زود به دنیا می‌آید.

- خب چی میشه؟ یونس من هم هفت ماهه به دنیا آمد.

- برای همینه که اینقدر کوتوله‌ست.

- چطور دلت میاد دختر! جوان به این خوبی چه کسی داره؟

سه شب مانده به نوروز، رحمت کادر منطقه به باینچو آمد. با فایق سر دسته مقر جلو مسجد ایستاده بودند و از خبرهای تازه می‌گفتند. پیشمرگه‌ها توی ده می‌چرخیدند. رحمت در میان پیشمرگه‌ها خلیل را دید.

- آی این چه بازییه؟ این اینجا چه می‌کنه؟

- چند روزیه که آمده. می‌گه در زندان بوده. بعد آزادش کردن و او هم یکسره به اینجا آمده. ما هم یک برنو دادیم دستش.
- باشه کسی میدانه چطور شده آزادش کردن؟ آن شبی که مظفر شهید شد. این هم گم شد.
- ولا ما اصلا نمی‌دانستیم پیشمرگه بوده. خودش هم چیزی نگفت.

فایق خلیل را صدا زد.

- بیا اینجا کاک رحمت کارت داره!
- خوش آمدی کاک خلیل، چطور شد به تشکیلات نرفتی؟
- خلیل سرش را پایین انداخته بود و زیر لبی حرف می‌زد.
- اینطوری شد دیگه. برف زیاد بود نتوانستم به ژاوه‌رود برم.
- ما گفتیم اعدامت کردن.
- خلیل چند لحظه ساکت بود. چوبی به دندان گرفته بود و می‌جوید. سر بلند کرد و به طعنه گفت:
- نترس من از این شانس‌ها ندارم.
- خیلی خوب، حاضر شو فردا باهم میریم. شاید کاک شریف کارت داشته باشه.

سر سفره شام همه پیشمرگه‌ها دور سفره مقرر جمع بودند. به بهانه آمدن رحمت مرغ پخته بودند.

- پس خلیل کجاست؟
- مدتیہ پیداش نیست.
- به مهمانی نرفته جایی؟
- بعدازظهر آمد تفنگش را اینجا گذاشت و رفت. من فکر کردم دست به آب رفته.
- پیداش میشه کاکه. تلیت کنین که سرد نشه.

*

هنگامی که خط خاکستری افق، کوه و دشت را از آسمان سیاه شب جدا می‌کند. "کا درویش" خادم مسجد باینچو، خواب آلود به سرحوض رفت. دست نماز گرفت و برگشت که برود بلندگوی مسجد را روشن کند و اذان بگوید، به افق نگاهی انداخت و همچون همیشه گفت: "مثل این که دیر شده. امروز به خواب مرگ رفته بودم." به نظرش رسید روی تپه‌های آنطرف جاده کسانی در آمد و رفت هستند. قبل از این که به داخل مسجد برود، پشت خمیده‌اش را از پله‌های تنگ و باریک به پشت‌بام مسجد کشاند و در پناه خرپشته ایستاد. چشم‌هایش را مالید و گوش داد. نسیم صبح صداها را ضعیفی به گوشش رساند. شب‌هایی می‌جنبیدند. خیال

ناخوشی از ذهنش گذشت. با شتاب پایین آمد و به مقر رفت.
نگهبان از دور او را شناخت. ایست نداد. کا درویش گفت:

- رفقای شما هستند که روی آن تپه هستن؟

نگهبان با عجله فایق را بیدار کرد.

- پاشو کاکه مثل این که مهمان برامان رسیده!

پیشمرگه‌ها همه بیدار شدند و خشاب‌ها را بستند و تفنگ‌ها را برداشتند و بیرون دویدند. فایق باور نمی‌کرد دشمن آمده باشد. تا به آنجا برسند می‌بایست از دو مقر رد بشوند.

- دو به دو برین دور ده سنگر بگیرین. نجمه، عبدالله شما برین به آن تپه. ممکن است پیشمرگه باشن. با احتیاط جلو برین. کا درویش تو هم برو اذانت را بگو که مردم بیدار بشن.

خودش به داخل مقر رفت که فشنگ و نارنجک‌های اضافی را بشمارد و آر، پی، جی را آماده کند. هنوز خشاب‌هایش را به تمامی پر نکرده بود که صدای تیراندازی بلند شد. کادریش اذانش را نیمه تمام رها کرد. چیمین جیغ کشید، از دیشب آمده و آسیه بالای سرش بودند. درد لحظه‌ای می‌گرفت و رها می‌کرد.

- ای داد این تق و توق دیگه چیه؟

چیمن دست به زیر شکمش گرفت و به زور خودش را به پشت پنجره رساند. آتش تفنگ‌های روی تپه را دید.

- فکر می‌کنم دور ده را گرفتم.
- بیا اینطرف دختر، نکند یک گلوله ول بهت بخوره.
- باید بدانیم پیشمرگه‌ها کجا هستند. اگر جاش و پاسدار بریزن توی ده همین‌جا تیربارانم می‌کنن.
- گه می‌خورن. حرف بیخود نزن. انشالا همه‌مان را که نمی‌کشن.

آمه به چیمن روحیه می‌داد، اما خودش هم می‌ترسید. بخاطر چیمن و بچه‌اش.

- با این وضع کجا برم ای داد؟
- روسریش را به‌سر کرد و از پناه دیوارها با عجله خودش را به مقر رساند. کسی آنجا نبود. جلو مسجد کادرویش را دید که با چند مرد دیگر ایستاده‌اند. "سید محمد مراد" بطرف آمه آمد.

- دنبال کی می‌گردی آمه سیدزاده؟
- دنبال پیشمرگه‌ها، آخر باید بدانم این طفلک دخترم را چکارش کنم؟
- تو برگرد منزل من میرم خبر میارم.

عبدالا در اولین شلیک‌ها زخمی شده بود. نجمه با تاکتیک جا عوض کردن و رگبار شلیک کردن برایش فرصتی فراهم کرده بود که بتواند خودش را به درخت‌های پشت ده برساند.

- کاکه فشنگ هدر ندین. اول باید بفهمیم کجا سنگر گرفتن.

فایق سه پیشمرگه را به تپه قبرستان فرستاد و بقیه را در کنار باغ‌ها و سر راه کانی چرمگ (چشمه سفید) که محل عقب نشینی بود، مستقر کرد.

- اگر آنطرف ده را گرفته باشن تنها راه عقب نشینی آن
شیاره که به سنگ سیا میره.

- کاک فایق باید آن تپه را ازشان پس بگیریم وگرنه لت و
پارمان می‌کنن.

- بذار هوا روشن بشه پسر.

هوا روشن شد. گاهگاه از آن تپه تیراندازی می‌شد. اما
پیشمرگه‌ها جواب نمی‌دادند.

آمه مثل دیوانه‌ها شده بود. زمان دردهای نوبتی چیمن کوتاه‌تر
می‌شد. آمه بر سر آسیه داد می‌زد:

- آسیه کاری بکن به‌خاطر خدا!

بیرون می‌رفت. به حیاط می‌رفت و برمی‌گشت. بخاطر قالیش هم نگران بود. "اگر یک گلوله بهش بخورد، یا آتش بگیرد، چه خاکی به سرم بریزم. اموال مردم است. سید مراد هم نیامد. چه کنم ای داد؟"

طولی نکشید سید مراد آمد.

- پاشو سیدزاده، تا نیامدن توی ده این زن را از بین درخت‌ها در ببریم. ببریم به کانی چرمگ برسانیم. باغ و دره هنوز دست پیشمرگه‌ست.
- آخر چطور ببریمش. دو قدم نمی‌توانه برداره. چیزی نمانده بزاد. فکر می‌کنی به پیشمرگه‌ها ظفر ببرن؟
- به هر پیشمرگه‌ای صد نفر می‌رسه. بی بلا بشی. ده تا و بیست تا که نیستن.
- پس چکار کنم سید جان. تدبیر چیه؟
- پاشو ببریمش سرتنور ما. آنجا امن‌تره. کبرا هم کمک‌تان می‌کنه.

سروصدای کامیون‌های ارتشی به‌گوش رسید. جای فکر کردن و دست، به دست کردن نبود. آینه آیت‌الکرسی خواند و به قالی فوت کرد. زیر بغل چیمن را گرفتند و افتان و خیزان خودشان را به شیار آبرو وسط ده رساندند و نیم خیز به خانه سید مراد رسیدند.

آفتاب با چنگ زدن به صخره‌ها بالا می‌آمد که تیراندازی گرم شده بود. ارتش و پاسدار در بلندی‌ها مستقر شده بودند. اولین گلوله خمپاره خانه سید جمیل را ویران کرد.

چیمین گاهی جیغ می‌زد و زمانی لب می‌گزید و چنگ به بازوی آمه و کبرا می‌زد. طشتی زیرش گذاشته بودند و پشتش را می‌مالیدند.

- زور بزن روله، داد نزن، پف کن!
- بمیرم برات، بچه اول دردش زیاده. کبرا یک قابلمه آب گرم کن!

آمه کوشش می‌کرد آرامش خودش را حفظ کند. آسیه شکم چیمین را رو به پایین می‌مالید و زیر لب دعا می‌خواند.

پیشمرگه از کانی چرمگ به کمک آمده بود. آتش جنگ از دو طرف شعله می‌کشید. جاش‌ها تلاش می‌کردند به داخل ده نفوذ کنند و از پشت به پیشمرگه‌ها حمله کنند.

- کاک فایق این خلیل نیست. ببین خودشه؟
- آره خودشه سگ پدر. گفتم یک بلد همراهشان بوده.
- کوره نگفتم این یارو ولگرده.
- از نانی که با ما خوردی شرم نکردی بی‌شرف. ولا صد جان داشته باشی یکی را از دست من در نمی‌بری.

کینه فایق را از جا کند که خودش را به خلیل برساند. گلوله‌ای به بازویش خورد و به زمینش زد. خلیل این بار هم خودش را گم کرد. غرش آر، پی، جی و امواج انفجار و ترکش گلوله توپ‌ها شیشه‌های پنجره‌ها را فرو می‌ریخت و خانه‌های کز کرده روستائیان را می‌لرزاند. ده در گرد و خاک و دود غرق شده بود.

چیمن با هر انفجاری یک بار تکان می‌خورد و به بچه بیشتر زور می‌آورد.

- زود باش آسیه جان. کاری بکن! می‌رسند به سرمان. غوث گیلانی به کمرشان بزنند.

- دایه جان، بچه از شانه آمده، باید بچرخانمش.

- آسیه جان قربان دست و پنجه‌ت. مواظب دخترم باش عیبدار نشه.

آمه گردن می‌کشید که از درز در بیرون را نگاه کند. صلوات می‌فرستاد. آیه می‌خواند. گوش به صداهای بیرون می‌داد.

هرکسی به سویی می‌دوید. هرکس پناهی می‌جست که خود را از خطر حفظ کند. این سو و آن سو کشته و زخمی افتاده بود. چند زن و بچه به مرقد سید باینچو و پشت سنگ قبرها پناه برده بودند. بعضی در طویله و کاهدان مخفی شده بودند. سه چهار خانه در آتش می‌سوخت. جیغ و داد و فریاد بزرگ و کوچک با صدای

جنگ، این صدای آشنای دهل اسلام، همراه شده بود و گوش فلک را کر می کرد. گاو و گوسفند توی کوچه ها و مزرعه ها سرگردان بودند. با هر انفجار رم می کردند و هدفی برای گلوله های سرگردان بودند.

کمی از ظهر گذشته بود، مهمات پیشمرگه داشت تمام می شد. با جنگ و گریز بطرف سنگ سیاه در حال عقب نشینی بودند و ده کوچه به کوچه به دست اشغالگران می افتاد. آن ها روی پشت بام ها سنگر می گرفتند و هر جنبنده ای را به رگبار می بستند. پاسداری از کوچه بغل مسجد یک گلوله آرپی، جی به در مقرر شلیک کرد. همزمان انفجار دیگری پنجره های خانه سید مراد را فرو ریخت. چیمین فریادی کشید و "ژیان" توی طشت زیر چیمین افتاد. سراضیر گرفتن و به پشت زدن لازم نداشت. خودش جیغ زد. چیمین از حال رفت. آمه و کبرا به همدیگر نگاه کردند.

- چیمین جان شکر خدا پسره.

آمه که آن همه آرزوی دختر داشت خودش هم ندانست چرا پسر بودن بچه خوشحالش کرد.

تیراندازی در داخل ده قطع شده بود. سلاح های سنگین سنگ سیاه را نشانه گرفته بودند و وجب به وجب می کوبیدند، اما سنگر

سید عطا همچنان استوار ایستاده بود و پیشمرگه‌ها را در پناه خود گرفته بود.

طرف کانی چرمگ همچنان تیراندازی شدید بود. زمانی که سایه نیمی از باینچو را گرفت، سکوتی سنگین و چرک به همه جا سایه انداخته بود. جاش و پاسدار، خانه به خانه می‌گشتند و طویله و کاهدان‌ها را جستجو می‌کردند. هرکسی را می‌دیدند، می‌آوردند. مردان را با اردنگ و زنان را با پس گردنی. سالم و زخمی، را در میدان جلو مسجد جمع می‌کردند. بچه‌ها زار می‌زدند و از ترس پاهای مادرشان را بغل می‌زدند و صورتشان را در چین پیراهن مادر مخفی می‌کردند. جاش‌ها آمه را همراه آسیه و کبرا پیش انداخته بودند. آمه لحاف کوچکی دور ژیان پیچیده بود و یکریز فحش می‌داد. دو نفر دست و پای چیمین را گرفته بودند و روی زمین می‌کشیدند. چیمین آخرین نفر بود که آوردند و در صف زخمی‌ها گذاشتند. هوش و حواس نداشت. همه چیز را مثل خواب می‌دید. آمه خودش را به او رساند و روسریش را روی صورتش کشید.

مرد گردن کلفتی که ریش توپی داشت و تپانچه‌ای به کمر بسته بود، جلو آمد و در مقابل مردم ایستاد و شروع کرد به فارسی حرف زدن. بعضی از مردها فارسی بلد بودند، اما لهجه این مرد برایشان ناآشنا بود. از چهار کلمه یک کلمه‌اش را می‌فهمیدند. فقط

این را می‌دانستند که از کرم و مروت و رحمت و برکت اسلام می‌گوید و پشت سرهم اسم امام را تکرار می‌کند. سخنرانیش که تمام شد مردم از ترسشان کف زدند. مرد بشدت عصبانی شد و گفت باید صلوات بفرستند. آن‌ها هم صلوات فرستادند.

در مدتی که رئیس ریشو حرف می‌زد، خلیل و جاش‌های دیگر به قیافه‌های یک به یک مردمی که ایستاده بودند. نگاه می‌کردند تا کسانی را که پیشتر شناسائی کرده بودند باز شناسند. خلیل به آخرین نفر که دراز کشیده بود، رسید. روسری را از روی صورتش کنار زد. اشاره‌ای به سردسته جاش‌ها کرد. سردسته هم با پاسداری بچ‌بچ کرد. سه نفر چیمین را بلند کردند و به داخل کامیونی انداختند که چند زخمی دیگر هم در آن بود. آمه جیغ زد. و به کردی داد زد:

- دخترم زائوه، کجا می‌بریدش خانه خراب، ای هاوار.

ژیان را به کبرا داد و رفت جلو کامیون دراز کشید.

- مگر از روی جسد من رد بشین.

رئیس ریشو، دستش را گرفت و به فارسی چیزهایی گفت که آمه نفهمید. یکریز به کردی و فارسی داد می‌زد:

- نایدهم، نمیدم، نایدهم بیبه‌ن. دخترم. کچه‌که‌م. کوره‌ای هاوار.

رئیس ریشو به یکی از جاش‌ها اشاره کرد و او به کردی گفت:

- می‌گه می‌بریم درمانش می‌کنیم و برمی‌گردانیم.
- برو برو کچل نکبت. برین زن‌های خودتان را درمان کنین.

دستش را گرفتند پرتش کردند. مردم او را گرفتند مبادا کامیون زیرش بگیرد. سید مراد و سه مرد دیگر را دستبند به دست همراه جسد چند پیشمرگه سوار همان کامیون کردند.

غروب آن هنگام که آفتاب نوروز آخرین خنده‌هایش را سر می‌دهد و می‌رود که در پشت کوه‌ها جای خوابش را پهن کند. ماشین‌ها بطرف شهر سنندج سرازیر شدند.

بر روی کوه‌های دور شهر، روی قله آبیدر بزرگ و آبیدر کوچک، روی قله سنگ سیاه، بر بالای "آریز" و در کوه‌های "سوره‌زه" آتش برپا شده بود. مردم شهر که خود از روشن کردن آتش محروم شده بودند. روی پشت‌بام‌ها به تماشای آتش روی کوه‌ها ایستاده بودند و چهره‌هایشان گل انداخته بود. "پیشمرگه‌ها هستند. بین چه کرده‌اند." بچه‌ها با دیدن آتش غیرتشان جنبید و به کوچه رفتند و آتش روشن کردند. پاسدارها انگار بر پشت آن‌ها آتش روشن کرده باشند، برای خاموش کردنش هجوم می‌آوردند و با تیراندازی هوایی بچه‌ها را فراری می‌دادند. آتش روی قله‌ها را

هم پادگان با خمپاره هدف گرفته بود. تنها توانستند آتش روی
آبیدر کوچک را خاموش کنند. آن‌های دیگر تا صبح سوختند.
خلیل همان شب با شتاب برای حاجی منصور که حالا فلج شده
بود و روی صندلی چرخدار می‌نشست مزدگانی برد.
چیم را نیمه‌جان و خون آلود به یکی از همان سلول‌های
انفرادی تاریک باشگاه انداختند که مادرش سه ماه را در آنجا
گذرانده بود.

طیفور

— پاییز ۱۹۹۲ سوئد.

آسپنجیر

زندگی در باد

جلد دوم

ISBN

اسم کتاب: اسپنجیر (جلد دوم زندگی در باد)

نویسنده طیفور بطحایی

ترجمه از کوردی: نویسنده

۲۰۱۹

زمانی که واقعیت‌ها از دنیای
خیال نویسنده می‌گذرند، بدل
به قصه، رمز و افسانه می‌شوند
که هم واقعی است، هم خیال.

باد زیرانی از دامنه آیدر به شهر یورش آورده، زوزه می‌کشد و
کوچه و خیابان را جارو می‌کند. مردم پشت درهای بسته خانه‌ها
پناه گرفته‌اند. در میدان وسط شهر باد به دور مجسمه بی‌قواره
مانند گرد باد می‌چرخد. دختر پیراهن پاره شده‌ای توی گردباد جیغ
می‌کشد.

دو نفر بازوهایم را گرفته‌اند، رویشان را نمی‌بینم. از ردیف
پلکان‌هایی که انتهایش در مه گم شده است، بالا می‌رویم. هرچه
می‌رویم، نمی‌رسیم. ناگهان وارد میدان بزرگی پر از جمعیت
می‌شویم. از میان جمعیت عبور می‌دهند. در میان مه که روی
میدان را پوشانده است چهره آدم‌ها را نمی‌بینم. آن‌ها بدون چشم
هستند. چشم‌خانه‌ها مانند دو چاله سیاه، خالیست. اما چشم‌های
بچه‌ها سالم‌اند. صدای نجوای جمعیت با صدای جیغ و گریه بچه‌ها
و آواز حسن زیرک همراه شده است. طنایی به تیرکی بسته شده
است. پایه‌های تیرک در مه گم شده، گوئی دار را به آسمان
بسته‌اند. انگار روی ابرها راه می‌روم، زمین زیر پایم را حس
نمی‌کنم. تپش قلبم را می‌شنوم. از سه پله یک کرسی تخته‌ای بالا
می‌روم. چشمم به دیدن این همه آدم که به تماشای من آمده‌اند

روشن می‌شود. من این همه عزیز بودم و نمی‌دانستم؟ یا برای دیدن مرگ آمده‌اند.

چشم‌هایم را با دستمال سیاهی می‌بندند، اما من همچنان می‌بینم. "آمه" در گوشه‌ای ایستاده است، درست مثل غروب‌ها که دم در خانه چشم انتظار برگشتن من بود. آغوش باز می‌کند که بغلم کند. زیر پایم خالی می‌شود. از خواب می‌پریم. این خواب همیشه با من است.

*

همه "ژیان" صدایم می‌زدند بجز محمد چوپان که می‌گفت پسر آمه.

آمه بزرگم کرد. همه مردم ده او را به این نام صدا می‌زدند مگر کدخدا که می‌گفت: آمنه خانم.

شب‌های دراز زمستان، وقت خواب سرم را روی دامنش می‌گذاشتم. پیراهنش بوی گل و گیاه می‌داد. نرم مانند صدایش به سرم دست می‌کشید و برایم قصه می‌گفت. از کودکی‌های خودم می‌گفت. مانند لالایی برای خواب.

تا شش ماه زن‌های آبادی می‌آمدند بهت شیر می‌دادند. بعد یک بز خریدم، با شیر بز بزرگت کردم. دو سال قالی بافتن را کنار گذاشتم. نمی‌خواستم صدای کوبیدن فرش از خواب بیدارت کند. در گهواره نمی‌خواباندمت. در بغلم می‌خوابیدی.

بعدها فهمیدم قطعه زمینی داشته فروخته که بتواند مخارج دو نفرمان را تامین کند. من در قیاس با بچه‌های دیگر سر و وضع بهتری داشتم. لباس‌هایم تمیزتر بود. به قولی: از دهان خودش می‌گرفت در دهان من می‌گذاشت. تا به هفت سالگی برسم و به مدرسه بروم، نمی‌گذاشت از خانه خیلی دور شوم. توی همان کوچه خاکی دم در با بچه‌های همسایه بازی می‌کردم. اغلب آمه دم در می‌نشست و مواظبم بود. می‌گفت:

- می‌ترسیدم ببرنت. مادر در زندان و پدر در کوه، می‌ترسیدم گروگانت بگیرند برای تسلیم شدن پدرت یا به زانو درآوردن مادرت.

آمه گفته بود: آن روزی که به دنیا آمدمی پاسدار و ارتش و جاش هجوم آوردند. ده را به توپ بستند. پیشمرگه‌ها تا غروب جنگیدند و بعد عقب نشینی کردند. شب نوروز بود. به طرف کوه‌های بلند رفتند و دیگر برنگشتند، کی آن‌ها را کشت، کی به کشتنشان داد؟ آمه این را نمی‌دانست.

- مادرت همان روز ترا به دنیا آورد. نتوانست با همراهانش
برود. اسیرش کردند و بردند.

برای ما مردم این سرزمین آن روز آخر سالی که من به دنیا
آمده‌ام، پایان دوره کوتاه آزادی بوده است. زمانی که هنوز امید به
روزهای شاد مانده بوده، و مهربانی و خنده کوچ نکرده بوده است.
آزادی، پیروزی، باور داشتن، عباراتی بوده‌اند که بر سر زبان‌ها بوده
است. عبای سیاه قامت زیبای دختران را نیوشانده بوده، باران لجن
و آتش نباریده بوده. هنوز سایه تفنگ معنای آرامش و امنیت بوده.
نه تهدید و کشتار، نه سوختن مزرعه‌ها، نه زهراگین بودن آب.
بچه‌ها به‌خاطر فقر و گرسنگی فروخته نمی‌شده‌اند. خون جوانان
می‌جوشیده، به غیرت بدل می‌شده. غم مشت گره کرده و خشم
می‌شده، نه دود و دم و چمباتمه. مادران بیچاره و ضعیف نشده
بوده‌اند و شانه پدران زیر بار نشکسته بوده. می‌گویند چنین بوده.
من ندیده‌ام.

گاه به گاه پاسدار و جاش با ماشین‌های ارتشی به ده می‌آمدند.
بچه‌ها دورشان جمع می‌شدند. من نمی‌رفتم. آمه مرا به خانه "آسیه
ماما" می‌برد. در واقع مرا مخفی می‌کرد. کسانی هم در باغ‌ها مخفی
می‌شدند. گاهی یکی دو نفر را با خود می‌بردند، می‌گفتند می‌برند
بازجویی کنند. گاهی زود آزاد می‌شدند و گاهی زندانشان می‌کردند.

موقع فروش محصول مردها به شهر می‌رفتند. در پاسگاه‌های سر راه
مورد پرس و جو قرار می‌گرفتند:

- بیا ببینم، اهل کجایی؟

- ما مال ساروقامیشم

- دمکراتی یا کومه‌له؟

- ما هیچی نیستیم.

- حالا معلوم میشه

او را زیر مشتش و لگد می‌گرفتند.

- باید جریمه بی ادبی بدی.

- ما بی ادبی نکردم قوربان

باز هم کتکش می‌زدند

- باشه چند میشه؟

پولی می‌گرفتند و آزاد می‌کردند.

کسانی هم که گزارش داده شده بودند دستگیر می‌شدند.

این خبرها در میان بچه‌های مدرسه دهان به دهان می‌گشت.

خانه ما دو اتاق و آشپزخانه‌ای داشت. یک اتاق مهمانخانه بود.

مهمان هم تنها جمیل پسر وسطی آمه بود که تابستان‌ها برای چند

روز با زن و بچه‌هایش از سندنجان به باینچو می‌آمدند. در اتاقی که

ما در آن می‌نشستیم و می‌خوابیدیم یک دار قالی بافی هم بود که
آمه خود را با آن سرگرم می‌کرد و سالی یک فرش می‌بافت. در
این اتاق زمستان‌ها کرسی می‌گذاشتیم. پشت این اتاق یک پستوی
نیمه تاریک وجود داشت که تنها روشنایش از روزنه سقف می‌آمد.
من می‌ترسیدم به تنهایی به آنجا بروم. از جیک جیک موش‌ها
می‌ترسیدم. بوی کهنگی در فضای آن ماسیده بود. ده پانزده خمره
خالی در آنجا ردیف شده بود. خمره‌ها مثل دیوهای قصه‌های آمه
به نظرم می‌آمدند. آمه می‌گفت:

- وقتی پدر بچه‌ها زنده بود این خمره‌ها پر از ارزاق بودند.
گندم و آرد و نخود و بلغور و...

چاه آبی در حیاط کوچک خانه قرار داشت که گفته می‌شد از
همه چاه‌های ده آب بیشتری دارد. چرخ چاه رویش نصب شده بود.
طنابی به دور آن می‌پیچید که دلوی لاستیکی را از چاه بالا
می‌آورد. در حیاط همیشه باز بود. دائما دو سه زن مشغول آب
کشیدن از چاه بودند. آمه به زن‌ها می‌گفت که برای او هم آب
بکشند.

- خودم پشتم درد می‌کند دخترم، نمی‌توانم. ژیان هم بچه
است زورش به چرخ نمی‌رسد. یک سطل آب هم به باخچه
بدهید.

در باخچه آمه همه نوع سبزی خوردن و گل رنگ برنگ وجود داشت. جعفری، تره، نعنا، عنبر و ریحان و چیزهای دیگر که من نمی‌شناختم. بعضی وقت‌ها با این‌ها آش می‌پخت، یا برای سبزی خوردن جدا می‌کرد. بعضی‌ها را هم خشک می‌کرد و برای درمان از آن استفاده می‌کرد.

آمه دکتری هم می‌کرد. صندوق بزرگی در گوشه اتاق گذاشته بود که پر بود از بسته‌های گل و گیاه خشک شده که در ایام بهار از کوه و دشت‌های اطراف جمع می‌کرد. مرا هم باخودش می‌برد. تخم مرغ پخته و کره توی نان می‌گذاشت برای ناهار. گیاهی به دست من می‌داد و می‌گفت:

- از این‌ها پیدا کن بیار!

گاهی زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد که باید آوازه‌های قدیمی بوده باشد چون من جای دیگری نمی‌شنیدم. غروب که برمی‌گشتیم، نان جلو آفتاب خشک شده را در دوغ ترش تلیت می‌کرد. اسمش را گذاشته بود "خوره بریژه" می‌گفت: تمام روز زیر آفتاب بودیم. اگر این را نخوریم آفتاب زده می‌شویم.

هرکس سردرد و شکم دردی داشت پیش آمه می‌آمد. او هم از گل و گیاه خشک شده‌اش می‌داد که دم کنند و بخورند. پول نمی‌گرفت. زنان برای ناخوشی‌های زنانه پیش او می‌آمدند. این

وقت‌ها مرا بیرون می‌فرستاد و می‌گفت، برو توی حیاط بازی کن. مشتی کشمش یا گندم بو داده هم می‌داد. آبادی ما درمانگاه نداشت، اگر هم داشت زن‌ها برای علاج ناخوشی زنانه شرم می‌کردند به درمانگاه بروند و گر نه می‌توانستند به درمانگاه حسین آباد بروند که زیاد از ده ما دور نبود.

می‌پرسیدم: آمه این دکتري را از کجا یاد گرفتی؟ قاه قاه می‌خندید جند تا دندان‌ی که در دهانش مانده بود دیده می‌شد. با چشم‌های عسل‌یش به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و مثل این که آرزوی دوری را بازگو کند می‌گفت:

- یک روز مرد قد بلند خوش سیمایی سوار بر یک اسب سفید بالدار به ده ما آمد. من جوان بودم، عاشق من شد. وقتی می‌رفت خواست یک یادگاری برای من بگذارد. این دکتري را یادم داد.

همانوقت هم می‌دانستم این را هم مانند قصه‌هایش برای من به هم می‌بافد.

آمه یک رادیو کهنه هم داشت که با پارچه گلدوزی شده برگ گرفته بود. توی تاچه بود. موقع اخبار یک بند فحش می‌داد. من نمی‌دانستم چرا، اما بهش می‌خندیدم. موقع برنامه موسیقی بخصوص اگر حسن زیرک می‌خواند زیر لب با او همراه می‌شد.

- این ایستگاه رادیو سلیمانیه است پسر. مال اینجا نیست،
این‌ها صدای موسیقی را هم بریدند. همه‌اش شد روضه امام
گوربه گورشان.

به مدرسه که رفتم بازی‌ها عوض شد. فوتبال و کشتی روی تپه
خاک. سر زانوی شلوار و آستین پیراهن پاره می‌شد و آمه شب‌ها
پینه می‌کرد. هیچ وقت نشنیدم گلایه کند. پرورده‌ام کرد، نه مثل
پدر، نه مثل هر مادری، آمه مثل خودش که یگانه بود.

کلاس سوم بودم. اواخر بهار بود و مدرسه تعطیل شده بود. یک
روز با بچه‌های همسایه گردوبازی می‌کردیم. پسر چتون و چلمنی
داشتیم که اسمش را ممد بخیل گذاشته بودیم. بازی نمی‌کرد،
کارش بهم زدن بازی ما بود. آن روز برای اولین بار کفش‌های
چرمی زردی را که آمه به تازگی برایم خریده بود، پوشیده بودم.
ممد بخیل متلک بارم می‌کرد. "پسر یتیم، بچه آغا شده. ژیقول
(ژیگول) شده. جوابش را نمی‌دادم. ناگهان گردوها را برداشت و
فرار کرد. به دنبالش دویدم. کنار ده یک پام رفت توی گل و
کفش پر از گل و لای شد. ممد را از یاد بردم. لنگه کفشم را در
آوردم و لنگان لنگان خودم را به نهر آب که از وسط باغ‌ها
می‌گذشت، رساندم که آنرا بشورم. کنار نهر جای بدی بود.
می‌بایست خیلی خم شوم که دستم به آب برسد. پام لغزید و لنگه
کفش توی آب افتاد و آب آنرا برد. لنگه کفش روی آب و من

کنار نهر پر آب می‌رفتیم. دنبال چوبی می‌گشتم که بلکه با آن بگیرمش، پیدا نمی‌کردم. کفش به وسط نهر رسید که آب تندتر بود. می‌خواستم توی آب ببرم، جرأت نمی‌کردم. آب گل آلود بود. کف آب پیدا نبود. بچه‌ها را صدا می‌زدم، کسی جواب نمی‌داد. در جایی که آب سرازیر می‌شد لنگه کفش پر آب شد و غرق شد. مدتی ایستادم، چشم گرداندم شاید از جایی بیرون بیاید، نبود. نشستیم و کمی گریه کردم. حالا چطور به خانه بروم. به آینه چه بگویم. بچه‌ها متلک بارم می‌کنند. ممد بخیل بهم می‌خندد. بی رمق از غصه نای حرکت نداشتم. به درختی تکیه زدم و زانو بغل گرفتم. آب را نگاه می‌کردم و منتظر معجزه‌ای بودم که کفش بالا بیاید. از آن روز فهمیدم هیچ معجزه‌ای وجود ندارد. هوا کم کم تاریک می‌شد. صدای بچه‌ها را از دور می‌شنیدم که صدایم می‌زدند. جواب نمی‌دادم. هوا که کاملاً تاریک شد، ترس به جانم افتاد. صدها بار به اینجا آمده بودم، اما حالا دنیای دیگری شده بود. صدای جغد لرزه به اندامم می‌انداخت. می‌لرزیدم و سکسکه می‌کردم. نمی‌دانم چند وقت به آن صورت نشسته بودم که نور چراغ دستی در دور و بر ده پیدا شد. صداهایی هم به گوشم می‌رسید. مرا صدا می‌زدند. چراغ‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. شرم می‌کردم جواب بدهم، نمی‌خواستم پیدایم کنند. می‌خواستم از راهی به خانه بروم که دیده نشوم. دور و بر ده پر از چراغ شده بود. راه نبود. بلند شدم لنگه

کفش را به دست گرفتم و به طرف خانه رفتم. به دو نفر از همسایه‌ها برخوردم.

- ژیان جان کجا بودی، دنیا را دنبال گشتیم، نیمه جانمان کردی، چرا پابره‌نه‌ای؟

- هیچ، تاریک بود، راه گم کرده بودم. کفش‌هامو درآوردم.

همدیگر را صدا زدند که بیایید پیدا شد. آمه جلو در ایستاده بود. بدون این که چیزی بگوید، دستی به سرم کشید. توی حیاط که رسیدم لنگه کفش را انداختم زیر پله‌ها و پاهایم را شستم. خانه پر از زن‌های همسایه و بچه‌ها بود. بهانه‌ای برای دور هم بودن و وراجی کردن. آمه پای سماور نشسته بود و برایشان چای می‌ریخت.

- اسمش را بگذاریم پسر گمشده.

آمه هیچ وقت به‌رویم نیاورد که کفشت چه شد. او هم مانند چند زن دیگر این آبادی تنها شده بود و تنها مرا داشت. پسر بزرگش با درویش‌های شیخ عبدالکریم همراه شده و در راه رفتن به عراق زیر آوار بهمن افتاده بود. پسر دومش در شهر معلم بود. پسر کوچکش گروهان ارتش بود. در جنگ ایران و عراق گم شده بود. کسی نمی‌دانست کجا کشته شده یا اسیر شده یا در انفجاری تکه تکه شده. آمه به‌خاطر من هیچ جا نمی‌رفت که برود سراغش

را بگیرد. پرس و جوی پسر معلمش هم به جایی نرسیده بود. زن و بچه‌هایش هم از آن وقت به بعد به کردستان نیامدند. آمه می‌گفت:

- این زن فارسه فکر می‌کند کردها آدم خورند. جرأت سفر به اینجا را ندارد. پیشترها سالی یکبار با یونس می‌آمدند. دو سه روز می‌ماندند. هرچه ذخیره زمستانی داشتم از کشک و روغن بگیر تا نخود و عدس، همه را جمع می‌کرد و بعد شروع می‌کرد بو قر زدن. می‌گفت: شپش افتاده به جان بچه‌هام. نه، کک به تنبان خودش افتاده بود. چیزها را بار می‌کرد و راه می‌افتاد. یونس هم گردن کج می‌کرد و به دنبالش می‌رفت.

بیشتر شب‌ها آمه می‌خواست کتاب‌های مدرسه‌ام را برایش بخوانم.

- من سواد ندارم بیا یادم بده.

این خواندن‌های شبانه باعث شد من زیرکترین شاگرد کلاس باشم.

آمه نماز نمی‌خواند و روزه هم نمی‌گرفت. اما هر وقت من از خانه بیرون می‌رفتم آیت‌الکرسی می‌خواند و به دنبالم فوت می‌کرد.

آسیه ماما اغلب به ما سر می‌زد. او مرا پسر شیریم خطاب می‌کرد و شیرینی بهم می‌داد. او وقت به دنیا آمدن من مامای مادرم بوده. زن خوش کلام و کوتاه قدی بود. از آمه ایراد می‌گرفت که چرا نماز نمی‌خواند. آمه هم می‌گفت:

- فکر می‌کنی خدای به این بزرگی محتاج معلق زدن من باشه.
- تو خیلی ناشکری سهید زاده.
- شکر این قسمت کردنش را بکنم؟
- توبه خدایا. بخدا کافر می‌میری.
- چهار معلق زدن و هزار پدر سوخته بازی. اگر مسلمانی این است، حاشا، کافر بهتر از این ملاهای توله‌سگ است. توی آن دنیا هم دست می‌گیرم به دم تو.

شب‌ها وقت خواب، آمه برایم قصه می‌گفت. اغلب شعر مانند بودند. گرگ و گوسفند. سگ و روباه. کلاغ و گنجشک. نمی‌دانم خودش به هم می‌بافت یا شنیده بود. از همه جالبتر داستان اسپنجیر بود.

اسپنجیر اسم اسب شاهزاده خانمی به اسم گلزار بود. او می‌توانست با گلزار حرف بزند و کارهایی از او ساخته بود که در توان آدمی نیست. نوعی رمز جادویی. معشوق گلزار به راه آمد، نیامد رفته است و باز نگشته. گلزار که حامله است، لباس جنگ

مردانه می‌پوشد و شهر به شهر، دشت و کوه‌ها را زیر پا می‌گذارد که معشوقش را پیدا کند. مشکلات زیادی سر راهش قرار می‌گیرد که با چاره‌جویی اسپنجیر بر آن‌ها فایق می‌آید. سرانجام در قصری مهمان شاهزاده‌ها می‌شود. آن‌ها به افتخار او جشن شرابخواری برپا می‌کنند. اسپنجیر می‌گوید هر جامی که می‌نوشی بگو اسپنجیر نوش. من به جای تو مست می‌شوم. در نوشیدن آخرین جام گلزار فراموش می‌کند اسم رمز را بگوید. مست می‌شود و کلاهش از سر می‌افتد و همه می‌فهمند که او زنی است در لباس مردانه. شاهزاده‌ها همه خواستار او می‌شوند، اما بین خودشان بر سر او کشمکش در می‌گیرد. گلزار از فرصت استفاده می‌کند و خود را به اسپنجیر می‌رساند. اسپنجیر هم مست شده است. به هر حال از معرکه بیرون می‌روند. وقت زاییدن گلزار فرا می‌رسد. در خرابه‌ای بچهاش را به دنیا می‌آورد. اسپنجیر مامایی او را به عهده می‌گیرد و ناف بچه را با دندان می‌برد. سپس به گلزار می‌گوید:

- سر مرا ببر و لاشه‌ام را تکه تکه کن و تکه‌ها را دور خودت بچین. پوستم را روی خودت و بچه‌ات بیانداز و بخواب.

جدا شدن از اسپنجیر دردناک است، اما چاره همانست که او گفته. گلزار زیر پوست اسپنجیر خوابش می‌برد. وقتی صبح بیدار می‌شود در قصر و تالار و باغ با صفائی است، در رختخواب ابریشم خوابیده و غلامان دست به کمر در خدمتش ایستاده‌اند.

چندین بار از آمه خواسته بودم باز داستان را برایم بگوید. هر بار رویدادها تغییر می‌کردند و من آرزو داشتم اسپنجیر کشته نشود. اما هر بار پایان داستان همان بود که بود.

بهارى که من کلاس ششم را تمام کردم، آمه مرا به گل و گیاه چیدن نبرد. گاهی دست به شکمش می‌گرفت، معلوم بود درد دارد، اما ناله نمی‌کرد. درس خواندن به من مجال نداده بود توجه کنم. نوجوانی است و سرگرمی‌های توی کوچه‌باغ‌ها و درک نکردن دنیای بزرگسالان. امتحانات تمام شده بود، اما فوتبال توی میدان خاکی ادامه داشت.

غروب یک روز به خانه آمدم، توپم را توی ایوان پرت کردم و دیدم آمه توی اتاق در رختخواب خوابیده است.

- آمه چرا در این تنگ غروب خوابیدی؟

دست بلند کرد مثل این که بخواهد دستم را بگیرد. جلو رفتم، پیشانیم را بوسید.

- حالم خوش نیست قربانت برم. کمی مریضم.

- تو خودت دکترى، دوا و درمانى، چیزى. من چکار می‌توانم
برایت بکنم؟

- پیشم بشین برام حرف بزن.

با چشم‌هایی که اشک در آن حلقه زده بود، در چشم‌هایم خیره شد.

- ژیان جان غصه نخوری پسر! یک روز می‌بینی، روی آن قله‌ها پر از پیشمرگه شده. پدرت هم با آنهاست. آن روز مادرت هم آزاد می‌شود. تو هم جوان برنای زمان خودت می‌شوی. زندگی سرد و گرم زیاد دارد. به‌انتظار آمدن گرما، سرمایش را تحمل کن.

سرش را به طرف دیگر گرداند که ریختن اشک‌هایش را نبینم. طاقت نیاوردم، رفتم دنبال آسیه ماما. گفت:

- تازه پیشش بودم. به بچه‌ها غذا بدم میام.

دیر وقت بود که آمد. آمه خوابش برده بود. من هم خسته بودم، خوابیدم. آن روزها من در اتاق مهمانخانه می‌خوابیدم.

صبح کمی دیر بیدار شدم. آمه برای صبحانه بیدارم نکرده بود. به اتاق آمه آمدم. آسیه ماما و دو زن دیگر کنار رختخواب آمه نشسته بودند. آسیه پشت سر هم می‌گفت:

- اشهد بگو!

- آمه مرا دید با صدای نرمی گفت:

- ژیان عزیزم.

رفتم کنارش نشستم. نگاهم کرد. مثل این که بخواهد خداحافظی کند، دستم را گرفت. چشم‌هایش را بست و دیگر باز نکرد. زن‌ها زدند زیر گریه. من هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است.

تا بعد از ظهر در خانه همسایه روبرویی بودم که دو پسر داشت. یکی از آن‌ها هم سن من بود. دیگری دو کلاس پایینتر از ما بود. پدرشان در خانه بود. پشت سرهم سیگار می‌کشید و حرف می‌زد، که من نمی‌دانستم چه می‌گوید. گوش نمی‌دادم. به گفته امروزی‌ها من شکه شده بودم. بالاخره کاک سمایل گفت: باید برویم. پسرهایش نیامدند.

تابوتی روی دوش چهار نفر در جلو بود و مردان آبادی پشت سر. زنان با فاصله به دنبال آن‌ها. کاک سمایل خودش را قاطی جمعیت کرد. من هم به دنبال دسته مردان راه افتادم. به قبرستان که رسیدیم، نشستم و به سنگ قبری تکیه دادم. نمی‌دانم، احساسی داشتم که نمی‌خواستم خاک کردن آمه را ببینم. حالا هم برایم عجیب است که مردها، زنان را به خاک می‌سپارند و زن‌ها دور می‌ایستند تا مردها خاکسپاری را تمام کنند و بروند. ملا کوره چیزهایی به عربی بلغور کرد که بعدها فهمیدم تلقین است. برایم عجیب بود چون آمه عربی بلد نبود. بعد از خواندن فاتحه، جماعت به همدیگر تسلیت می‌گفتند، اما کسی به من هیچی نگفت. من هم به کسی حرفی نزد. یا بهتر

است بگویم مرا مرد حساب نمی‌کردند. کسی سراغم را نگرفت.
سرم را پایین انداخته بودم و به کسی نگاه نمی‌کردم. مدتی
نگذشت صدای گریه و شیون زن‌ها را شنیدم. من گریه
نمی‌کردم. وقتی آن‌ها رفتند من ماندم و آمه. جلو رفتم بالای
سرش نشستم.

- آمه گیان چرا رفتی؟ حالا من تنهایی چکار کنم؟

سؤالم در مغزم پژواک بر می‌داشت. جوابی نبود. چشم به خاک
گور داشتم، باورم نمی‌شد. مات و بی حرکت نشسته بودم. غروب‌ها
که آفتاب کاکل تپه‌ها را به‌جا می‌گذاشت آمه به دم در می‌آمد.
صدا می‌زد ژیان! بچه‌های محله همه یکی یکی صدایم می‌زدند. هر
کجا که بودم صدایشان را می‌شنیدم و می‌دانستم آمه صدایم
می‌زند. این غروب اما انتظار برای آن صدا بیهوده بود. ده خاموش
بود. آمه صدایم نزد. آخرین اشعه آفتاب قله کوه‌های دور دست را
ترک کرد، کم کم تاریکی از راه رسید. نه کسی صدایم نزد. لرز
سردی تنم را فرا گرفت. بلند شدم به‌طرف خانه به راه افتادم.
رختخواب آمه را جمع نکرده بودند. به آن پناه بردم. هنوز گرم
بود. لحاف را به سرم کشیدم و آنوقت گریستم. از ته دل و بی‌صدا.
با حق حق گریه خوابم کرد.

آفتاب از پنجره روی صورتم افتاد، بیدارم کرد. نه، آمه نبود
صبحانه را آماده کند. بلند شدم، به سبد نان سر زدم، چند تکه لبه

نان کهنه مانده بود. در جیبم گذاشتم، به حیاط آمدم. مانند روزهای دیگر زنان برای بردن آب به سر چاه آمده بودند. سلام کردم و رد شدم. کلمات بیچاره و طفلکی به گوشم خورد. راه قبرستان را پیش گرفتم.

دست به خاک گور می کشیدم و هزار گفته به مغزم می آمد و به زبانم نمی رسید. بغض کرده بودم.

صدای اذان ظهر را که شنیدم، بلند شدم و توی باغ و دشت هرچه گل قشنگ می دیدم، می چیدم و می آوردم روی مزار آمه می گذاشتم تا این که از دور دیدم زنان به طرف قبرستان می آیند. عصر شده بود. آمه را به جا گذاشتم و به سوی گله گوسفند محمد چوپان رفتم که بعداز ظهرها به تپه های کنار آبادی می آورد.

- پسر آمه خودت سلامت باشی. می دانم گرسنه ای، بیا کمی نان و دوغ با من بخور!

تا غروب با او بودم. او گله را برد و رفت. من دلم نمی آمد به خانه برگردم. روی تخته سنگی نشستم تا چراغ خانه ها یک به یک روشن شد. رفتم در خانه را هل دادم مثل همیشه باز بود. یک دلو آب از چاه کشیدم و تا شکم جا داشت خوردم. مثل سابق دست و صورتم را شستم. اتاق ها تاریک بود. روی پله ایوان نشستم. مغزم قفل شده بود. تنها آمه را می دیدم که از اتاق به ایوان می آمد، از

این اتاق به آن یکی. به حیاط می‌رفت و بر می‌گشت. حتی حوصله نداشتم با کف دست اشک‌هایم را پاک کنم. نمی‌دانم چه مدت به همان حال نشسته بود. در باز شد و آسیه ماما آمد.

- چرا توی تاریکی نشستنی قربانت برم. پاشو بریم پسر شیرینم.

دستم را گرفتم. بی که چیزی بگویم به دنبالش راه افتادم. مرا به خانه‌شان برد.

صبح زود هنوز کسی بیدار نشده بود، بیرون آمدم و یکسر به قبرستان رفتم. گل‌ها پژمرده شده بودند. نرفتم گل تازه بیاورم. فکر می‌کردم حال که آمه نیست، نان و آبه به‌دست چه کسی خواهد بود. هیچ پشت و پناهی سراغ نداشتم. رزگار را چگونه بگذرانم. هیچ تصمیمی نمی‌توانستم بگیرم. یک مشت خاک از گور برداشتم روی سرم ریختم، شنیده بودم خاک سر قبر آرامش می‌دهد.

به راه افتادم، اما این بار پشت به ده بدون آمه و رو به راهی که نمی‌دانستم به کجا می‌رسد. تنها می‌دانستم روزی روزگاری پدرم و پیشمرگه‌ها از آن راه رفته‌اند و بر نگشته‌اند. آمه اینطور گفته بود.

آفتاب داغ آخر بهار در حال زرد کردن جو بود. دشت و صحرا در چشم من غمگین بود. صدای جیرجیرک‌ها در مغزم پژواک بر

می‌داشت. خودم را می‌کشاندم. به کچا؟ نمی‌دانم. تپه و دشت و دره را طی می‌کردم. فقط می‌دانستم که می‌روم. به جاده آسفالت‌ه رسیدم. کنار جاده روی سنگی نشستم. گاه گاه باد مآشینی کمی خنکی به صورتم می‌پاشید. تلاش می‌کردم فکر کنم به کجا می‌روم و چکار می‌خواهم بکنم، اما عظم به جائی نمی‌رسید. عرق از سر و رویم می‌چکید. خاک توی موها گل شده بود، با سر انگشت می‌کندم. بیزار از نشستن دوباره به راه افتادم. راه اصلی که به ده می‌رفت را پیدا کردم. پاکشان برگشتم. مانند کسی که به سوی هیچ می‌رود. گرسنه و تشنه به دنبال چشمه‌ای می‌گشتم، نبود. سایه کوه‌ها روی ده کشیده شده بود که به آبادی رسیدم. از دور جمعیت را دیدم که جلو خانه آمه ایستاده بودند. گردن کج کردم و اشک در چشم مانند یتیم‌ها کنار دیواری ایستادم. جمیل پسر آمه که من مامه جمیل صدایش می‌زدم برای مراسم سه روزه آمه خودش را به ده رسانده بود و مردم چنانکه مرسوم است بعد از برگشتن از قبرستان برای آخرین تسلیت دم در خانه متوفی گرد آمده بودند. مامه جمیل مرا دید، آمد و دستم را گرفت و جلو در پهلوی خودش نگه داشت. چند کسی دست به سرم کشیدند و تسلیت گفتند. بعضی‌ها سری تکان می‌دادند و می‌گذشتند.

- کاکه ژیان همه چیز در این خانه تمام شد. لباس و کتاب‌هایت را جمع کن با هم به شهر می‌رویم.

به رویم نیاورد که کجا بوده‌ام و چکار کرده‌ام. اما فهمید که خسته و گرسنه‌ام. لقمه‌ای نان و حلوا خوردم و توی آشپزخانه نمدی انداختم و یتیم وار خوابیدم. می‌دانستم تا نصفه شب مهمان‌ها می‌آیند و می‌روند. بهتر است کلمات ترحم آمیزشان را نشنوم. قبل از رفتن برای خداحافظی پیش آمه رفتم. کنار قبر به‌زانو نشستم.

- ببخش آمه گیان که تنهایت می‌گذارم. چکار کنم، تنها کس من در اینجا تو بودی، تو هم رفتی. آمه گیان اسپنجیر هم افسانه بود.

که مینی‌بوس به ده رسید من بچه زیر بغل آماده بودم. مامه جمیل با یکی دو نفر قرار گذاشت که خانه را چکار کنند. تنها کسی که اشک در چشم بدرقه‌ام کرد آسیه ماما بود.

آباجی همسر مامه جمیل، لاغر و قد بلند، اخمو و تلخ، به چشم خریدار براندازم کرد و جواب سلام را نداد. نفهمیدم از مردن مادر شوهرش غمگین است یا از چیزی عصبانی است که من نمی‌دانم. چون که با مامه جمیل هم روترش بود.

خانه مامه جمیل در یکی از کوچه‌های تنگ جورآباد بود. سه اتاق و یک ایوان داشت. کنار حیاط یک شیر آب وجود داشت که

یک چاله سیمانی جلو آن درست کرده بودند. یکی از اتاق‌ها انباری بود و آشپزخانه. روز اول هر جائی برای همیشه در خاطر آدم می‌ماند. توی اتاق که پا گذاشتم دو دختر هفت هشت ساله به من خیره شده بودند. این‌ها خیلی کوچک بودند که من دیده بودمشان. دختر کوچکتر در بغل پدر نشست و آن یکی خودش را به بازوی او چسپاند. خیلی شرین و تودل برو بودند. آباجی از کتری چای که روی چراغ فتیله‌ای قرار داشت برای جمیل چای ریخت. مامه جمیل در حالی که بچه‌ها را نوازش می‌کرد، گفت:

- یک چای هم برای ژیان بریز!

- حلا سفره می‌اندازم، بعدا.

و خطاب به من

- بیا این سفره را ببر بیانداز!

بلند شدم سفره را گرفتم و پهن کردم. آتش دوغ درست کرده بود. جلو هر کسی یک کاسه گذاشت. وقتی آمه آتش دوغ درست می‌کرد، دو سه تخم مرغ هم می‌پخت. می‌گفت: آتش دوغ زود شکم را پر می‌کند، اما نیم ساعت بعد گرسنه‌ای. این تخم مرغ‌ها جبران می‌کند. در این سفره از تخم مرغ خبری نبود. با تلیت کردن آتش خودم را سیر کردم.

آن روز بعد از ظهر تا شب دیر وقت خانه پر از مهمان بود. همسایه و آشناها برای تسلیت گفتن می‌آمدند. من هم چای بیار

بودم. صحبت شد که آیا در مسجد مراسم برگزار کنند یا نه؟
آباجی مخالف بود و مامه جمیل ساکت. بالاخره نشد.

شب اول در اتاق نشیمن پیش بچه‌ها خوابیدم. صبح زود با
صدای آباجی از خواب پریدم.

- پاشو نیم وجبی، اینجا تنبل خانه نیست.

من به نسبت هم سن و سال‌هایم نه تنها کوچکتر نبودم، کمی
درشتتر هم بودم، اما آباجی این لقب را به بالای من برید و هر
وقت می‌گفت نیم وجبی می‌دانستم از چیزی دلخور است و
دردسری برایم درست می‌کند. فکر می‌کنم مامه جمیل هم این را
حس کرده بود. گفت:

- امروز ژیان را با خودم می‌برم. کارش دارم.

- باید جای خوابش را درست کند، بعد.

جارویی به دستم داد و به زیر زمین برد. در زیرزمین آنقدر
کوتاه بود که من می‌بایست سر خم کنم.

- این وسائل را جمع کن یک طرف و اینجا را جارو بزن تا

تشک و پتو برات بیارم. شب‌ها اینجا می‌خوابی.

یک چراغ فانوس و یک قوطی کبریت هم آورد توی تاقچه پشت تنها پنجره کوچک زیر زمین گذاشت و جای نفت را هم نشانم داد.

تا سه روز از صبح تا ظهر با مامه جمیل از این اداره به آن اداره می‌رفتیم که شناسنامه تازه برایم بگیرد و اسمم را در یک مدرسه برای سال دیگر ثبت کند. بعد از ظهرها هم آباجی با قر زدن وادارم می‌کرد خانه را آب و جارو کنم. مام جمیل به دکان کتابفروشی‌اش می‌رفت که با کس دیگری شریک بود.

دو شب در زیرزمین خوابیدم. موش‌ها حاکم آنجا بودند. کک نمی‌گذاشت چرت بزنم. آخرش تصمیم گرفتم رختخوابم را به حیاط ببرم. آنجا هم پشه زیاد بود. سرم را زیر پتو می‌کردم تا خوابم می‌برد. صبح زود رختخوابم را به زیر زمین می‌بردم که آباجی قر نزد. برای توالت و صورت شستن به مسجد می‌رفتم و جلو نانوائی خودم را مشغول می‌کردم تا اهالی خانه بیدار شوند و نان تازه برایشان ببرم. بعدش کاسه بشقاب شستن، رخت پهن کردن روی طناب و گاهی هم برای خرید سبزی و گوشت به بازار رفتم. اگر کار دیگری نبود می‌نشستم به دخترها "دنیا و سیران" درس می‌دادم. گاهی که آباجی مشغول کاری بود و صدایمان را نمی‌شنید قصه‌های آمه را برای بچه‌ها تعریف می‌کردم. به همین خاطر بچه‌ها

خیلی با من اخت شده بودند. من چقدر این کار را دوست داشتم،
آباجی به همان اندازه بدش می‌آمد.

مامه جمیل در خانه نماز نمی‌خواند. به مسجد می‌رفت. روزهای
جمعه برای نماز جماعت به مسجد جامع می‌رفت و مرا هم با
خودش می‌برد. وضو گرفتن و نماز خواندن یادم می‌داد، اما من یاد
نگرفتم. با جماعت می‌نشستم و بلند می‌شدم و دهان می‌جنباندم و
به فکر ناهار بودم که هر جمعه بعد از نماز با مامه جمیل به دکان
دیزی فروشی مرد قروه‌ای می‌رفتیم.

آباجی نمازخوان نبود. روزهای جمعه بچه‌ها را به خانه مادرش
می‌برد.

مامه جمیل گاهی یک کتاب می‌داد که بخوانم. بیشتر داستان
شیخ و ملاها بود.

روزهای سه شنبه من آزاد بودم. چون آباجی بچه‌ها را پیش
مادرش می‌گذاشت و خودش به مکتب قرآن می‌رفت. اینطور
می‌گفت. من هم حق نداشتم در خانه بمانم، در را قفل می‌کرد و
کلید هم به من نمی‌داد. قبل از بیرون رفتن مقداری لبه نان در
جیبم می‌چپاندم و می‌رفتم به تپه شیخ سلام که پر از سگ بود.
سگ‌ها بو می‌بردند که من نان دارم، دنبالم می‌آمدند. من می‌دویدم

آنها هم به دنبال می‌دویدند. می‌نشستم، می‌نشستند. می‌رفتم، می‌آمدند. کیف می‌کردم که من فرمانده آنها بودم.

یک روز در راه رفتن به تپه موعود از جلو یک بقالی، رد می‌شدم که چهار پسر آنجا ایستاده بودند. پسرهای دنبال می‌آمدند. صدایم کردند که بایستم، ایستادم.

- آمدی برای دختر بازی توی این محله؟ پسر گدا گوله،
یتیم پدر دیوس، دهاتی!

- پیش از آنکه حرفی زده باشم زیر مشت و لگدم گرفتند.
بعد از کتک زدن گفتند: دیگر از این طرف‌ها پیدات نشه.

از آن وقت به بعد جرأت نکردم از آن کوچه عبور کنم، اما همچنان پیش سگ‌ها می‌رفتم. در این سگ بازی یک پسر مو قرمز قد کوتاه تقریباً هم سن و سال خودم همراهم شد. به نظر آدم قوی و پر زوری می‌آمد. اما او هم مثل من بیکار و عاطل و باطل بود. برای سگ‌ها اسم گذاشته بودیم. این ببری است و آن یکی گرگه و این شیره و... این مال و من و آن مال تو. او نان نمی‌آورد، از من می‌گرفت که به سگ‌ها بدهد. می‌دیدم گاهی به من پشت می‌کرد و تکه‌ای نان به دهن می‌گذاشت. این را که فهمیدم روزهای بعد نان بیشتری می‌آوردم. اسمش کمال بود. من بهش می‌گفتم کمال سرخه. در همان دور و بر تپه در آخر ردیف خانه‌ها که به محله فقرا معروف بود، مادرش یک اتاق کرایه کرده بود. هر بار تا دم در

خانه مام جمیل همراه من می‌آمد و تنهایی بر می‌گشت. فکر می‌کردم دوست دارد دعوتش کنم، اما می‌ترسیدم آماجی شر به پا کند.

یک روز از همان کوچه‌ای عبور کردیم که مرا کتک زده بودند. دو نفر از آن‌ها جلو دکان ایستاده بودند، همین که من و کمال را دیدند، راهشان را گرفتند و رفتند. داستان را برای کمال گفتم.

- از این بعد هر دفعه از همین جا می‌ایم. هر بار یک چماق کوچک با خودت بیا، من هم می‌ارم. پدرشان را می‌سوزانم.

بعد از آن ندیدیم آنجا باشند.

از چهار شب به انتظار آبگوشت دیزی روز جمعه بودم و از شب به تا سه شب به انتظار رفتن پیش کمال و سگ‌ها. بعدها کمال تاثیر زیادی در زندگی من داشت.

آن وقت‌ها شهر برای پسر نوجوان غریبی مثل من به چشم ترسناک می‌آمد. مانند گرداب عمیقی که جرأت نکنی در آن بیفتی. در ده همه خانه‌ها را می‌شناسی، اسم صاحب خانه و زن و بچه‌شان را می‌دانی. حتی صدایشان را می‌شناسی. می‌دانی چند بز و گوسفند دارند. صدها بار از کوچه‌ها رد شده‌ای. مرغی را می‌بینی می‌دانی صاحبش کیست. بوی خاک و گیاه و سرد و گرم آب را می‌شناسی. می‌دانی در کجای نهر بولاغ اوتی و پونه در می‌آید. یک

به یک درخت‌ها را شمرده‌ای. هر کدام چه میوه‌ای می‌دهند و کی می‌رسد. پرنده‌ها ازت نمی‌ترسند. همه چیز آشناست. حتی قبرهای توی قبرستان را می‌شناسی. هیچ چیز ترا نمی‌ترساند. سگ‌ها بهت پارس نمی‌کنند. اگر مریض شدی، همسایه‌ها دورت جمع می‌شوند. کمک بدون چشم‌داشت است. اما شهر برای من مانند مردابی بود که از فرو رفتن در آن هراس داشتم. کوچه و خیابان به‌هم پیچیده‌اند. خیابان پر از جمعیت. بازار پر از مردم. این طرف و آن طرف مغازه‌ها به‌هم چسپیده‌اند، پر از همه چیز. ابتدا توجهت را جلب می‌کند، بعد تو هم مانند بقیه رد می‌شوی. فکر می‌کنی این مردم برای تماشای همدیگر بیرون آمده‌اند. اما مثل این است که همه از هم بدشان می‌آید. کسی به روی دیگری نمی‌خندد. در ده تو بخشی هستی از همه، همه چیز را ملک خودت می‌دانی. اینجا هیچ هستی. بودن و نبودن یکی است. هیچ چیز ترا به حس عمومی گره نمی‌زند. کسی هم ترا به حساب نمی‌آورد. کسی آشنای دیگری نیست. همه چیز بیگانه است، به تو ربطی ندارد. ناشناخته‌ها همیشه ترسناک هستند. عمیق‌تر که نگاه می‌کنی همه مشغول کلاه سر هم گذاشتن هستند. حرف زدنتان با متلک و طعنه است. ده جای کوچکی است. ظاهر سازی فایده‌ای ندارد. چون همه پدر و مادر و پدربزرگ همدیگر را می‌شناسند. کسی جیب کسی را نمی‌زند. بیهوده نیست که آدم‌ها را تبعید می‌کنند. می‌دانند چه بلایی

بسرش می‌آید. بچه دهاتی بیچاره‌ای مثل من گیج و منگ توی
کوچه‌ها می‌پلکد. شاید این آن چیزی است که اسمش غریبی است.
این حس بعد از آن هم همیشه با من بوده و هست.

تابستان سپری شد، ستاره "گلاویژ" درآمد و هوا سرد شد. نه
حیاط و نه زیر زمین بدرد خوابیدن نمی‌خورد. مامه جمیل
نمی‌توانست آماجی را راضی کند که من در اتاق بچه‌ها بخوابم. یک
چراغ فتیله‌ای آورد و گفت شب‌ها روشنش کن که مریض نشی.
روشنش می‌کردم اما آن زیر زمین با این چراغ کم زور گرم
نمی‌شد. چمباتمه می‌نشستم و چراغ را وسط پاهایم می‌گذاشتم و
لحاف را روی خودم می‌کشیدم تا گرم می‌شدم. چشمم گرم می‌شد
و به پهلوی می‌افتادم و می‌خوابیدم.

یکی از روزهای سه‌شنبه من و کمال در کوچه‌های دور بر خانه
می‌گشتیم که وقت سرآید. سر کوچه خانه مامه جمیل از دور دیدم
مردی از خانه ما بیرون آمد و با عجله دور شد. من از کمال جدا
شدم و به طرف خانه رفتم. در حیاط قفل نبود. بچه‌ها هم در خانه
نبودند. وسط حیاط که رسیدم آماجی داد زد:

- چرا زود آمدی؟
- مردی را دیدم از خانه ما بیرون آمد. فکر کردم مبادا دزد
باشد.

- مرد چی و دزد چی؟ حرف مفت نزن نیم وجبی، برو برو
بچه‌ها را از خانه مادرم بیار!
- آن زمان عقلم نرسید که مرد غریبه چه کاری در خانه ما
داشته. سه سال بعد فهمیدم. از آن روز به بعد آماجی بطور جدی
بهانه‌گیری می‌کرد و دست از سرم بر نمی‌داشت. مدتی نگذشت
مامه جمیل به سفر رفت. گفته بود سفرش یک هفته طول می‌کشد،
اما چنین نشد. هنوز هفته تمام نشده بود آماجی انگشت اشاره به
تهدید برویم گرفت و گفت:
- نان مفت خوردن تمام شد. باید کار پیدا کنی. پول نانی که
می‌خوری در بیاری. وگرنه پات توی این خانه نمیاد. فلان
فلان شده. بچه‌هامو را از راه به‌در می‌بری.
- بگذار مامه جمیل بیاد ببینیم چی میگه. در مدرسه ثبت نام
کردام.
- مامه جمیل رفته سر قبر پدرت. همینکه که گفتم.
بیرون آمدم. اشک در چشم‌هام حلقه زده بود. پاکشان می‌رفتم.
هیچ فکری به خاطر نمی‌رسید. تا غروب در تپه پشت خانه کمال
نشستم. چشم به شهر دوخته بودم. این همه خانه، یک گوشه برای
من نداشت. فکر کردم برگردم به ده. خب آنجا چکار کنم. پیش
چه کسی بمانم. کسی را سراغ نداشتیم. آنجا نه کار هست نه

مدرسه. می‌دانستم، مردم بیشتر به خاطر آینه به من محبت می‌کردند.

چراغ خانه‌ها که روشن شد، بدون این که فکر کنم رفتم در خانه کمال، صدایش زدم. کمال بیرون آمد. صدای مادرش را شنیدم:

- کیه کمال؟

- ژیانه مادر، دوستمه.

- خب بگو بیاد تو. جلو در خوب نیست.

لقمه‌ای نان و پنیر و چای زرد خوردیم و با کمال نشستیم به پاسور بازی.

- امشب نرو خانه همینجا بخواب!

چیزی که من نمی‌توانستم به زبان بیاورم بر زبان کمال گذشت.

پسر دوم باجی پیروزه شدم. من برای کمال تعریف کرده بودم که آباجی بیرونم کرده، او هم به مادرش گفته بود. مادر رضا داده بود: بیاد پیش تو. خدا کریمه تا ببینیم چه پیش میاد.

خانه کمال جای شب‌های من شد.

باجی پیروزه زن صورت گرد گیسو حنا بسته، کمی چاق بود. یک دندان طلا در دهان و سه نقطه خال سبز روی چانه داشت.

مرا به یاد داده رابعه باینچو می‌انداخت که می‌آمد پیش آمه در بافتن قالی کمکش می‌کرد.

همه زندگی باجی پیروزه و کمال در همان یک اتاق بود، که پر بود از فقری. عکس رنگ و رو رفته‌ای از زلیخا روی دیوار و عکس سیاه و سفید زرد شده مردی با کلاه رفتگری در قاب چوبی کوچکی بدون شیشه روی دیوار مقابل خودنمایی می‌کرد. باجی پیروزه با پرده‌ای گلدار بخشی از اتاق را جدا کرده بود که به مثابه انباری بود. از وقتی که من به آنجا رفتم خودش هم در آن پشت پرده می‌خوابید. من و کمال هم هر کدام در گوشه‌ای چمپر می‌زدیم.

دور حیاط کوچک خاکی، دو اتاق دیگر هم بود که همه با خشت خام بنا شده بود. نه آب داشتند نه برق. غروب‌ها کمال می‌بایست دو دبه بیست لیتری بردارد و برود در حیاط تکیه از آب پر کند. می‌گفت: گاه گاهی باید جیزی به خادم بدهم وگرنه در را باز نمی‌کند.

در اتاق‌های دیگر هم دو کرایه نشین می‌نشستند. یکی الله‌مراد حمال و حمیده زنش و اسماعیل پسرشان در آن می‌نشستند. حمیده زن بسیار خوشرویی بود. سلام که می‌کردم می‌گفت: سلام روی چشم قربانت برم. از لهجه‌اش فهمیدم سندنجان نیست. هر روز حیاط را آب پاشی و جارو می‌کرد، پسرش را قنداق می‌کرد و به پشت می‌بست و بعد برای کار در خانه‌های مردم می‌رفت. در اتاق

دست راست یک زن تنها زندگی می کرد که من هیچ وقت ندیدم
بیرون بیاید. کمال می گفت:

- این بیچاره مریضه. مادرم گاهی کمکش می کنه. یک پسر
هم ماهی یک بار بهش سر می زنه. کم حرف می زنه، کسی
سر از کارش در نمیاره. مادرم میگه این زن بیچاره توی
زندان این بلا سرش آمده.

کمال بعد از مرگ پدرش مدرسه را ترک می کند. سه سال
بیشتر درس نخوانده بود. بلد بود اسم خودش را بنویسد و شماره ها
را از یک تاصد یاد گرفته بود. می گفتم:

- من کمکت می کنم کتاب بخوانی.
- تو بخوان برای من تعریف کن که بیشتر از حفظ بشی.

باجی پیروزه بی سواد بود. حتی فارسی حرف زدن را هم بلد
نبود. در میدان چوب فروش ها، لباس کهنه می فروخت.

روزها با کمال در کوچه های محله و گاهی هم در بازار پرسه
می زدیم. دکان به دکان می پرسیدیم آیا شاگرد می خواهند؟ یکی
می گفت: اینجا نایست! دیگری می گفت: من خودم بیکارم. یکی هم
تشر می زد: شما لات و کثیف ها را می خوام چکار. کمال هم فحش
می داد و در می رفتیم.

غروب‌ها هنگامی که باجی پیروزه از بازار بر می‌گشت ما هم به اتاق نیمه تاریک می‌خزیدیم.

جمعه شب باجی پیروزه آبگوشت درست می‌کرد. بعد از غذا کمال می‌گفت:

- پاشو بریم تکیه! از نشستن پای این لامپای بی نور بهتره.
- تو و تکیه کمال؟
- آره کیف داره. من از صدای دف زن‌ها خوشم میاد. دو جای مفت هم میدن. کمی بالا و پایین پریدن درویش‌ها را تماشا می‌کنیم و بر می‌گردیم.

تکیه رفتن عادت شب‌های سه‌شنبه و جمعه ما شده بود. شام را با باجی پیروزه می‌خوردیم و به تکیه سید وفا می‌رفتیم. اول بیرق را ماچ می‌کردیم، بعد نزدیک در می‌نشستیم. دف زن‌ها آرام آرام شروع می‌کردند. شعر می‌خواندند و دف می‌زدند. تا ما دو چای بخوریم آن‌ها گرم می‌شدند. درویش‌ها کلاه از سر برمی‌داشتند و موهایشان را رها می‌کردند. ابتدا نشسته حی حی می‌کردند. ناگهان یکی فریاد می‌زد یا غوص گیلانی و بلند می‌شد به وسط می‌آمد و گردن می‌چرخاند و حی و حو می‌کرد. کم کم یکی بعد از دیگری همه بلند می‌شدند. ما و دف زن‌ها هم. کوره ذکر گرم می‌شد. یکی خنجر به خود می‌زد، یکی شیشه می‌خورد و یکی نشتر در پهلوی شکمش فرو می‌کرد. قبل از این که کوره سرد شود ما بیرون

می‌رفتیم. اگر هوا سرد بود تا آخر کنار بخاری می‌ماندیم و گر نه با گشتن توی کوچه‌ها و آواز خواندن کمال شب را به آخر می‌رساندیم.

- بین کمال اگر ما دو نفری دم مغازه‌ها بریم، هیچکس تحویل‌مان نمی‌گیره. بهتر اینه تنها باشیم. بعد توی بازار همدیگر را پیدا می‌کنیم.

یک واکسی گفت:

- بیا همین حالا بشین دست مرا نگاه کن، واکس زدن یاد بگیر. هرچه واکس کردی شاگردانه‌اش مال خودت. ولی من بهت مزد نمیدم.

آن روز دو نفر برای واکس کردن آمدند. آن‌ها دوست خودش بودند، نه پولی به او دادند و نه شاگردانه‌ای به من. غروب که می‌خواست دکان را ببندد. دیدم دست به سروگوشم می‌کشد و دست به میان پایم می‌برد. با تخته فرجه به صورتش کوبیدم و فرار کردم.

داستان را برای کمال گفتم.

- پدر نامرد. کو بیا بریم دکانشو نشانم بده، همه شیشه‌هاشو می‌شکنیم.

رفتیم دکان را نشانش دادم.

- آی این یارو اوبنه ست. همه می دانن. می خواسته سوارش بشی.

اولین بار بود با این کلمه آشنا می شدم. چند روز بعد جلو یک کارگاه در و پنجره سازی ایستاده بودم به کار استاد و شاگردها نگاه می کردم. دو شاگرد بچه سال می خواستند در بزرگی را برگردانند. زورشان نمی رسید. یک طرف در را گرفتم و کمکشان کردم. استادکارشان دید. عینک جوشکاریش را برداشت و به طرف من آمد.

- پسر من به نور جوش نگاه نکن چشم درد می گیری.

قد کوتاه و چهار شانه و ورزیده به نظر می آمد. خواستم بروم گفت:

- نمی خوای شاگردی کنی؟

- بله دنبال کار می گردم.

- پسر کی هستی؟

- پدر ندارم، با مادرم زندگی می کنم.

- برو مادرت را بیار تا ببینم کارگری یا نه.

رفتم پیش حاجی پیروزه توی میدان چوب فروشها. با چند زن دیگر کنار دیواری نشسته بودند. پیراهن و جلیقه روی دیوار آویزان

کرده بودند و جلوشان هم رخت پهن بود. زنان فقیر مشتری این‌ها بودند.

داستان را برایش گفتم. فوراً بلند شد با من آمد. به زن بغل دستش سفارش کرد که مواظب لباس‌های او هم باشد.

باجی پیروزه از پیش و من به دنبالش به کارگاه رسیدیم.

- میدانی استاد جان من دوتا پسر دارم، باهم نباشند نمی‌شود. این‌ها یتیم‌اند. خدا اجرت بده. اگر کمکشان کنی یاد بگیرند. عاقل‌اند کار می‌کنند.

- اگر هر دو بیایند مزدشان کمتر می‌شود.

- مهم نیست. بچه‌ن بگذار توی کارهای خلاف نیفتن. تو هم برادر بزرگی کن. من ضامن. خیالت راحت باشد.

- لباس کار برایشان بخر، من لباس ندارم بهشان بدم. فردا ساعت هفت اینجا باشن.

کمال به زور راضی شد، اما خوشحال بود که باهم هستیم.

یک روز بعد استاد صاحب کار آن دو شاگرد کم سن و سال را اخراج کرد.

روزهای اول هه تنمان درد می‌کرد. کار ما بریدن آهن در و پنجره بود. هنوز جوشکاری یادمان نداده بودند، اما نور جوشکاری به

چشممان می خورد. شب ها از چشم درد خوابمان نمی برد. قطره ای می دادند که غروب ها در چشممان می ریختیم. کم کم عادت کردیم. کارگر، کارگر است. خاصه اگر شاگرد باشی. قر زدن و امر و نهی استاد کار را باید بشنوی و دم نزن. شاگردی که دو روز زودتر از تو آمده به تو فرمان می دهد. کمال با شوخی و حرف های خنده دار با کارگرا دوست شد. تن به کار داده بودیم و خودمان را خسته می کردیم که استادکار راضی باشد، اما شاگردهای دیگر حسودی می کردند. غروب ها که کار تمام می شد، گرچه خسته بودیم، اما کمال می گفت:

- یک دور خیابان ها را گز کنیم، کمی دنیا را ببینیم.

جوان های هم سن و سال ما چند دسته بودند. آن هایی که پول داشتند، سوار موتور گازی می شدند و توی خیابان ها ویراژ می دادند و خودنمایی می کردند. دسته دیگری در قهوه خانه و بستنی فروشی می نشستند و اختلاط می کردند. ما جیب خالی های دسته سوم یک مشت تخمه آفتاب گردان به جیبمان می ریختیم و دیگران را ریشخند می کردیم. یک نوع عقده گشایی. ما فقرا همیشه تماشای خوشی دیگران بوده ایم.

ماه اول پول خریدن هیچ چیزی نداشتیم که بخوریم. زود بیزار می شدیم و به لانه کوچکمان پناه می بردیم. باجی پیروزه لقمه نانی

می‌داد و با پاسور کهنه‌های کمال یکی دو دست بازی می‌کردیم و می‌خواستیم. باجی پیروزه تا دیر وقت بیدار بود و لباس پینه می‌کرد.

یک بار باجی پیروزه داستان مامه جمیل و آباجی را از من پرسیده بود. مامه جمیل را از دور می‌شناخت. او همه اهالی شهر را می‌شناخت. با دیگر زن‌های کهنه فروش جز غیبت کردن این و آن و گفتن اخبار شهر برای همدیگر کار دیگری نداشتند.

- ژیان پسر من می‌دانی جمیل عمویت را دستگیر کرده‌اند؟ تنها او هم نیست. چند کس دیگر هم هستن. گفتی رفته سفر، در همان سفر گرفتار شده.

کی و چی و چطوری فایده نداشت، او هم بیشتر از این نمی‌دانست. می‌بایست فکر دیگری می‌کردم.

یکی دو روز خیلی دلوایس بودم. چکار کنم؟ بروم به آباجی سر بزنم. منتظر شدم تا آخر ماه که مزد من را بگیرم، چیزی برای بچه‌ها بخرم و بروم سر بزنم.

فکر کرده بودم یک قسمت از مزد من را به باجی پیروزه بدهم و بقیه‌اش را به آباجی بدهم. پول کمی بود، نمی‌دانستم چطوری تقسیمش کنم. خجالت می‌کشیدم به دستشان بدهم. باجی پیروزه نگاهی به پول انداخت و در بغلش گذاشت و گفت:

- باشه برات پس انداز می کنم.

دو کتاب بچه ها و یک قوطی کلوچه خریدم و به خانه مامه
جمیل رفتم. همین که در باز شد دخترها پاهایم را بغل کردند. خم
شدم بوسیدمشان و کتاب ها را دادم. با خوشحالی رفتند توی ایوان
به تماشای عکس های کتاب مشغول شدند.

- تنه لش، تا حالا کجا بودی؟

- کار می کنم. از مامه جمیل خبر داری؟

- رفته سر قبر باباش که اسلام را نجات بده. پس این اسلام

نیست چیه؟

- ملاقات داره؟

- نخیر. ملاقات میخواد چکار. اگر بچه ها را دوست داشت

مثل آدم عاقل می نشست زندگی می کرد. حوصله برو بیا

ندارم. نمی خوام بچه ها پدرشان را تو زندان ببینن.

می گویند هیچ شیخی در خانه خودش مرید ندارد. نخواستم

بیشتر ادامه بدهد، حرف را عوض کردم.

- من مزد کار این ماهمو گرفته ام، گفتم کمی پول برای بچه ها

بذارم.

- لازم نکرده. هنوز آنقدر فقیر نشدیم که تو کمکمان کنی.

کمی قر زد و با عصبانیت رفت توی اتاق و در را به روی خودش بست. کمی پیش بچه‌ها ماندم و بی خداحافظی از آبا‌جی، رفتم. با وجود این رفتارش من هر ماه برای دیدن بچه‌ها می‌رفتم.

شهر زیر چکمه جاش و پاسدار بود. گاه و بی‌گاه سه چهار ماشین روباز پر از مردان مسلح و سکوی مسلسل توی شهر جولان می‌دادند و خود را به نمایش می‌گذاشتند و ترس و نفرت می‌پراکندند. ترس آشکار بود و نفرت نادیدنی. برخی می‌ایستادند به تماشا و برخی رو برمی‌گرداندند و زیر لب فحش می‌دادند. پاسدارها گاهی چند تیر هوایی در می‌کردند که ترس را در فرار کودکان ببینند. استاد کار ما می‌گفت:

- حتما بازهم یکیشان را به درک فرستادن.

یک نوع گشت دیگر هم داشتند که بیشترشان جاش بودند. با دو ماشین می‌آمدند. چهار نفر از ماشین اول پیاده می‌شدند. زن‌ها که آن‌ها را می‌دیدند به دکان‌ها پناه می‌بردند که مزاحمشان نشوند. آن‌ها هم به دکان‌ها می‌رفتند و به بهانه‌ای باج می‌گرفتند، یا به خرت و پرت دستفروش‌ها لگد می‌پرانی می‌کردند. با معتادها و مواد فروش‌ها کاری نداشتند. در گوشی پچ می‌کردند و می‌رفتند. گاهی بچه‌های فقیر را جمع می‌کردند و می‌بردند.

- این پدر نامردها بچه‌ها را می‌برند که بهشان تجاوز کنن، جاکش‌ها خودشان همه کونی بوه‌اند.
- کمال بود این را گفت و تفی به زمین انداخت و ده ناسزای دیگر حواله کرد.
- کمال، آن‌ها که فحش‌های ترا نمی‌شنوند!
- پس چطور یک فاتحه از اینجا به مکه می‌رسه‌ها؟
- فحش‌های من هم راست میره توی جیبشان.

*

زمستان آمد و برف دنیا را پوشاند. زمان لرزیدن کسانی مثل من بی جل و برگ رسید. کار نمانده بود. استادکار صاحب کارگاه ما را جمع کرد و گفت: خودتان می‌دانید که کار نیست و من هم پول بیکاری ندارم که به شما بدهم. بگردید یک کار زمستانی پیدا کنید. برف روبی، نخود یا لبو فروشی، چه می‌دانم... بعد از نوروز برگردید شاید بازار بهتر شد.

بر هر نفر حقوق ۱۵ روز داد. خانه‌اش آباد. صاحب کارگاه‌های دیگر این را هم نمی‌دادند. از گارگرهاشان پرسیده بودیم. کارگر مثل ما نه بیمه داشت نه قرارداد. وقتی مامور بیمه می‌آمد می‌بایست خودمان را مخفی کنیم. آن‌ها خبر می‌دادند که چه وقت

می‌آیند. برای این خبر دادن هم باجی از استادکار می‌گرفتند. هر وقت صاحب کار می‌خواست می‌توانست ما را بیرون کند. کمال گفت:

- من هیچ کاری نمی‌کنم، زیر کرسی مادر از همه چیز بهتره. گاهی برای خبر گرفتن از مامه جمیل به دکانش سر می‌زدم و یک چای با کاک نجمه شریک دکانش می‌خوردم. فهمیدم که سه سال زندان به مامه جمیل داده‌اند. در زندان همدان است و نجمه توسط یک آشنا هدیه‌ای برای مسؤل زندان فرستاده و به بهانه حرف زدن در باره دکان و معامله اجازه ملاقات گرفته است. مامه جمیل گفته بوده: لازم نیست ژیان به ملاقاتش بیاید. از پس سؤال و جواب بر نمی‌آید. نجمه سهم مامه جمیل را به آباجی می‌داد. همکارهایش هم از طریق او کمک برای خانواده‌اش می‌فرستادند.

- بیا اینجا پیش من کار کن. شب‌ها هم در همین پستوی دکان بخواب.

فکر کردم فرصتی است بلکه بتوانم کتاب بخوانم. در خانه کمال این امکان وجود نداشت. حس می‌کردم جایمان هم تنگ است. زمستان بود و داده پیروزه هم می‌بایست با ما زیر یک کرسی بخوابد.

کمال و مادرش از شنیدن خبر رفتن من ناراحت شدند، قول گرفتند شب‌های جمعه مهمانشان باشم.

یک چراغ فتیله‌ای و یک چراغ لامپا در پستو وجود داشت. تخت و لحاف و تشک هم بود. می‌شد حدس زد که کاک نجمه هم گاهی از پستو استفاده می‌کند.

دراز بکش و کتاب بخوان. بعد از این همه مدت مانند گرسنه‌ای که به نان رسیده باشد از این کتاب به آن کتاب می‌پریدم.

زمستان سختی بود. پستو هم چنان از دکان جدا نشده بود که بشود تنها پستو را گرم کرد. یک تیغه دیوار مابین بود که تا سقف نمی‌رسید. چراغی هم که من داشتم زورش به آن سرما نمی‌رسید. به خاطر کتاب‌ها نمی‌شد آتش روشن کنم یا کتری روی چراغ بگذارم. بخار کتاب‌ها را خراب می‌کرد.

مریض شدم. تب کردم و بی رمق افتادم. گاهی از ناله خودم بیدار می‌شدم. می‌لرزیدم و برای بی کسی خودم گریه می‌کردم. آمه به خوابم آمدگفت: پاشو پسرم پاتو بگذار توی آن آب تا من یک قاشق شوربا برات درست کنم. خودم را دیدم سوار اسپنجیر شده بودم. روی شهر پرواز می‌کرد. شهر ساکت و مات و تاریک بود. چراغ خانه‌ها بجز چراغ پاسدارخانه همه خاموش بود. پاسدار نگاهبان از سرما کز کرده بود. اسپنجیر در آسمان محله‌ها

می‌چرخید. کسی بیرون نبود، هیچ صدائی نبود. فکر کردم شهر نابود شده یا به خواب مرگ فرو رفته. در دوردست در میان درختان آیدر، نور کمرنگ چراغی سو سو می‌زد. کلبه کوچکی بود، از روزنه پشت بام نگاه کردم، پیر مردی با ریش سفید بلند، کنار فانوسی نشسته بود و دف می‌زد، اما دف صدا نداشت. دف بی صدائی می‌زد. اسپنجیر هم مثل من دلتنگ بود، به طرف قله آیدر بال کشید. برف لکه سیاه روی زمین به جا نگذاشته بود. چراغ‌های پادگان از دور پیدا بود. گفتم اسپنجیر سرده، برگردیم. پرتم کرد. از تخابم به زمین افتادم. پام خورد به چراغ، سوخت. تب و لرز امانم را بریده بود. هیچ ظرفی نداشتم آب در آن بریزم و پاشور کنم. پتو را به خودم پیچیدم، در را باز کردم و بیرون رفتم که شاید هوای سرد تبم را پایین بیاورد. یک سگ پشت در زیر هره دکان سر زیر بغل فرو کرده بود و خوابیده بود. مرا دید سر بلند کرد و دوباره پوزه‌اش را به میان دست‌ها فرو بود. نمی‌دانم چرا آرزو کردم جای او می‌بودم.

مدت کوتاهی پاهای لختم را توی برف نگه داشتم. در حالی که دندان‌هایم بهم می‌خورد دوباره خودم را به پستو رساندم. صبح روز دوم کاک نجمه آمد از مریضیم با خبر شد. مقداری دوا و آش برایم آورد.

- دو سه روز برو پیش کمال، اینجا می‌میری.

برایم تاکسی گرفت. باجی پیروزه تا چشمش به من افتاد، ناخن به صورت کشید. آتش منقل زیر کرسی را به هم زد و یک لحاف زیادی به رویم کشید. کمال در منزل نبود.

- با کاله مراد همسایه‌مان رفته‌ن برف رویی بام‌ها.

آش ترشی پخت، خوردم و نمی‌دانم چند ساعت خوابیدم. بیدار که شدم فکر کردم در حوض مسجد افتاده‌ام. تمام لباس‌ها و رختخواب خیس عرق بود.

- این عرق ریختن نجات می‌ده. فردا مثل گردوی پوست کنده میشی.

کمال آمد و شلوغ کرد.

- این چیه، سوسک لگدت کرده. جلو نیام منم مبتلا می‌شم.

بعد از سه روز به دکان برگشتم. کاک نجمه روزنامه هم می‌فروخت. من بیشتر اخبار را می‌خواندم. اعدام، اعدام، آدمکشی. زن کشتن، دزدی، قاچاق، زندان کردن. اما نمی‌دیدم نوشته باشند کسی را آزاد کرده‌اند. حوصله خواندن نوشته‌های بلند ملاها را نداشتم.

در همان زمان بود. بعضی شب‌ها سردرد می‌گرفتم. گاهی آنقدر سخت بود که بالا می‌آوردم. اول گوشه‌ایم سوت می‌کشید و بعد

سردرد می‌آمد. صدا و نور آزارم می‌داد. یک شب منزل کمال بودم که سردرد گرفتم. باجی پیروزه علفی جوشاند و بخوردم داد، هیچ تأثیری نکرد. گفت باید بریم دکتر. گفتم: من پول دکترم کجا بود. فردا دستم را گرفت و برد پیش دکتر.

- این سردرد می‌گرن است، خوب نمی‌شود. من داروئی می‌نویسم، هر وقت سردرد گرفتی مصرف کن. سردردت کم می‌شود. دارو برای سه ماه است. بعد دوباره بیا ببینم.

تابستان آن سال یک شاگرد تابستانی به کارگاه آمد. پدرش دوست استادکار ما بود. شبیه پسر ثروتمندها بود. گرچه بعد فهمیدیم خانواده متوسط حالی بودند. اسمش سیروان بود. سفید رو و درشت هیکل، خوش صحبت و بذله گو بود. زود با ما اخت شد. در استراحت ظهر توپ کوچکی می‌آورد که در کوچه جلو کارگاه گل کوچک بازی کنیم. غروب‌ها دوست نداشت زود به منزل برود، با ما برای گشتن توی خیان‌ها همراه می‌شد.

امسال من و کارگر ماهری به اسم اسماعیل که سمایل صداش می‌کردیم به اضافه سیروان به عنوان شاگرد دم دست گروهی شدیم که کارمان نصب در و پنجره‌هایی بود که توی کارگاه درست می‌کردند. کمال همراه با علی و یوسف گروه دیگری بودند که کار

لوله‌کشی خانه‌های نوساز را انجام می‌دادند. ما در و پنجره را بار کامیون می‌کردیم و به محل می‌بردیم. خانه‌ها تازه‌ساز بودند و صاحب خانه بالای سرمان نبود. سمایل دائم غر می‌زد.

- صاحب خانه‌ای نیست دو استکان چای خرچمان کنه. بدی خانه‌های تازه‌ساز همینه.

- ای بشه یک روزی خانه‌ای برای خودمان درست کنیم؟

- گورکن برات درست می‌کنه. حقوقمان به نان خشک نمی‌رسه، خانه می‌خوای بسازی.

گروه کمال روزهایی که لوله‌های کهنه خانه‌ها را عوض می‌کردند صاحب خانه نان و چای هم به آن‌ها می‌داد. یک روز غروب در حال دست کشیدن از کار بودیم، مردی کراواتی به کارگاه آمد. شبیه کارمندان اداره بود. استادکارمان را صدا زد:

- آقا جان این کارگرهایت را تربیت کن، بی ادبند، بی ادب.

- چی شده قربان. حالا شما به بزرگی خودتان ببخشید.

- از اون کله سرخه بپرس.

با همان عصبانیت که آمده بود، رفت.

- بیا ببینم کمال چی شده؟

- هیچی بابا امروز منزل این عالیجناب بودیم. یکریز حرف

می‌زد. این را اینطور باید بکنید، این اینجوری نمیشه، اون

فلان. بلد هم نبود. بلاخره من هم آچار لوله گیر را دام

دستش و گفتم حالا من حرف می‌زنم، شما کار کن. خب
چشم‌هاش چهار تا شد، بیرونمان کرد. حالا آمده شکایت.

استاد خنده‌ای کرد و گفت:

- مشتری‌هایمان را نپران کمال سرخه!

میانه خوبی با سیروان داشتم. بهش اعتماد کرده بودم و مقداری
از سرگذشتم را برایش گفته بودم. که پدرم پیشمرگه بوده و مادرم
زندانی شده و من هیچکدام را ندیده‌ام. او هم گفته بود که پدرش
قبلا پیشمرگه بوده و حالا موتور آب و برق و این جور چیزها
می‌فروشد.

یک روز جمعه مرا به خانه‌شان دعوت کرد. سیامند پدرش قد
بلند، با سبیل سیاه و سر نیمه طاس با خوشرویی با من برخورد کرد
و مادرش با مهربانی خوش‌آمد گفت. سه نوع خوراکی درست شده
بود. پلو خورشت، کتلت و سالاد. من چشم و شکم گرسنه شرم
می‌کردم دست توی سفره دراز کنم. بخصوص که دخترشان هلاله
یک دم چشم از من بر نمی‌داشت. مادرش از هر کدام در بشقاب
من می‌گذاشت و می‌گفت: بخور پسرم. انگار از قیافه‌ام فهمیده بود
که فقیرم. بعد از غذا پدرش از خانواده من پرسید. من هم در حالی
که چشم به دست‌هایم دوخته بودم مختصری گفتم. که پدر و مادر
چه شده‌اند و آمه مرا بزرگ کرده. سرم را که بلند کردم، دیدم در

فکر عمیقی فرو رفته. بالاخره بعد از مدتی سکوت گفت: خیلی چیزها از سر گذراندیم.

روزهای جمعه تا ظهر کار می‌کردیم. بعد از آن حمام و سلمانی، البته اگر لازم بود. سیروان این کارها را در خانه انجام می‌داد. بعد از ظهر قابلمه‌ای نان و نان خورشت از خانه می‌آورد و به باغ‌های اطراف شهر می‌رفتیم. سیروان به باشگاه جودو می‌رفت. می‌خواست به ما هم یاد بدهد. ابتدا کمال و علی را روی خاک‌های نرم تمرین می‌داد.

- بیا جلو ژیان ببینم درس‌ها ت یادت مانده؟

کمی بزن و بکوب و های و هو می‌کردیم و بر می‌گشتیم به ولگردی توی خیابان‌ها و کوچه‌ها. ما کارگر و شاگردهای کارگاه یک گروه شده بودیم که از لات و چاقوکش و بچه‌بازهای شهر ترسی نداشتیم. آن‌ها هم طرف ما نمی‌آمدند. بعدها سیروان قهرمان استان شد.

در یکی از غروب‌های بی حوصلگی. من و کمال در کوچه‌های بوگندوی محله پرسه می‌زدیم و از دوران کودکی می‌گفتیم؛

- بریم سری به سگ‌ها بزنیم.

- بریم. یک کم نان هم ببریم.

- غروب است پیدایشان نیست. سرده حالا توی غاری،
خرابه‌ای بیتوته کردن.

در برگشت از دور دیدیم که سیروان از حیاط خانه کمال بیرون
می‌آید.

- کمال! اون سیروان نیست؟ شاید دنبال ما آمده.
- آره سیروانه، دنبال ما نیامده، نمی‌دانستی مگر؟ گاهی میاد
پیش زن همسایه که مریضه. کمکی چیزی برایش می‌آره.
شاید قوم و خویش باشن، ولی چون این زن توی زندان بوده
نمی‌خوان کسی بدانه.

گرچه از این نوع داستان‌ها زیاد شنیده بودم و هرکس چند
نمونه می‌گفت، اما این بار حسی ناشناس در من بیدار شد.
سؤال‌های بی جواب به مغزم هجوم آوردند. همه هم به حرف‌های
آمه برمی‌گشت که گفته بود مادرم در زندان است. بعد از مدتی
مانند خاطره‌ای دور به خاطرات دیگر پیوست، اما از یاد نمی‌رفت.
هرگاه چشمم به در بسته او می‌خورد سؤال‌ها باز می‌گشتند.

می‌خواستم به شیوه‌ای از سیروان بپرسم، اما موقعیت پیش
نمی‌آمد. اگر آن‌ها نمی‌خواهند کسی بداند، چرا من باید خودم را
وسط بیاندازم. دست و دلم یکی نمی‌شد تا این که پاییز دیگری هم

آمد و مدرسه سیروان شروع شد و بجز روزهای جمعه همدیگر را نمی‌دیدیم.

اواخر پاییز بود. استادمان من و کمال و دو کارگر دیگر را برای تمام کردن کاری در دیواندره فرستاد. نرده‌های یک پارک را می‌بایست درست می‌کردیم. یک ماه و نیم کار بود. مزد اضافه هم می‌داد، اما برای خوابیدن در مسافرخانه کافی نبود. شب‌ها در گاراژی می‌خوابیدیم که برای کار اجاره کرده بودیم. شب‌ها سرد بود. توی گاراژ آتش روشن می‌کردیم. مدتی نمی‌گذشت گاراژ از دود پر می‌شد. تنها در همان کرکره ورودی بود که می‌بایست باز کنیم تا دود بیرون برود. گرما هم یکباره بیرون می‌رفت. دوباره هیزم در آتش بیانداز و دوباره دود. بلاخره هرکدام لحافی به خود می‌پیچیدیم و می‌خوابیدیم. من دواي سردرد می‌خوردم و از همه زودتر می‌خوابیدم. وقتی برگشتیم زمستان بود و هر چهار نفر سرما خوردگی داشتیم.

به خانه که رسیدیم، دیدم هر دو لنگه در اتاق زن همسایه باز است و اتاق هم خالی است.

- مادر این زن از این خانه رفته؟
- آره پسر. حالا بشینین یک چای بخورین. تازه دم کرده‌م.
- کجا رفته؟
- همان جایی که همه‌مان می‌رویم.

- کمال فهمید، من نفهمیدم. تا آن وقت نشنیده بودم.
 - کجا کمال؟
 - میگه مرده.
- به یاد مردن آمه و قبرستان و روزهای بی کسی خودم افتادم.
- بیچاره این اواخر دردش زیاد بود. شب‌ها داد می‌زد. با کالامراد بردیم بیمارستان. کالامراد کولش کرد. آزمایش و این چیزها. دو روز خواباندن. بعد گفتن هیچ کاری نمیشه کرد. سرطان تمام شکمش را خورده. سوزنی زدند و برگشتیم. گفتم دکتر خدا خیرت بده، این زن بیچاره‌ست یک تومن در آسمان و زمین نداره. ازش پول نگیر. خیر پدر و مادرت. گفت این مشکل من نیست. شما آوردید، شما هم باید پولش را بدهید. خواهش و تومنا فایده‌ای نداشت. پول را دادم و گفتم درد و بلای اون گربه که دم پات لمیده بخوره توی سرت. این هم وضع دوا و دکترمان. خدا کند کسی راهش به بیمارستان نیفته... اون زن بدبخت بود. شب آخر بالای سرش نشستیم. می‌نالید و از زندگی خودش می‌گفت. که با پیشمرگه‌ها بوده، اما خودش پیشمرگه نبوده. حامله بوده. همان روزی که بچه به دنیا میاد جنگ میشه و او را هم اسیر کردن. نمی‌دانست چه بسر بچه‌اش آمده. هی تکرار می‌کرد باجی پیروزه نگذاشتند

به بچه‌م شیر بدم. نگذاشتند توی بغلم بزرگش کنم. من
دشمن شخصی داشتم. اون ریش بریده باعث شد. ولی
اسمشو نگفت. خیلی کتکم زدن. با لگد به شکمم می‌کوبیدن.
دلداریش می‌دادم. چکار کنم می‌دانستم آخر نفس‌هاشه.
آفتاب در نیامده بود تسلیم شد.

غمی عمیق به دلم نشست. حرف‌های آمه و حرف‌های این زن
به شکلی به همدیگر ربط داشتند، اما من نمی‌توانستم سرهمشان
کنم. اگر این او بوده چرا بعد از زندان برگشته پیش آمه یا آسیه
مامان؟

- باجی پیروزه می‌توانیم بریم سر قبرش؟
- میریم. اول شما سرفه و عطسه‌تان را درست کنید. کمال، تا
من یک آش ترش برایتان درست می‌کنم، برو کمی ذغال
بیار یک منقل آتش درست کن که اتاق کمی گرم بشه.
کنار قبر نشستم. باجی پیروزه فاتحه‌ای خواند. من فاتحه بلد
نیستم. دستم را روی خاک قبر گذاشتم. زیر لب گفتم: نمی‌دانم تو
مادر من بودی، یا مثل مادر من بودی. اگر هم مادرم بودی چه
کاری از دستم برمی‌آمد. بهتر که ندانستیم.

باجی پیروزه کمی مویه کرد و چشمی تر کرد. من در زمان
کودکی به صدای مویه گریه می‌کردم. این بار غم بود اما اشک
نمی‌آمد.

باز هم زمستان و بیکاری و من به کتابفروشی برگشتم. حال دیگر در فروش کتاب و روزنامه هم کمک می‌کردم. کاک نجمه حوصله نشستن در دکان را نداشت. به دکان‌های همسایه می‌رفت و می‌نشستند به گپ زدن.

باجی پیروزه اتاق خالی زن متوفی را برای من و کمال کرایه کرده بود. مقداری خرت و پرت خریده بودیم و باصطلاح آبادش کرده بودیم. این بود که در دکان نمی‌خواهیدم.

از کاک نجمه خواسته بودم به من خواندن و نوشتن کردی یاد بدهد. کتاب کردی در کتابفروشی ما زیاد بود. روزنامه کردی هم بود.

- پسرم کردی زبان خودته. بلد هستی، من الفبا را برات می‌نویسم بقیه‌اش خودت مشغول باش. هر لغتی را هم ندانستی فرهنگ لغت اینجا هست.

مشغولیت تازه‌ای پیدا کرده بودم. کلمات زیادی وجود داشت که من معنی‌شان را نمی‌دانستم، گاهی از معنی موجود در فرهنگ لغت هم سر در نمی‌آوردم. یادداشت می‌کردم و روز بعد از کاک نجمه می‌پرسیدم. او هم دستی به ریشش می‌کشید و برایم شرح می‌داد.

بودن در این دکان مرا با کسان زیادی آشنا کرده بود. جوانان دبیرستانی برای خریدن کتاب مراجعه می‌کردند. از دبیرها و وضع مدرسه می‌گفتند. من هم با علاقه و افسوس گوش می‌دادم.

"چه می‌شد اگر آن روز برای خریدن کتاب نمی‌آمدی. چه می‌شد اگر آن روز من در آنجا نبودم.

چه می‌شد اگر چشم‌های زیبای شرمگینت را به من نمی‌دوختی و قصر قلب مرا برای همیشه ویران نمی‌کردی. چه می‌شد اگر نامت و اسم مدرسه‌ات را نمی‌نوشتی. ناشناس می‌آمدی و می‌رفتی و مرا در آرزوی دوباره دیدت سرگردان کوچه و خیابان‌ها نمی‌کردی. چه می‌شد وقتی رفتی جلو در بر نمی‌گشتی. چه می‌شد اگر ما هم مثل انسان‌های توی قصه‌ها می‌توانستیم باهم، دست در دست می‌داشتیم، چشم در چشم همدیگر می‌دوختیم و از دوست داشتن می‌گفتیم. چه می‌شد اگر آفتاب لبخند شیرینت را برای روزهایی که در آرزوی نگاه و لبخندت بودم و تو سر به زیر می‌انداختی، نگاه می‌داشتی. این اگرها بودند که ترا به آرزویی همیشگی تبدیل کردند. شکایتی نیست، تقصیر تو نبود. تقصیر این دنیای خالی من بود.

نامت "صفورا" نام عاشقانه من شد. هنوز هم تا تمام تصویرهایت را در ذهنم مرور نکنم، به خواب نمی‌روم. به هر دختری نگاه می‌کنم خود به خود باتو مقایسه‌اش می‌کنم. تو همه تصویرهای دیگر را پاک کرده‌ای. این گفته نزد من هم به واقع پیوست که اگر

در همه دنیا یک نفر، تنها یک نفر را دوست داشته باشی، همه دشواری‌ها را می‌توانی تحمل کنی. تنها دلتنگ یک نفر هستی و فکر می‌کنی بدون او دنیا خالی است. گرچه پر از آرزوست. آرزوی باهم بودن، آرزوی گرفتن دست و لرزش دل. آرزوی فکر کردن به آینده."

این‌ها را در نامه‌ای نوشته بودم و در لای کتاب فروغ گذاشته بودم که به او بدهم. هر روز هنگام تعطیلی مدارس، کتاب را بر می‌داشتم و به امید این که فرصتی پیدا کنم به او بدهم، سر راهش می‌رفتم. نمی‌شد با همشاگردی‌هایش می‌آمد. منزلشان را یاد گرفته بودم. با یکی از همشاگردی‌هایش همسایه بودند. او تا دم در همراهی‌اش می‌کرد. یک هفته اینطور گذشت. می‌رفتم و با ذهن خالی برمی‌گشتم. بالاخره یک روز دختر همسایه همراهش نبود. توی کوچه نزدیک خانه‌شان روبرویش رفتم. سه کوچه را دویده بودم که بتوانم دور بزنم و از روبرو با او برخورد کنم.

- صفورا خانم این کتابیست که خواسته بودی و آن وقت نداشتیم. پیدا کردم.

- باشه پیستان باشه، هفته آینده میام می‌برم.

اول بار که آمده بود، پرسیده بود آیا کتاب فروغ را داریم؟
گشته بودم و پیدا نکرده بودم.

- اسم کتاب چیه؟
- می‌گویند چهار کتاب داره، هر کدامش که باشه.
- باز هم گشته بودم، می‌خواستم کمی معطل کنم، اما پیدا نکردم. چشمم درست نمی‌دید. یک نگاه به قفسه‌ها و یک نگاه به او.
- بعدا سر بزنید، از کاک نجمه می‌پرسم.
- پرسیدم گفت، داریم. دم دست نیست. فردا برات می‌آرم.
- یک هفته چشم به‌راه بودم نیامد. دلم را خوش کرده بودم که اگر آمد بگویم این برای فروش نیست، اما می‌توانی به امانت ببری، بلکه به این بهانه بار دیگری هم بیاید. اما نیامد.
- فهمیدم با نگرفتن کتاب خواست به من بفهماند که نمی‌خواهد مزاحمش باشم. این نامه همه این سال‌ها در جوف کتاب "عصیان" فروغ مانده بود. هرگاه که آرزو می‌کردم با او حرف بزنم، یکبار دیگر آن را می‌خواندم. کلمه به کلمه‌اش را حفظ بودم.
- در واقع این کمال بود که این احساس مخفی را در من آشکار کرد. او بود که برنامه تکیه رفتن را عوض کرد.
- جای اول را می‌خوریم، کمی می‌نشینیم، همین که درویش محمد خادم مسجد آمد، می‌رویم به طرف مسجد.

من نگهبان سر کوچه می‌شدم و او پشت مناره با مریم دختر درویش محمد دست‌بازی می‌کرد. این کار کمال باعث شد حس جوانی و دوست داشتن در من هم بیدار شود.

نشد هیچ راهی پیدا نکردم که با او حرف بزنم. یا در واقع می‌ترسیدم. ترسم از این بود که جواب رد بشنوم، آن وقت چه می‌کردم؟ شب‌ها با کمال از کوچه‌شان عبور می‌کردیم. اگر چراغ اتاقی روشن بود می‌گفتم شاید اتاق او باشد. و آرزویی که سایه‌اش روی پرده بیفتد. نبود. پیش نمی‌آمد. قبل از سفر همه این‌ها را نوشتم و به کمال دادم که به او برساند.

- یتیم، این چه دل‌داری کردنه. ولش کن. من یکی برات پیدا می‌کنم.

- عشق پیدا کردنی نیست کمال، سفارشی نیست.

- پس این گه خوردن خوبه؟

- نمی‌دانم دست خودم نیست.

در یک غروب بهاری با کمال و سمایل از در خانه‌شان گذشتیم. در خانه باز بود و مردم آمد و رفت می‌کردند. دندان روی جگر گذاشتم و تا توی حیاط رفتم. بوی آتش هیزم می‌آمد. گفتم شاید کسی مرده است و فاتحه خوانی است. من هم خودم را قاطی جماعت کنم. کمی ایستادم شاید چشمم به صفورا بیافتد. کمال دستم را کشید و گفت: برو بریم.

به سمایل گفت:

- کجا یک چکه مشروب پیدا کنیم؟ تو بلد این کاری.
- بیاین یکی را می‌شناسم.

اولین بار بود عرق می‌خوردم. آی که تلخ بود. دو تا خیار هم خریده بودیم. دو سه پیک خوردم گرم شدم.

- خب حالا قصه خوبی برات بگم که بدانی عاشقی و پاشقی هیچی نیس.

- چی شده کمال؟

- هیچی، چی می‌خوای بشه. صفورا جانت شوهر کرده.

- بابا این که هنوز بچه‌ست.

- خب تا بچه‌ست شوهرش میدن که بعد نه‌پره.

دو قلب دیگه از عرق تلخ خوردم. گیج شدم. نفهمیدم گیج عرق بودم یا خبر ناگاه. ازدست دادن آرزو و خیال حسی ناپیدا دارد. نمی‌توانی به کسی نشانش بدهی. در این دنیا با آن حس تنها هستی. نمی‌دانی چه چیزی را از دست داده‌ای. دنیایت را در خیال درست کرده‌ای و در دنیای واقع به دنبال آن می‌گردی. احساس و خیال و آرزویت مادی نیست، تا جای خالیشان را ببینی. گرچه سرچشمه مادی آن هم نمانده باشد باز هم باقی می‌ماند. هر کجا که هستی با تو هستند. هنوز هم با من همراهند.

- حالا، امشب شب دعواست. عروسی را به داماد تلخ می‌کنند.
- کی دعوا می‌کنه کمال؟
- ای بابا، هرچه جوان توی این محله‌ست عاشق صفوران. یکی هم همین کاک سمایل خودمان.
- مدتی ساکت بودیم. سمایل با صدای ناخوشش شروع کرد به پادیواری خواندن.
- "من آمدم، از در خانه‌تان گذشتم. / تو بی وفا بودی بر سر بام نیامدی." آهای کالی گیان، آهای کالی گیان.
- شب‌ها تا دیروقت خوابم نمی‌برد. از این شانه به آن شانه می‌غلطیدم. با تصویرهایش حرف می‌زدم. بالاخره دوی می‌گرنم را می‌خوردم و می‌خوابیدم. در خواب هم دچار کابوس می‌شدم. از روی پشت بامی پرت می‌شدم. از خواب می‌پریدم. روزها بی‌حوصله و عصبی بودم. از همه چیز بیزار شده بودم. دلشکسته و غمگین. طاقت کار نداشتم. حتی نمی‌توانستم با کمال پاسور بازی کنم. کارم شده بود تنها پرسه زدن توی کوچه‌ها. مانند دیوانه‌ها با خودم یا با آمه حرف می‌زدم. مانند کسانی که با خودشان تخته نرد بازی می‌کنند. یکبار برای خودشان طاس می‌ریزند و یکبار برای آن دیگری خیالی. با آن‌ها چیزی می‌گفتم و خودم جواب می‌دادم.

کوشش می‌کردم خودم را قانع کنم. حرف کمال در ذهنم تکرار می‌شد.

- برادر، ما لحاف و تشک برای خوابیدن خودمان نداریم، تو از زن گرفتن حرف می‌زنی.
- اگر می‌گذاشتند کمی بزرگتر می‌شدیم. خانه‌ای برای خودمان برپا می‌کردیم.
- خب، بهش گفתי؟ جرأت گفتن دو تا حرف را داشتی. او که حتی اسمتو نمی‌دانه. نمی‌دانه توی این دنیا ماندی یا نه.
- بردن و رفتن. حالا رسیده تبریز.
- تو از کجا می‌دانی؟
- کلاغ سیاه خبر آورده بود.

مدتی سرکار نرفتم. استادکار از کمال پرسیده بود. او هم گفته بود: مریضه توی خانه افتاده. نیافتاده بودم، می‌رفتم توی قبرستان، می‌گشتم. شعرهای روی سنگ قبرها را می‌خواندم. چیزی در مغزم کم بود. نمی‌دانستم چیست. سؤال بی جوابی: انسان چیست؟

یک روز به قبرستان "تایله" رفته بودم از دره پشت قبرستان به طرف کوه سنگ سیاه کوچک بالا رفتم از آن‌جا به "کانی گورگه‌لی" رسیدم. خانه‌های فقیرانه دور شهر. توی یک کوچه خانه کلبه مانند

کوچکی دیدم. نزدیک شدم. ماشین شکسته‌ای بود، که به صورت
اتاقی درآورده بودند. مرد ریش سفیدی جلو خانه نشسته بود.

- سلام مام صوفی!
- سلام روی چشم عزیزم. من نه صوفیم و نه درویش. فقیر
بی پایی هستم.
- ببخش که می‌پرسم. چی شده که پاهات را از دست دادی؟
- در جنگ شهر. قمپاره افتاد توی خانه‌مان. من زیر آوار
ماندم.
- کدام جنگ؟
- جنگ توی شهر. جنگ حکومت با پیشمرگه. مثل این که تو
کم سالی، یادت نمیاد.

فهمیدم چشمهایش خوب نمی‌بیند. هنگام حرف زدن سر
می‌چرخاند.

- نه من بعد از آن جنگ به دنیا آمده‌ام.
- خدا ببردش و نیاورد.
- تنها بودی؟
- مردم همه رفته بودند زیر زمین‌های خودشان. زن من هم
رفته بود زیر زمین همسایه. اصرار کرد که من هم بروم،
نرفتم. گفتم حوصله جیغ و ویغ بچه‌ها را ندارم. ما خودمان
بچه نداشتیم. یکهو سقف فرو ریخت روی سرم. بعد از سه

روز به هوش آمدم. کی مرا درآورده بود، چطوری به بیمارستان برده بودند، نمی‌دانم. زنم هم گم شد. هیچ کس نمی‌داند که کشته شد یا چه بلایی بسرش آمد. خیلی‌ها مردند و رد گم شدند. شاید هم به شهر خودشان برگشته. او اهل کردستان عراق بود. تنها و بی‌کس و آواره بود. آن وقت خیلی‌ها از آنجا به اینجا آواره شده بودند. صدام فراریشان داده بود. کلفتی می‌کرد. من توی بازار چاقو تیزکنی داشتم. یک روز سه چاقو آورد که تیز کنم. باهاش حرف زدم. راضی شد همسر من بشه. می‌گفت هیچ کس را ندارد. نمی‌دانم، خدا عالم است.

تا او این داستان را تعریف کند من سرگرم تماشای دختر شش هفت ساله‌ای با موهای بهم ریخته بودم که توی اتاق نشسته بود و با عروسک پارچه‌ای کثیفی بازی می‌کرد.

- پس این دختر بچه مال کیه؟
- این نان آور من است. پدرش همسایه من است. کارگری و حمالی می‌کند. زنش سر زارفته. روزهایی که کار می‌کند دخترش را پیش من می‌گذارد. خوب است، دو نان و کمی نان خورشت هم می‌آورد. هر دو نفرمان می‌خوریم. خدا رزق و روزیش بدهد.
- دختر خوشگل اسمت چیه؟

با صدایی که به زور شنیده می‌شد چیزی گفت که نفهمیدم. مام صوفی گفت اسمش مریم است.

لحظاتی در سکوت گذشت. مریم آمد پچ پچی در گوش صوفی کرد. مام صوفی به کمک دو دست و خزیدن با پایین تنه داخل اتاق شد.

- دخترم گرسنه‌ست. کمی آب پیازه از دیروز مانده بگذار گرمش کنیم.

خواست چراغ فتیله‌ای را روشن کند، فهمید که قوطی کبریت خالی است.

- مریم جان برو پیش این همسایه چندتا چوب کبریت بگیر! قوطی خالی را به دستش داد. مریم رفت در خانه همسایه را کوبید. من هم بلند شدم و گفتم:

- عمو من میرم و برمی‌گردم. سر می‌زنم.

رفتم کمی نان و شیرینی و کبریت و یک عروسک خریدم و به طرف کلبه صوفی برگشتم. کاسه شوربا را تلیت کرده بودند و می‌خوردند. عروسک را که نشان دادم. دختر از خوشحالی جیغ می‌زد. من نتوانستم جلو اشک‌هایم را بگیرم.

این رویداد تکانم داد. به واقعیت‌های زندگی برگشتم.

مسئله این جنگ در ذهن من با سرنوشت پدر و مادرم گره خورده بود. می‌خواستم بفهمم و راه به جایی ببرم. باجی پیروزه چیز زیادی آشکار نمی‌کرد. می‌ترسید در جاهایی آن را بازگو کنیم و خودمان را به دردسر بیاندازیم. همین قدر می‌گفت:

- جنگ بود پسر، مانند همه جنگ‌های دیگه. جنگ چطور درمی‌گیره. من از تو خوشم نمیاد، یا چیزی از تو می‌خوام و تو نمیدی. دعوایمان می‌شود. روزی این مردم مانند آب چشمه‌ست. همه از این آب بر می‌دارن. به همان شکل که در حکایت‌ها تعریف می‌کنن. ازدهائی سر چشمه نشسته و جلو آب را گرفته و باج می‌خواد. مردم هم ندارن بدن. یا نمی‌خوان زیر بار این باج برن. جمع می‌شن با ازدها می‌جنگن. کی برنده‌ست و کی بازنده. بعدا معلوم می‌شه. مردم فقیرن، نادانن، ضعیفن. پسر حریف دولت نیستن. رفته بودم کتاب فروشی و می‌خواستم از نجمه بپرسم.

- درابه را پائین بکش و بیا بشین. دو پیک بخور، برای جوش‌های صورتت هم خوبه.

نجمه و دو دوستش در پستوی دکان مشغول مشروب خوری بودند. کمی مزه و یک بطر ویسکی. خسرو اهل بوکان بود. با لهجه مکرانی حرف می‌زد، نجمه و ارسلان هم کوشش می‌کردند مانند او

حرف بزنند که باصطلاح زبان ادبی کردی سورانی است. من هم
کوشش می‌کردم چیزی دستگیرم شود.

- این کاک ژیان عموزاده جمیل شریک من است. جوشکاری
و آهنگری می‌کنه. گاه گاه اگر عاشقی بگذاره به من هم
کمک می‌کنه.

- این ویسکی قاچاق آن طرف مرزه، از این بازاری‌ها نیست.
با هزار ترس و لرز از بوکان تا اینجا آوردم. لمبرهام طاقت
شلاق این‌ها را نداره.

خنده و شوخی و حرف مفت زدن ادامه داشت. گاه گاهی متوجه
من هم می‌شد. من هم سرم را به زیر انداخته بودم و چیزی
نمی‌گفتم. به دنبال چیزی بودم که بحث را به گذار دیگری بباندازم.
فرصت بدست آمد وقتی نجمه گفت: کاک ژیان چیزی بگو! گفتم:

- یک مسئله مدتی‌ست ذهن مرا مشغول کرده و کسی جوابم
را نمی‌ده. حالا از شما می‌پرسم.

اگر بخواهم گفتگو را جمع بندی کنم به این صورت درمی‌آید:
نجمه: بفرما. این دو برادر دبیر دبیرستان هستند. من هم کمی
سواد دارم.

- سؤالم اینه. قبل از این که من به دنیا بیام، جنگی توی این
شهر اتفاق افتاده، خیلی‌ها کشته شده و تعداد زیادی هم

آواره شده‌ن. می‌گویند این آزار دادن مردم کردستان
به‌خاطر آن جنگه.

ارسلان خود را عقب کشید:

- من آن وقت در تهران بودم اطلاعی ندارم.

خسرو گفت:

- من اهل اینجا نیستم، امشب به مهمانی آمده‌ام. در شهر ما
به آن شیوه جنگی نبود. قبل از این که ارتش بیاد، پیشمرگه
شهر را تخلیه کرد.

کاک نجمه با خنده:

- یعنی شما کنار کشیدید و توپ را به میدان من انداختید.
خب بگذار زخم کهنه را ناسور نکنیم. انقلاب شده بود.
حکومت محمد رضا شاه سرنگون شده بود. مردم اسلحه
مهمات زیادی به جنگ آورده بودند. در همه شهرهای
کردستان بازار اسلحه فروشی دایر شده بود. چیزی که قبلا
به خواب هم نمی‌دید. شهر بی‌صاحب بود. آدم اگر اسلحه
داشت باید ازش استفاده کند یا نه. اگر نه بچه درد
می‌خورد. مدتی به شانه آویزان می‌کردند کلاه و جامانه‌ای
بر سر می‌گذاشتند و پز می‌دادند. حزب‌ها هم این احساس
را فرصتی دانستند و عضوگیری کردند. دولت تازه هم

می‌خواست خود را تثبیت کند. می‌بایست دشمنی پیدا کند که لشکر خودش را در برابر آن مهیا کند. کی از کوردها بهتر. فرمان جهاد صادر شد. و لشکر را به کردستان فرستاد. بار اول در این‌جا جنگ نشد. کسی ندانست اسلحه‌دارها از کجا فرار کردند.

خسرو حرفش را برید؛

- اما در جاهای دیگر مقابله شد و در سردشت یک ستون را تارومار کردن. آن وقت بازی آشتی را پیش کشیدن.
- ارسلان: کاک نجمه خیلی ساده با مسئله برخورد می‌کني. مسئله آزادی بود. در شهرهای دیگر هم به دفترها و مقرهای احزاب حمله کردند. در تهران با هجوم لات و چاقوکش‌ها مقرهایشان را تعطیل کردند.
- نجمه: بله اما در آنجا شهر را به توپ نبستند، بمباران نکردند. درست است در آنجا مقاومتی نشد، اما در اینجا در جنگ بهار بدون هیچ آمادگی، بی هیچ برنامه‌ای مقاومت شد. و آن تراژدی اتفاق افتاد. آن پسرهای نازنین کشته شدند. به شرف تا یک سال این شهر خلوت شده بود. انگار خاک مرده به آن پاشیده‌اند. شانس آوردیم جنگ ایران و عراق کمی بار ما را سبک کرد، اما هنوز کسان زیادی از تبعید برگشته‌اند. هر کسی به چشمشان ناخوشایند می‌آمد کاری می‌کردند که از این شهر

بار کند. به زن و بچه‌هایش تهمت می‌بستند. کار بهشان نمی‌دادند و هزار دردسر دیگر. شهر را هم پر کردند از فارس و ترک، اگر از آواره‌های دهات هم بگذریم که شهر را اشغال کردند. همه این‌ها بخاطر آن کاک پیشمرگه که اسلحه‌اش را به کار ببندد و خود را پهلوان بداند. بعد هم خودت جا خالی کنی و مردم را در دهان گرگ تنها بگذاری. اسمش را هم گذاشته بودند دفاع از آزادی.

- خسرو: می‌دانی برادر، مسئله، مسئله ملی است. برای همین کردستان با بقیه فرق داشت. آن حزب و سازمان‌ها که آمده بودند و در اینجا خواهان سوسیالیزم بودند، در شهرهای دیگر جنگ و مقاومت نمی‌کردند. همه خزیده بودند زیر سایه کردها، چون که کورد جدا از هر چیز خواهان خواست ملی بود. به همین دلیل مردم در این جنبش به شیوه‌های مختلف شرکت می‌کردند. در شهرهای دیگر یا حسین، یا حسین بود. اینجا حتی مسلمان‌ها هم خواهان حقوق ملی بودند. البته هر کدام به شیوه خود. یکی خودمختاری اسلامی و یکی خودمختاری و دموکراسی و یکی خودمختاری سوسیالیستی.

- نجمه: خب نتیجه؟ به دست آوردند؟

- ارسلان: کاکه آنچه در توانشان بود انجام دادند.

- نجمه: قربان، نباید هرچه را که توانستی انجام بدهی. باید بدانی درست است یا غلط. وگرنه همین می‌شود که هست. بفرما این بچه چه گناهی کرده که از پدر و مادر بی‌نصیب بماند.
- سوسیالیزم تو و اسلام آن‌ها می‌تواند پدر و مادر برایش بسازد.
- ارسلان: خب مردم آزادی می‌خواهند و برایش می‌جنگند. آیا آن‌هایی که فکر می‌کنند با اصلاحات بازی موفق می‌شوند تا حالا چه گلی به سر مردم زده‌اند.
- نجمه مقداری عصبی شده بود: آزادی و آزادی. مردم نان و آب و درمان می‌خواهند. آزادی پخت کدام آشپزخانه‌ست.
- آزادی زمانی معنی می‌دهد که نیازهای اولیه تأمین شده باشد.
- این شهر با حقوق کارمندا زندگی می‌کند. حقوق هم در دست دولت است. تو هم خودت را حاکم و حکومت خوانده‌ای و یک قران هم در جیب نداری. نه اداره‌ها کار می‌کردند، نه بانک‌ها.
- در بازار جغد می‌خواند. یک جوری میگی مردم انگار از فرشته‌ها حرف می‌زنی. مردم ده‌ها گروه و دسته بودند. یکی مسلمان است و طرفدار امام، آن دیگری طرفدار شیخ عثمان. این یکی مجاهد است و آند دیگری دمکرات و خودمختاری می‌خواهد. این یکی اسمش را کومله گذاشته و به سوسیالیزم کمتر راضی نیست. فدائی و توده می‌خواهند آمریکا را سرنگون کنند. همه

- هم با نیروی کورد بیچاره. باشد بهم بگو کدامشان آن آزادی است که جنابت می‌فرمائی؟
- ارسلان: همه‌شان. مردم باید بتوانند خودشان انتخاب کنند.
- نجمه پیکش را بالا انداخت، اخم‌هایش را در هم کشید، قاشقی خیار و ماست در دهان گذاشت و گفت:
- بفرما انتخاب کرده‌اند. همه برادرخوانده شیعه دوازده امامی شده‌اند. این همه حسینیه را چه کسی پر می‌کند. قربان؟
- خسرو: بخشی از حرف‌های درست است کاک نجمه همه جا همینطور شده. اما مردم از ته دل با آن‌ها نیستند.
- نجمه: دل حساب نیست، عمل حساب است. بفرما این دکان من، از صبح تا شب کتاب اسلامی می‌فروشم. یک نفر نمیاد کتاب شعری بخواند.
- ارسلان: می‌ترسند!
- نجمه: خب مردم ترسو آزادی می‌خواهند چکار؟
- ارسلان: انسان باید آزاد باشد که حتی بتواند بترسد.
- نجمه: یعنی غیرت داشته باشم که بتوانم بترسم. های‌های برادر. معلوم شد ویسکیش اصل است به شرفم.
- من پیکم را سرکشیدم و بلند شدم. گفتم:
- با اجازه من باید بروم.

- صبر کن از آن سوراخ به بیرون نگاه کنم. گشت و مشتی
این دور و برها نباشد. اگر درابه را بالا بزنی می‌دانند در
اینجا جمع شدیم. به سراغمان میان.

رفت روی میز و از سوراخ لوله بخاری به بیرون نگاه کرد و با
اشاره دست گفت که بروم.

*

یکی از شب‌های یخبندان زمستان بود و تازه از ملاقات
دلربازی کمال و دختر خادم مسجد با پاهای بیحس شده در کفش
و لرزیدن از سرما برگشته بودیم و خودمان را به اتاق سردمان
رسانده بودیم. در حال روشن کردن چراغ فتیله‌ای بودیم که باجی
پیروزه به دنبالمان آمد که بیاید پیش من مهمان دارم. و این
حرف معنایش این بود که با ادب بنشینید.

- بهتر، زیر کرسی او کمی گرم می‌شیم.

دو مرد قوی هیکل با لباس کردی و دستار بسر و ریش
نتراشیده، شال‌های گره پیچ تا زیر سینه بسته، بدون این که پا زیر
لحاف کرده باشند در دو بر کورسی نشسته بودند و با دست گردو
می‌شکستند.

- این‌ها پسرهام هستن که گفتم.
 - خوش آمدید برادرا.
 - از ظاهرشان پیداست که پسرهای زیرکی هستند.
- یکی می‌گوید و یکی ادامه می‌دهد، ماهم نمی‌دانیم داستان از چه قرار است. این‌ها کی هستند و نزد باجی پیروزه چکار دارند و از ما بیخودی تعریف می‌کنند؟
- چطور شده تشریف آوردید؟
 - کاری با داده پیروزه داشتیم. اگر شما کمک کنین همه چیز خوب خواهد بود. بعدا داده به شما خواهد گفت.
- چند گردوی دیگر شکستند و چای به دنبالش بالا کشیدند و بلند شدند. وقتی که می‌خواستند از در بیرون بروند می‌بایست سر خم کنند.
- مادر نامزد پیدا کردی. کی پلوش را می‌خوریم؟
 - کوفت و زهرمار. من اگر می‌خواستم شوهر کنم، نمی‌گذاشتم تاحالا که از ریخت افتاده‌ام خرچسونه. ماندم که بی سرخر بزرگت کنم.
 - خیلی خوب نمی‌خواد منتبارم کنی. داستان چیه؟
 - این‌ها قاچاقچی هستن. می‌خوان جنس بیارن به ما بدن ما هم آب کنیم، یا ببریم برای مشتری‌هایشان.

- جنس مثل چی؟ مواد فروشمان نکنی مادرا!
- نه این‌ها اهل آن‌طرف هستن طلا میارن.
- آی نمردیم و طلا فروش هم شدیم.
- حالا زمستانه کار و کاسبی نیست. من هم توی آن میدان از سرما مریض می‌شم. این از همه بهتره. حالا برین بخوایین.
- فردا من و کمال میریم سفر.
- ولا مثل این که خیلی وقته توی این بزم هستی و به ما نمیگی.
- کم حرف بزن. باید جلو زبانتان را بگیرین. پیش کسی حرفش را نزنین.

معامله مشخص بود. آن‌ها خودشان پاسپورت نداشتند. این‌ها طلا را می‌بردند همدان و زنجان و تهران، مشتری پیدا می‌کردند. بیشتر شمش‌های کوچک بود و می‌بایست به دلار بفروشنند. کمال می‌گفت گذشته از خرج راه و مسافرخانه و غذا. یک درصد سهم ماست.

سهم من این بود که تنها شده بودم. کتابی از دکان می‌آوردم و شب‌ها مشغول خواندن می‌شدم. بیشتر وقت‌ها سه روز و گاهی تا یک هفته هم سفرشان طول می‌کشید. مدتی در خانه منتظر می‌ماندند تا صاحبان طلاها بیایند پولشان را ببرند و جنس تازه بیاورند. در این اوقات من و کمال مثل سابق به گردش‌های

بی‌هدفمان توی شهر ادامه می‌دادیم. کمال وضع جیبش خوب بود، گاهگاهی نان و کبابی می‌خرید. او می‌گفت:

- مادر می‌گوید دلم می‌خواهد ژیان هم با ما می‌آمد اما دو پسر و یک پیرزن، بهمان شک می‌برند.

کمال کم کم اخلاقش تغییر کرد. با دلدارش به هم زد و رفتن به تکیه را هم ترک کرد. لباس خوب و شیک می‌پوشید و ساعت به دست کرده بود و از شهرهایی که رفته بود تعریف می‌کرد. به قول سنندجی‌ها او هم خودش را گرفته بود.

باجی پیروزه هم سماور نفتی خریده بود و روی میز کوچکی در گوشه اتاق گذاشته بود. لحاف روی کرسی و پرده پستو را عوض کرده بود. قبل از عید نوروز گچکار آورد و اتاق را گچکاری کردند. کرایه اتاق من و کمال را که قبلاً شه‌ریکی بود از من نمی‌گرفت. با این وجود زمانی که در سفر نبود باز به میدان کهنه‌فروش‌ها برمی‌گشت.

- مادر تو که احتیاج به این پول نداری چرا به میدان می‌روی؟

- پسرم بگذار مردم نگویند که این پول‌ها را از کجا می‌آره.

در شهرهای دیگر لباس ارزان می‌خرید و در اینجا می‌فروخت. خودش هم مثل سابق لباس می‌پوشید. معلوم بود که پول هنوز آنقدر نیست که به فکر خانه در جای دیگری باشد.

من هم به سنی رسیده بودم که می‌خواستم دنیا را عوض کنم. اما نمی‌دانستم به چه شیوه. فقط می‌توانستم از خودم بپرسم که چرا من و امثال من گرسنه‌ایم و دسته دیگری، زیاد دور نمی‌روم در همین شهر خودمان مانند شاهزاده‌ها، نخیر مانند پسر ملا زندگی می‌کنند. چرا من و کمال در آرزوی یک ماچ می‌سوزیم، آن‌ها با خریدن یک پیراهن برای دختران فقیر حمال و کارگر به شب خوابشان می‌برند. این دخترها چرا چنین شده‌اند که برای یک پیراهن خود را در اختیار می‌گذارند. سرمایه‌دارهای پفیوز ما در تهران زندگی می‌کنند، در پارلمان و دستگاه‌های دولتی کار می‌کنند. به اینجا می‌آیند و از حقوق مردم حرف می‌زنند. نخیر قربان آمده‌اند دور از چشم زن‌هایشان شب‌ها دختران بی پشت و پناه را به مجلس عیششان ببرند. پدر از دختر نمی‌پرسد این لباس و کفش را از کجا آورده‌ای. این النگو و گوشواره را با چه پولی خریده‌ای. نه، خودش می‌داند. اما چاره‌ای ندارد، چون خودش نمی‌تواند برایش بخرد. می‌داند که او هم می‌خواهد بین دوستانش شرم نکند. جوان است و دوست دارد. می‌داند اگر خیلی عرصه را بهش تنگ کند، قهر می‌کند و می‌رود و از این بدتر بسرش می‌آید. او هم توان رفتن

و گشتن به دنبالش را ندارد. من می‌دانستم زن و بچه آن لشکر
بیکاری که در خیابان‌ها ول می‌گردند چگونه با نکبت بسر می‌برند و
نوکر و کلفت زیر دست این و آن هستند. می‌دیدم بچه‌هایشان
چگونه هنگام آمدن دانش‌آموزان با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کنند و
از غیض به آن‌ها متلک می‌گویند. کاری که من و کمال هم وقتی
که هنوز کارگر نشده بودیم، می‌کردیم.

از خودم می‌پرسم، چه باید کرد. به قول کالامراد همسایه‌مان "
تکلیف؟" چه چیزی از دست ما ساخته است؟ حالا مدتی است از
خودم و از کس دیگری هم نمی‌پرسم که چرا چنین است.
جواب‌هایم را گرفته‌ام. ما قبل از این که خورده شویم، که دارند
می‌خورند، همدیگر را تکه پاره می‌کنیم. کی به آن جاکش همشهری
ما گفته از تهران به کردستان برو و زن و دختر مردم را ببر. کی
به استادکار من گفته شاگردانت را بیمه نکن، جز آن کارمند
همشهری من که با گرفتن پول ناچیزی من شاگرد را بی پشتیبان
می‌کند. که اگر دستم زیر اره رفت و فلج شدم باید سرکوچه
بنشینم گدائی کنم. صدها نفر از این آدم‌ها سراغ دارم. قبلا فکر
می‌کردم اگر پدر و مادر داشتم، اگر آمه نمی‌مرد، زندگیم شیوه
دیگری پیدا می‌کرد. حالا می‌دانم بسیاری از پدر و مادردارها از من
بدتر زندگی می‌کنند. مسئولیت با کی است؟... از صبح تا شب
فحش به حکومت می‌شنویم، مگر خودمان نوکریش را نمی‌کنیم؟

چکار کنم؟ من باید چکار کنم. حتی کمال هم پسر حاجی نعمان شده. ژینگول شده. با امثال ماها دمخور نمی‌شود. غروب‌ها برای دختر بازی به خیابان بهمن می‌رود.

زمستان فقرا بسر آمد و من هم چاره‌ای نداشتم می‌بایست تکه نانی برای خودم پیدا می‌کردم. نجمه پول به من نمی‌داد. فقط گاهی با هم غذا می‌خوردیم. به کار جوشکاری برگشتم. این قبل از آن بود که استادکار دکانش را بفروشد و محلش را انبار آهن قراضه کنند و ما هم همه بیکار بشویم.

مدتی گذشت، من و اسماعیل همکارم تاکسی بار سه‌چرخه‌ای خریدیم و به حمالی و بارکشی میدان تره‌بار مشغول شدیم. این سه‌چرخه ما تصدیق رانندگی نمی‌خواست. خیلی زود یاد گرفتیم. من کمی پول از باجی پیروزه قرض کردم و اسماعیل هم از عمویش که در میدان دکان میوه و سبزی فروشی داشت، قرض کرد. صبح زود تا ظهر مشغول بارکشی از میدان به دکان‌های محلات بودیم. بعد می‌بایست چشم به‌راه باشیم اگر کسی باری داشته باشد، ما برایش به خانه ببریم. اگر نه پشت سه‌چرخه می‌نشستیم و آی شیرین و سه‌وزه می‌خواندیم.

مردی به فارسی گفت که باری دارد که برایش ببریم. دو گونی پیاز و سیب زمینی و کمی خیار و گوجه فرنگی و میوه. وقتی بار را بار می‌زدیم از خودم می‌پرسیدم این مرد را جایی دیده‌ام، اما یادم

نمی‌آمد. تا این که آدرس خانه را داد. آدرس خانه مامه جمیل بود. این همان مردی نیست که چند سال پیش دیدم از خانه مام جمیل بیرون آمد و آماجی انکار کرد؟

وقتی به خانه نزدیک شدیم گفتم:

- سمایل من با این خانه آشنا. جلو نیام. تو بار را برایشان خالی کن و بعد بیا دنبال من.

این ماجرا بعد از آن بود که آماجی در را بروی من بست و دیگر حق نداشتم بروم دخترها را ببینم.

سمایل که برگشت پرسیدم:

- دخترها را دیدی؟
- هیچ کس را ندیدم، زنی آمد بار را گرفت.
- حتما آن‌ها را گذاشته جلو تلویزیون که دم دستش نباشن.
- مادر من هم همین کار را می‌کنه. بچه‌های امروز توی دنیای کارتن زندگی می‌کنن.

هزار خیال ناخوش از ذهنم گذشت. این مرد فارس چه رابطه‌ای با این‌ها دارد؟ شاید از معلم‌هایی است که کمک برای زن و بچه مامه جمیل می‌آورند. یا... جواب درستی دستگیرم نمی‌شد. غروب به کتابفروشی رفتم، اما نجمه هم چیزی نگفت.

- خبر مامه جمیل را داری؟
- آره توی زندان نشسته نون پر می کنه.
- یعنی چی؟
- بعضی ها از بیکاری، می نشینن نون های توی کتاب را با قلم پر میکنند. او هم این مرض را گرفته.
- دست برد قرآنی از زیر میزش درآورد.
- بیا این را برام فرستاده و نوشته این را برام نگاه دار در هر نونی یک خاطره دارم.
- وقتی نگاه کردم دیدم همه نون های قرآن با رنگ سرخ پر شده اند.
- شب با باجی پیروزه مشغول غیبت مردم شهر شدیم. گفتم که یک مشتری داشتیم که برای خانه مامه جمیل پیاز و سیب زمینی و میوه فرستاد.
- آی نمی دانی؟ زن جمیل به حکم قاضی طلاق گرفته و شوهر کرده. این باید شوهر تازه اش باشه. خدا عمرش نده.
- آی از زن های این زمانه.
- انگار با پتک توی سرم کوبیدند. جمیل بیچاره. بلافاصله سردردم شروع شد.

سال‌ها گذشت و مامه جمیل از زندان آزاد شد. همراه نجمه به میدان تره‌بار آمدند که مرا ببینند. همدیگر را در آغوش گرفتیم. خیلی لاغر و رنگ زرد و غمگین به چشم می‌آمد. کمی به طرف راست می‌شلید. علت را پرسیدم:

- شلاق برادر شلاق. آنقدر به زیر پاهایم کوبیدن زخم بدی شد و گوشت زیادی آورد. حالا مثل اینه که مشتی گوشت زیر پام باشه. البته هزار آزار دیگر هم. کاکه زیان می‌توانم یکی دو شب مهمان تو باشم.
- روی چشمم، این چه حرفی است. منزل مال خودته مامه جمیل.
- نمی‌خوام منزل نجمه بمانم، در این یکی دو شب فهمیدم، خانمش راضی نیست. خودش هم می‌گفت به دکان نیا. می‌ترسد مبادا بخاطر من برایش دردسر درست کنن.
- مامه پول داری؟ من چهار قران ته جیبم پیدا می‌شود.

- نه نمی‌خوام ژیان جان. می‌دانم با چه بدبختی‌ای چهار تومن پیدا می‌کنی. نجمه عاقلی کرده همه پول را به آن زن نداده. کمی هم برای من نگه داشته.

شب کمال را پیش باجی پیروزه فرستادم. ما رختخواب برای سه نفر نداشتیم.

سروته حرفش دخترها بودند و اشک در چشم‌هایش حلقه می‌بست. معلوم بود دلش برایشان تنگ شده. قاضی گفته بود تو جا و مکان نداری، نمی‌توانی بچه‌داری کنی. هفته‌ای یکبار می‌توانی آن‌ها را ببینی.

- باشه آبا جی چرا این کار را کرد؟
- آدم موجود پیچیده‌ای است کاکه ژیان. خب این همه مرد چرا دو زن می‌گیرن؟ یا زنشان را طلاق می‌دن، که بروند زن دیگری بگیرن. من از او گله‌ای ندارم. از بخت خودم گله دارم. ما می‌دانیم کار سیاسی عواقبی داره که باید منتظرش بود.

روز دوم بقچه‌اش را برداشت و گفت:

- ژیان، من به ده می‌روم. می‌ای با من سری بزنی. فکر می‌کنم در تمام این سال‌ها برنگشته‌ای.

- آره خیلی دلم می‌خواد. اما اول برم به سمایل بگم که چند روزی باید تنها کار کنه.

خانه آمه خالی نبود، کرایه داده بودند. مامه جمیل گفت که باید خالی کنند.

- چه کار خوبی کردم این خانه را نفروختم. راستش آن وقت دلم نمی‌آمد.

همین که پیاده شدم به طرف قبرستان کشیده شدم. سر خاک آمه رفتم. سنگ قبرها شکسته شده بود. به زور قبر را پیدا کردم. معلوم بود که کسی سر نزده است. گویی دیروز بود من زیر آن درخت نشسته بودم، به خاکسپاری آمه نگاه می‌کردم. سرگردان دشت و کوه شدم و باز به خانه خالی بی آمه گشتم. همه مانند خواب دوری به نظرم آمد.

- آمه گیان. ببخش بیوفایی کردم بدیدنت نیامدم. سختی زندگی یاد مرده‌ها را هم از یاد می‌برد. چه کنم، دستم خالی بود.

فقط دوست داشتم کمی حرف بزنم و گرنه می‌دانستم مرده، مرده است. در واقع ما با خودمان گویه می‌کنیم. با آن کسی که در درونت است و آرزوی او را دارد حرف می‌زنی و تا زنده هستی این آرزو همچنان می‌ماند.

سنگ قبر تازه خریدم به جای دسته گل برای آمه.

از بچه‌های همبازی و همکلاسی کسی در ده نمانده بود. یا برای درس خواندن به شهر رفته بودند یا مثل من آواره کارگری کردن بودند. کدخدا و آسیه مامان مرده بودند. محمد چوپان خادم مسجدی از پنج مسجد تازه بنا شده بود. جماعت جلو مسجدها دم آفتاب نشسته بودند، نشانه‌ای از بیکاری که به اینجا هم رسیده بود.

- کاکه ژیان، من می‌خوام همینجا بمانم. تکه زمینی می‌خرم و کشاورزی می‌کنم. شاید خانه آمه را هم فروختم و توی زمین خانه کوچکی برای خودم درست کردم.
- باشه مامه مشاع نیست؟ سهم بقیه چی؟
- آمه خیلی پیشتر همین که فهمید برادرها از دست رفته‌اند، همه را به اسم من کرد.

حوصله ماندن در ده را نداشتم. خاطرات آزارم می‌داد. تغییرات بیشتر از آن بود که من فکرش را می‌کردم. چاه حیاط منزل آمه خشک شده بود، پرش کرده بودند. باغ و مزرعه‌های دور ده جایش را به خانه‌های بی‌قواره داده بود. برق و تلفن و آب لوله کشی وجود داشت. بوی هیزم و تپاله تنور نان پزی خانه‌ها نمانده بود. نانوائی باز شده بود. ده آن ده بچگی‌های من نبود. احساس غربت کردم. به مامه جمیل گفتم بر می‌گردم.

- تو حالا شده‌ای بچه شهر اینجا احساس غربیتی می‌کنی. من در زندان دائم به این فکر می‌کردم، که بیایم اینجا زندگی کنم.

حالا می‌دانم انسان در زندان چقدر آرزوی دشت و کوهستان دارد و همین که آزاد شد می‌خواهد این خیال‌ها را به انجام برساند.

- کاکه ژبان مواظب خودت باش همین روزهاست که به دنبال بیایند که ببرندت سربازی. من در همین روزها میام شهر. آشنایی دارم، با پول ورقه کفالت برات درست می‌کنه. اگر جایی ورقه معافیت سربازی خواستن نشان بده. تو که نمی‌خواهی کارمند بشی.

این را موقع سوار شدن به مینی بوسی که مرا به شهر می‌برد گفت.

اسماعیل را در میدان پیدا نکردم. مدتی در قهوه‌خانه نشستم که شاید باری را به جایی برده و برمی‌گردد. برنگشت. رفتم از عمویش پرسیدم.

- برو منزلشان، مریضه توی خانه افتاده.

می‌بینم اسماعیل سر و دست باند پیچی شده دراز کشیده.

- آی پسر خوب این چیه دیگه؟
- بشین! بدشانسی اگر بیاد اینجوری میاد.
- چی شده؟
- یک ماشین پدر سگ به ابوقراضه مان زد داغانش کرد. من هم سر و دستم شکست.
- مادرش خوش آمد گفت و یک جای پیشم گذاشت.
- خدا رحم کرده پسر من. خدا را شکر که از این بدتر نشد.
- شوهر کی بود می شناسیش؟
- اون مرد که کچل نابدره که یک کامیون کوچک داره. تقصیر او بود.
- چیزی ازش گرفتی؟
- منو که بردن بیمارستان. بچه ها باهاش حرف زدن، طلبکار هم شده.
- به خدمتش می رسم.
- کمال در سفر نبود. داستان را برایش گفتم. به این نیت که با هم یقه شوهر را بگیریم.
- لباس های تمیزت را بپوش که طرف حساب ببرد!
- اون توفیق لاته و دسته و دایره هم زیاد داره. باید بترسانیمش. ولی اون از من و تو نمی ترسه. من کمال

سرخه‌ام و همه شهر منو می‌شناسن. بهتره بریم به سیروان
بگیم با ما بیاد.

به سیروان حالی کردیم که چه بگوید و چکار کند. توفیق را جلو
گاراژ پیدا کردیم. اول با مهربانی و حرف خوش گفتیم که این
وسیله رزق و روزی ماست، مرد باش و... نه مرد نبود. می‌خواست
کتکمان هم بزند. سیروان با کراواتش پیش آمد دست روی سینه
توفیق گذاشت.

- این‌ها فامیل من‌اند. سرمایه منه که باهاش کار میکنن. به
زبان خوش خسارتشان را میدی یا بریم دفتر امام. من پدرم
آنجاست.

همین که اسم دفتر امام آمد، توفیق عصبانی شد و داد زد
- چی از جانم می‌خاین؟ ها... خب، میریم پیش تعمیرکار ببینیم
چقدر خرجشه.

سیروان هم با تندی جوابشو داد:

- باید حقوق این چند روز بیکاریشان را هم بدی!
- خب، بگو ماشینم را بفروشم بدم به شما.
- دیگه خودت می‌دانی. بیا بریم پیش مکانیک.

بعد از این که با چانه زدن کمی پول ازش گرفتیم، کمال به صدا درآمد.

- یادت نره بقیه شو بیاری. اگر نه شبی دو لاستیک پهق.
می دانم ماشینتو کجا پارک می کنی.

سه چرخه را درست کردیم و به کار مشغول شدیم. اما من در فکر حرف مامه جمیل بودم. سربازی. سربازی را بد نمی دانستم. لاقل تفنگ در کردن و کار نظامی یاد می گرفتم، اما آنقدر که از بدی و سرکوب مردم به دست سربازها شنیده و دیده بودم می ترسیدم مثل آن ها بشوم. فرمان است و باید اجرا شود. مامه جمیل گفته بود اگر آن سربازی که حکم اعدام را اجرا می کند تفنگش را برگرداند و فرمانده را بکشد، دیگر هیچ فرمانده ای حکم اعدام نمی دهد.

آمدن مامه جمیل به شهر جواب نگرانی مرا داد. کفالت قلبی
برایم گرفته بود.

- این برای اداره و این جاها بدرد نمی خوره، اما برای پست کنترل توی جاده ها و ماموران گشت خوبه. بهتره توی این شهر هم نباشی چون اینجا همه ترا می شناسن. بین در این شرکت های بیرون شهر کاری پیدا می کنی. تا ببینیم دنیا چطوری می چرخه.

- شب پیش ما نمیای؟
- نه کاکه برمی‌گردم. طاقت دیدن این همه زندانبان را توی شهر ندارم. چیزی ندارم دلخوشیم باشه.
- بچه‌ها چی؟
- بگذار فکر کنن پدرشان کشته شده، مانند همه این بچه‌های بی پدر. مانند تو. چه می‌شه کرد.
- نه جمیل آن جمیل سابق نبود. یک کلام زبانش به اسم خدا نمی‌چرخید.
- داستان کفالت را برای کمال گفتم. که او هم مواظب خودش باشد، شاید با هم به دنبال کاری بگردیم و مدت یکی دو سال خودمان را گم کنیم.
- های خدا عفوته کنه. مادرم دنبال کار سربازی منه. من راست راستی کفیل مادرم می‌شم. چون که پیره و شوهر نداره. نمیدانی یک مدتی به میدان نمیره که کهنه فروشی کنه. می‌خواد ندانن که کار می‌کنه. ببینم باید من هم کاری پیدا کنم که بگویم با این کار نان پیدا می‌کنم.
- خوبه بیا با من کار کن. سمایل فعلا دستش شکسته کار نمی‌کنه.
- پس اگر تو رفتی سهم خودتو بفروش به من.

- تا ببینیم. تو چند روزی کار کن که ببینیم حوصله‌اش را داری یا نه.

به این شکل من و کمال مدتی همکار شدیم. اما بارها را من بار می‌کردم و خالی می‌کردم. او دست در جیب پز می‌داد و سیگار می‌کشید.

باز هم زمستان و کمی کار، اما امسال من سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بودم. میانه‌ام با کمال زیاد خوب نبود. دانه‌مان در یک دیگ نمی‌جوشید. برای تمرین جودو به باشگاه سیروان می‌رفتم. چند آشنای تازه هم پیدا کرده بودم. شب‌های جمعه که فردایش سیروان مدرسه نداشت، بعد از گردشی در خیابان‌ها به منزل سیروان می‌رفتیم. در اتاق سیروان می‌نشستیم. اتاقی کوچک با یک تخت‌خواب و دو صندلی و یک میز. عکس بزرگی از باب دیلان و یکی کوچکتر از تختی روی دیوارها خودنمایی می‌کردند. وقت شام مادرش صدایمان می‌کرد که به اتاق نشیمن برویم. پدر و مادر این سر و آن سر میز غذاخوری می‌نشستند. من یک طرف، سیروان و هلاله خواهرش طرف دیگر. من به مقابل هلاله می‌اقتادم. دائم سرم را زیر می‌انداختم چون فکر می‌کردم در زیر نگاه هلاله هستم.

بیشتر وقت را پدرش حرف می‌زد و موضوع هم همیشه رویدادهای توی شهر و اخبار تلویزیون بود. مادر و بچه‌ها کمی خود را قاطی بحث می‌کردند، اما اگر پرسشی از من نمی‌شد ساکت بودم. یک شب هلاله مستقیم از من پرسید:

- کاک ژیان از دنیای کارگرا چه خبر؟

تا آنوقت به درستی نگاهش نکرده بودم. موی سیاه تا کمر روی پیراهن قرمزش افتاده بود. دستش را با ناخن‌های لاک قرمز زده زیر چانه ستون کرده بود. صورت گرد و سفید با چشم‌های خرمائی، منتظر جواب در چشم خیره شده بود. برقی در چشم‌هایش بود که نمی‌توانستم از آن پرهیز کنم. هلاله سه سال از من و دو سال از سیروان کوچکتر بود. درسته که می‌گویند دختر از پسر زودتر رشد می‌کند.

- هیچ، تابستان حمالی و زمستان بیکاری.

- اینطور نگو این مردم همه منتظر شما هستن که آزادشان کنین. نمی‌دانم من بیشتر چیزهایی می‌خوانم که پدرم به من می‌ده. همه‌ش حرف از طبقه کارگر است و همه چیزها را آن‌ها باید درست کنن. حکومت کنن و مساوات برقرار کنن.

سیروان به شوخی گرفت و خندید:

- اون امام زمانه. هلاله اشتباه فهمیدی.

- نخیر اسپنجیره
 - اسپنجیر دیگه چیه؟
- کوتاه و خلاصه داستان اسپنجیر را گفتم و اضافه کردم:
- بگذار از افسانه بگذریم، من هم بعضی از این نوشته‌ها را خوانده‌ام. من نمی‌دانم این طبقه کارگر کجاست. اما می‌دانم ما به زور شکم خودمان را سیر می‌کنیم. بعضی همیشه گرسنه‌اند. چکار می‌توانیم بکنیم.
- پدرش به میان حرف دوید و گفت:
- تا این طبقه به آگاهی طبقاتی دست پیدا نکنه و حزب خودش را تشکیل نده، به هیچ جا نمی‌رسه.
 - بابا، پس این همه سازمان و حزب که خودشان را نماینده طبقه کارگر می‌دانن چیه؟
 - این را از کاک ژیان بپرس.
 - آن‌ها بیان چهار روز با ما کار کنن تا آگاهی کارگری پیدا کنن. بعد این چیزها را بنویسن و منتظر آگاهی طبقاتی ما باشن. ما هنوز در این کردستان دو کارخانه نداریم. کدام طبقه؟ نیمی از جمعیت این شهر نصف زندگیشان را در دهات هستند و مشغول کشاورزی، نصف دیگرش را به شهر می‌آیند برای دست فروشی کردن. من فکر می‌کنم

- مسئله بسیار عمیق‌تر از این چیزهاییه که آن‌ها می‌گن. اما من هم جواب سؤال خودم را نمی‌دانم.
- مادر کاسه بشقاب‌ها را روی همدیگر گذاشت و گفت:
- این خمیر آب زیاد می‌بره اینجا حل نمی‌شه. بلندشین بچه‌ها سفره را جمع کنین.
 - دو به دو در اتاق سیروان نشسته بودیم، سیروان یک بطر شراب پیش آورده بود.
 - این را یک آشنا در خانه می‌اندازه، چیز مخصوصیه.
 - دو گیلان ریخت و کمی نقل بیدمشکی آورد و تازه لب تر کرده بودیم که دو ضربه آرام به در خورد. می‌دانستم پدر و مادرش می‌دانند که مشروب می‌خورد و مسئله‌ای نبود.
 - بفرما!
 - هلاله با کتابی در دست وارد شد.
 - خوب کیف می‌کنین!
 - بیا تو هم کیف کن. برو صندلی خودتو بیار!
 - کتاب را روی میز گذاشت و رفت با یک صندلی برگشت. اتاق او روبروی اتاق سیروان بود. دیدم چراغ قرمزی در اتاقش روشن است.

- اسم کتاب را خواندم. "جنبش ملی کورد". می دانستم نوشته کریس کوچرا است و ابراهیم یونسی ترجمه کرده.
- آبرا سیروان، تو این کتاب را خواندی؟
- سیروان کتاب را برداشت و نگاه کرد.
- نه، از کجا پیدا کردی؟
- بابا داد.
- من خوانده‌ام.
- خیلی خوبه. من تازه تمامش کردم. می‌خواستم با کسی درباره‌اش حرف بزنم، بابا وقت نداره.
- قبل از این که وارد بزم خودت بشی بگو ببینم از این شراب می‌خوری یا نه؟
- کمی بریز.
- هر بار که رو بطرف من برمی‌گرداند من زبانم لکنت می‌گرفت. احساس ناآشنایی به سراپایم هجوم آورده بود.
- این کاک ژیان را اینجوری نبین. کتابخانه‌ایست واسه خودش. توی کتابفروشی کار کرده و هی کتاب خوانده.
- چه خوب. من بیشتر کتاب فلسفه می‌خوانم. می‌خوام بعدا در دانشگاه رشته فلسفه بخوانم. ولی این مسئله کردستان و

کورد و این همه جنگ و ناامیدی برام سؤال شده. می‌خوام
از نظر فلسفی نگاهش کنم.

موقع حرف زدن به من چشم می‌دوخت. برقی در چشم‌هایش
بود که تا عمق درونم را آتش می‌زد. شراب رویش می‌ریختم که
آرام شود، بیشتر زبانه می‌کشید. اول بار بود دختری به این شکل
برابرم بنشیند. به خودم می‌گفتم: ندید بدیدی بیچاره.

- من کتاب فلسفی نخواندم. میشه کمی توضیح بدی؟
- من فکر می‌کنم کورد یا هر ملت دیگری یک چیز وهمیه.
کلمه‌ست و تنها در ذهن وجود داره. زندگی همگانی معنایی
نداره. هر کسی برای خودش معنایی برای زندگی پیدا
می‌کنه. شناسنامه‌ای براش درست می‌کنه چون که شرایط
برای هر کسی یک جور نیست. برای همین این چیزهای
همگانی سر نمی‌گیره.

سیروان وارد بحث شد.

- اگر هرکس تنها برای خودش باشد، پس جامعه چیه؟ پس
این همه قانون و مذهب و سنت که مردم را بهم پیوند
میزنه را چطوری تفسیر می‌کنی.
- این را هم مردم خودشان خواستن. البته همین چیزهاست
که شده زنجیر دست و پاشان.

من می‌خواستم خودم را از بند آن حسی که آتش در درونم بپا کرده بود نجات دهم. سر به زیر انداخته بودم و حرف می‌زدم.

- نگاه کن، ما، تو و من و سیروان خودمان انتخاب نکردیم که در کردستان به دنیا بیایم و کوردی حرف بزنیم و هزار چیز دیگر. این با ما به دنیا آمده و باهاش زندگی کرده‌ایم. شده شناسنامه ما. بخواهیم یا نه فرقی نمی‌کنه همیشه با ماست. این همان معنای جمعی است که تو اشاره می‌کنی.

حرفم را قطع کرد و گفت:

- ببخش سرتو بلند کن، نمی‌دانم زیر لب چی می‌گی!
- چشم. حالا این‌ها که شناسنامه‌شان یکی‌ست تصمیم برای زندگی خودشان می‌گیرن. همه را به یک نفر حساب کن. کسی می‌آید و می‌گوید شما حق انتخاب ندارید. می‌خواهد شناسنامه‌شان را باطل کنه. در ترکیه بهشان می‌گن ترک کوهی. در سوریه ورقه هویت بهشان نمیدن. اینجا ارتش و پاسدار بر آن‌ها حکم می‌کنه و حق کورد بودن و به کوردی خواندن ندارن. اینا هم مقاومت می‌کنن و جنگ می‌شه. کل این کتاب داستان این جنگ و شکست‌هاست.
- پس خواست فردی چی میشه.
- این آن سؤال فلسفیه که من جوابش را نمی‌دانم. ولی می‌دانم من تنها می‌توانم در میان کارگاه جوشکاری و

سه‌چرخه‌ام یکی را انتخاب کنم. این هرکس برای خود را
حالی نمی‌شم.

- خیلی‌ها از پایین جامعه آمدن و جای بسیار بالا گرفته‌ن.

- ما از کل جامعه حرف می‌زنیم. این‌ها که تو میگی چند

درصد جامعه‌ن

سیروان بلند شد به دستشویی برود در حال رفتن غر زد:

- شبمان شد کلاس درس.

هلاله گیلانش را برداشت و به گیلان من زد که روی میز

بود. من هم برداشتم. چشم در چشمم دوخته بود. بعد دست روی

دستم گذاشت و همچنان نگاهم می‌کرد. من مثل شکاری که به دام

شکارچی افتاده باشد و بی‌حس شده باشد نمی‌توانستم چشم بهم

بزنم. گرمای لذت بخشی تنم را فرا می‌گرفت. این را در زندگیم

تجربه نکرده بودم.. هیچ دختری دستم را نگرفته بود. صدای پای

سیروان آمد. ناخنش را به تندی به پشت دستم فرو کرد و دستش

را برداشت.

- این هم یک انتخابه من می‌روم، شب خوش.

همین که رفت انگار چراغ‌ها خاموش شدند. تاریکی بر من

مستولی شد. سیروان از مسابقه ورزشکارها حرف می‌زد. من

مانند این که از پشت دیوار باهام حرف بزنند. می دانستم چیزهایی می گوید، اما نمی فهمیدم.

- ساکت شدی چی شده؟

- فکر می کنم سردردم شروع می شود. گوش هایم سوت می کشند. اگر میشه چراغ خواب را روشن کن و این را خاموش کن.

نه سردرد نبود. این را بهانه کردم. سردرد بعد آمد و نگذاشت به هیچ چیز فکر کنم جز نور چراغ اتاق هلاله که روی دیوار روبرویی افتاده بود و گاه سایه ای از آن می گذشت. او هم مثل من بیخواب شده بود.

تمام هفته افکاری به مغزم فشار می آوردند. آرزویی هست، دستت نمی رسد و آرزویی دم دستت است و دست دراز نمی کنی که بگیری. قبله دوتا شده بود و نمازخوان سرگردان.

در مورد صفورا لااقل با دوستانم می توانستم حرفش را بزنم و کمی دلم آرام بگیرد. اما این را نمی توانستم حتی با خودم واگویم. "به خانه دوستت می روی و چشم به خواهرش داری؟" نمی دانم چرا این در جامعه ما تابو است. اگر سیروان بفهمد چه خواهد گفت؟ وقتی به سه چرخه قراضه ام نگاه می کنم حرف کمال بار دیگر در مغزم تکرار می شود. "تو چی و این گه خوردن ها چی؟"

من نبودم که انتخاب کرده بودم، او مرا انتخاب کرده بود و آتش را روشن کرده بود. خودم را به سیل سرنوشت سپرده بودم. بالاخره آخر هفته شد. هفته‌ای که برای من مانند یکسال گذشته بود.

- بیا امشب شراب نداریم. با تخته کردن می‌گذرانیم. اگر دوست داشتی سگ دویی تو شهر می‌زنیم.
- پس اصلاً نریم منزل.
- همیشه به مادر قول داده‌ام. غذا درست کرده.

نگاه‌های هلاله می‌گفت: چرا این هفته پیدات نبود. موقع جمع کردن سفره من با دو دست پر از ظرف به وسط در آشپزخانه رسیدم، هلاله از آن طرف برمی‌گشت. توی درگاهی ماچم کرد و گذشت. نمی‌دانم چطور ظرف‌ها از دستم نیافتاد، اما احساس کردم باید مثل چغندر سرخ شده باشم. زانوهایم می‌لرزید. خودم را با شستن بشقاب‌ها مشغول کردم که با آن حال مرا نیندند.

- کاک سیروان بریم؟
- بگذار لباس بپوشم.
- چای بخورید بعد بروید!
- ببخش مادر چای را می‌بریم قهوه‌خانه.

تا سیروان بیاید من توی ایوان ایستاده بودم. هلاله با یک کتاب آمد. تهوع سارتر بود.

- این را بخوان بعد صحبت می‌کنیم. چیزی توش هست که برای توست، گمش نکنی.

یک تکه کاغذ بود. برنداشتم همراه کتاب در بغلم گذاشتم

- ممنون

با لحن گله‌آمیز گفت:

- چرا نماندین؟

نامه یک خط بیشتر نبود. به فارسی نوشته شده بود. "بیا با دوست داشتن، آینده مشترک زیبایی انتخاب کنیم."

یک هفته در گرداب فکر کردن بودم. چه جوابی بدهم. چه بنویسم. چگونه بنویسم. من که فارسی درست بلد نیستم. من چگونه کسی را در دنیایی بیندازم که وجود ندارد. آیا رواست او در انتظار کسی باشد که آینده روشنی ندارد. آیا این احساسات جوانی نیست؟ دخترها هم مانند ما و بدتر از ما، هیچ فرصتی برای شناخت پسرها ندارند. پسرها را مثل موجوداتی در کوچه و بازار می‌بینند که باهم راه می‌روند، اما هیچ درکی از احساس و فکرشان ندارند. همانطور که دخترها برای ما چنین هستند. نزدیک شدن

ممنوع است. به همین دلیل اگر توانستند، توانستیم در خلوتی
همدیگر را ببینیم خیلی زود گرفتار می‌شویم. چه تجربه‌ای از قبل
داریم؟ آیا این انتخابی که او از آن می‌گوید وجود دارد؟

نوشتیم: هلاله گل بیابان‌های دور دست. عزیز خیال‌های من! قبل
از این که انتخاب کنیم باید توانایی انتخاب داشته باشیم. من
تصمیم گرفته‌ام از اینجا بروم. شاید بتوانم به آن جایی برسم که تو
می‌گویی جایی بالاتر. اگر با دست پر برگشتم و تو هم هنوز در
تصمیمت پابرجا بودی، آن وقت به شهادت ستاره‌ها دنیایی پر از
دوست داشتن می‌سازیم.

به واقع تصمیم داشتم از این شهر بروم. احساس می‌کردم در
میان دو سنگ آسیا گیر کرده‌ام. سنگ زندگی روزمره بیرحم و
سخت و سنگ دنیای مخملی دوست داشتن. دوگانگی فقر و فکر
تغییر. چیزی که در این شهر سراغ نداشتم. هوای جوانی و آرزوهای
دور مرا برداشت. نامه را در جوف کتاب گذاشتم و پشش دادم.

- چند صفحه خواندم. سخت بود، نمی‌فهمیدم.

لب جمع کرد و رفت. می‌دانستم عجله دارد نامه را بخواند.
رفتم که جوابم را ندهد. مبادا پشیمانم کند.

اسماعیل یک بطر عرق آورده بود. سیروان سنگک و کباب، علی
خیار و گوجه فرنگی از مادرش گرفته بود. کمال پول عرق را داده
بود. من هم نخود پخته بودم و تخمه آفتابگردان خریده بودم. توی
اتاق ما بساط پهن کرده بودیم. چند روز بود برق هم داشتیم. باجی
پیروزه و کالامراد با هم خریده بودند.

- این شیرینی برق است کمال؟
- نخیر قربان آش پشت پای ژiane. فردا می‌رود سفر.
- کجا ژian. تازه دنیا خوش شده.
- میرم منطقه هوشار. کار پیدا کرده‌ام.
- دست ما را هم بگیر.
- روباه توی سوراخ نمی‌رفت، جارویی به دمش بسته بود.
- شوخی و بگو بخند و عرق نیمه شده بود و نیمه سرخوش بودیم
که کمال بلند شد بیرون رفت، هنوز دستش به لته در بود
گفت:

- ژian خبر خوبی برات دارم. اگر بگم از رفتن پشیمان میشی.
- بازهم چی پیدا کردی؟
- نه شوخی نمی‌کنم. صفورا را دیدم، برگشته. توی دکان
خرازی فروشی بازار دیدمش. بچه‌ای هم توی بغلش بود.
باهاش حرف زد. فکر می‌کنم طلاق گرفته.
- از کجا می‌دانی؟

- با دکاندار حرف می‌زد مثل این که آشنا بودن.
 - بیا، بخوریم به سلامتی صفورا خوشگله.
- کوچه به کوچه تا آن طرف شهر، تا دم خانه سیروان رفتیم. در جاهای نیمه تاریک و خلوت اسماعیل و کمال آواز می‌خواندند، اما من دوباره در گرداب خیال افتاده بودم. خیال صفورا. تصویرهای هلاله کمرنگ می‌شدند و سفرا پیش می‌آمد. گردابی که هیچ فکری را نمی‌توانی تا آخر ببری. تصویری با شتاب جایش را به تصویر دیگری می‌دهد. کلمه‌ای، حرفی، به‌یادت می‌آید و به سر زبانت نرسیده پشیمان می‌شوی. می‌خواهی تصمیمی بگیری، اما می‌دانی زیر پایت خالی است. نه شعر و نه آواز دستت را نمی‌گیرد. هرچی هست در تاریکی درونت می‌چرخد و گاه با آهی بیرون می‌آید.
- زیاد فکرشو نکن. فردا میریم می‌بینیمش.
 - ها؟
 - منزل پدرشه. مثل سابق میریم دور خانه‌شان دو سه دور می‌زنیم، شاید آمد دم در. من باهاش حرف می‌زنم تو کاری نداشته باش.
- آن روز به سفر نرفتم. توی بازار می‌گشتم و یک چشم هزار چشم توی جمعیت به دنبالش می‌گشتم. نزدیکی‌های غروب با کمال به محله‌شان رفتیم. بچه به بغل دم در ایستاده بود با زن همسایه حرف می‌زد.

دل‌م فرو ریخت، از تصویر خواب‌های من قشنگ‌تر و کمی روبازتر بود. کمال جلو رفت، نمی‌دانم چه گفت و چه پرسید. انسان اگر چیزی در دل نداشته باشد، مثل من شرم نمی‌کند. من دورتر ایستادم. زانوهایم می‌لرزید. کمال اشاره‌ای به من کرد. من دستی بلند کردم و راه افتادیم.

- هیچی چی گفتم. گفتم آیا آن خانه همسایه‌تان فروخته شده. قبلاً خانه ما بود. صفورا خانم دوران کودکی‌مان در این کوچه‌ها خیلی خوشتر از حالا بود. خوشحالم دوباره می‌بینمتان. برای سرزدن آمدید یا...؟ گفت فعلاً هستم. گفتم: خوش آمدید.. بیا حرف را که پشت شیر بار نکردن. آدم را نمی‌خورن.

اما برای من روی پشت شیر بود. چون من نمی‌توانستم آنچه در دل دارم بگویم و این هم مانع گفته‌های دیگر می‌شد. به خودم می‌گفتم: باشد ژیان خاک بر سر تو بی پدر و مادر و بی خانه لانه چه چیز داری بهش بگی. او حالا به دنبال زندگی دیگری است که از زندگی با شوهر قبلیش بهتر باشد. بهم بگو چی داری پیشکش کنی. گیریم حرف هم زدی و راضی هم شد، چه جوابی به هلاله می‌دهی. چطور طاقت سرزنش نگاهش را می‌آوری؟

دو روز دیگر هم با این درد سر کردم. بهترین کار رفتن و برنگشتن است. خیال از واقعیت شیرینتر است. تا واقعیت‌ها خیال را

کدر نکرده‌اند، بگذار بروم و با آرزویش زندگی کنم. نامه قدیمی جوف کتاب را به کمال دادم که به هر شکلی بوده به او بدهد. نه این که منتظر چیزی باشم، فقط می‌خواستم بداند که در این دنیا کسی هست که او را دوست دارد. تصمیم گرفتم او را از یاد ببرم. نه من نبودم تصمیم گرفته بودم. هلاله بود امر می‌کرد.

*

می‌بایست در سه‌راه تکاب پیاده شوم، خوابم برده بود. به سقز رسیدیم و همه پیاده شدند. توی گاراژ پرسیدم: اینجا ماشین برای تکاب هست؟ گفتند نخیر، برو بوکان یا برگرد به سه راه تکاب. کمی توی شهر پرسه زدم. اینجا هم سنندج کوچکتری است. کمی لهجه و فرم سرپیچه‌ها فرق دارد. مردم اینجا بیشتر از سنندجی‌ها لباس کردی می‌پوشند. زن‌ها به ندرت توی خیابان و بازار دیده می‌شوند. اینجا هم فقیر، فقیر است و ثروتمند صاحب ماشین و قصر.

سوار ماشین بوکان شدم. من سفر نکرده، در اولین روز دو شهر را دیدم. بوکان برای من با نام حسن زیرک شناخته شده بود. دلم می‌خواست سری به مزارش بزنم. نشد. می‌بایست عجله کنم به ماشین تکاب برسم.

از تکاب به سد ساروخ که من قرار بود در آنجا کار کنم، ماشین نبود و می‌گویند هژده کیلومتر راه است. غروب بود و نمی‌بایست پیاده آن راه ناآشنا را طی کنم. آنجا هم در نیمه شب کجا بروم. به مسافرخانه نیمه کثیفی که فکر می‌کردم باید ارزان باشد، رفتم. شناسنامه بده و از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی؟ به زبان فارسی جواب بده و پول را پیشکی بده و مسافرخانه‌چی چشم از توبره دستم بر نمی‌داشت.

- چی توی کیسه‌ته؟

- تهره‌توله‌که.

نفهمید چی گفتم. ادامه نداد. کاک ابراهیم لوله کش که این کار را برام پیدا کرده بود و آدرس داده بود. فقط گفته بود از تکاب به کارگاه ساروخ می‌روی. نگفته بود اهالی اینجا کردی می‌فهمند، اما چشم دیدن کوردها را ندارند. بعدها فهمیدم نصف اهالی این شهر کورد هستند. اما آن شب من با یک ترک روبرو شده بودم.

پا به راه گذاشته بودم و می‌رفتم. نه آب بود و نه آبادانی. کم کم آفتاب گرم می‌شد و صدای جیرجیرک‌ها می‌گفت که خیلی گرم خواهد شد. دو سوی جاده مزرعه گندم و جو دیمکاری بود.

یک کمپرسی از طرف تکاب پیدا شد. دست بلند کردم، ایستاد. لحظاتی گذشت تا گرد و خاک فرو بنشیند و من راننده را ببینم. به

زبان ترکی پرسید کجا می‌روی؟ یا من فکر کردم این را پرسیده. به فارسی گفتم: می‌رم ساروخ.

- بیا بالا

توی اتاقک ماشین پر بود از دود سیگار. راننده مردی لاغر و سیاه چرده دماغ آویزان بود. پیدا بود تریاک زیاد می‌کشد. پشت سرهم دنده عوض می‌کرد و تلاش می‌کرد ماشین را توی دست‌اندازها نیندازد. سیگار خاموشش هم همچنان روی لبش بود.

- میری کارگاه؟

- بله.

- آنجا کار می‌کنی یا دنبال کار می‌گردی؟

- دنبال کارم.

- باید مستقیم بری پیش مهندس. من دفترشو نشانت میدم.

بعد شروع کرد. اهل کجا هستی و پدرت چکاره‌ست و چی بلدی و... تابلو پروژه جهاد سازندگی "پایاب سد ساروق" در کنار جاده را خواندم.

مهندس به همه چیز می‌ماند جز مهندس. مرد قد کوتاه ریشو، دماغ سیب زمینی. کلاه کاسک سفیدی به سر داشت. به لاک‌پشتی شبیه بود که کلاه سرش گذاشته باشی. صدایش نرم و آرام بود. از

لهجه‌اش پیدا بود فارس است. دو نفر پشت سرش دست به سینه ایستاده بودند.

- چی بلدی؟

- جوشکاری

- آرماتور بلدی؟

- بلدم.

- بیا دفتر.

به دنبالش راه افتادم. آن دو نفر هم دنبالمان آمدند. فکر می‌کردم آن‌ها هم برای کار آمده‌اند. بعد فهمیدم اینها محافظ و وردست جناب مهندس هستند. کار ترجمه را هم بعهدہ دارند، چون بخشی از کارگرها فارسی بلد نیستند.

پرسشنامه‌ای جلوم گذاشت. قلم را برداشتم بنویسم.

- چقدر سواد داری؟

- شش کلاس

- بده خودم بنویسم!

شناسنامه و ورقه سربازی را گرفت. از روی شناسنامه اسم پدر و محل زندگی و نمی‌دانم چه چیز دیگر را نوشت. بعد داد امضاء کنم. نپرسیدم حقوق ماهیانه‌ام چقدر است.

- خب، تو کفیلی. چه کسی از مادرت نگهداری می‌کند.

- یک خواهر کوچک دارم.
- باید بدانی به این زودی‌ها از پول خبری نیست. یک هفته هم آزمایشی کار می‌کنی. شناسنامه‌ات تا آخر این هفته پیش من می‌ماند.

یکی از وردست‌هایش را صدا زد.

- غضنفر این را تحویل شوزب بده.

شوزب سرکارگر قسمت آرماتور بود. مرد هیکلدار و اخمو. به ترکی و تند تند امر می‌کرد. یا شاید می‌خواست گربه را دم حجله بکشد. اولین کار می‌بایست بار سنگینی را جا به جا کنم، آهن‌ها داغ بودند. دیدم کسی دستکش به دست ندارد. آستین پیراهنم را روی دستم کشیدم و میله‌های آهن را بلند کردم.

تا غروب به اندازه سه کارگر از من کار کشید. ظهر دنبال کارگرهای دیگر افتادم. به سالنی رفتیم که ناهارخوری بود. دو ردیف میز و نیمکت در دو طرف قرار داشت. در انتهای سالن آشپزخانه بود که سه نفر در آنجا کار می‌کردند. دو مرد و یک زن سر و گردن پیچیده در پارچه سیاه. غذا برنج و سیب‌زمینی. به دنبال جایی برای نشستن می‌گشتم. یکی صدایم زد و به کردی گفت: بیا اینجا بشین. دلم آرام گرفت. از دیروز یک کلمه کردی نشنیده بودم. تشکر کردم و کنارش نشستم. دور و بری‌ها همه

نگاهم می‌کردند. برای من چیز غریبی نبود. تازه وارد و تعارف این
مرد توجه‌شان را جلب کرده بود.

- من اسمم فایق است، و تو؟

- ژیان

- اهل جنوب کردستانی از لهجات پیداست.

فایق مردی چهل، چهل و پنج ساله به نظر می‌آمد. سر و گردن
کلفت و صورت گرد و کمی آفتاب سوخته. مچ دست و پنجه کلفت
و هر دو گوشش مانند کشتی‌گیرها شکسته بود.

- خوش آمدی! در کدام قسمت کار می‌کنی؟

- امروز در قسمت آرماتور بودم. ولی من جوشکارم.

- پس چرا نبردندت قسمت جوشکاری؟

- گفتن یک هفته آزمایشی‌یه.

- آی از اون سگ پدر. کمی از غذایت را نگه‌دار برای شب.

شام هیچی نمیدن.

من ظرفی نداشتم که غذا در آن بریزم. توبره‌ام را هم کنار
سنگی گذاشته بودم تا ببینم شب کجا باید بخوابم.

کارگاه در دره جلو سد بود و در دشت بالای دره کلبه‌های
بزرگ و کوچک با تخته به دور یک میدان خاکی قرار گرفته بودند.
یکی همان انباری بود که تبدیل به غذاخوری شده بود. یکی از

آن‌ها سفید بود که دفتر مهندس بود. در کنار آن اتاق محافظ‌ها بود. پشت کلبه‌ها به فاصله دویست متر در کنار بیشه چنار، خانه بزرگتری بود که گفتند چایچی و خانواده‌اش در آنجا زندگی می‌کنند. زنش همان بود که در آشپزخانه کار می‌کرد. دختر سیزده، چهارده ساله و پسر کوچکی هم داشت. این خانه قبلاً متعلق به مهندس قبلی بوده. در ردیف دوم اتاق نمازخانه بود که یک شیر آب هم در کنارش وجود داشت. کمی آنطرفتر چند توالی قرار داشت که بویش اهالی ردیف اول را کلافه کرده بود. هرچه مگس آن بیابان بود آنجا وز وز می‌کردند. اغلب کارگرها برای دست به آب به زیر درخت‌ها می‌رفتند.

غروب غضنفر گفت: برو خانه شماره ۹.

شماره ۹ جای پنج کس بود، که چهار نفر قبلاً در آنجا بودند. پنج تخت نیمه شکسته فتری در آن جا داده شده بود. هر تختی دو عدد پتو رویش بود. بعداً فهمیدم اگر لحاف و تشک می‌خواهی خودت باید تهیه کنی.. مامه جمیل گفته بود در زندان فقط دو پتو به زندانی می‌دادند و تخت‌ها دو طبقه و سه طبقه بودند.

سلام و احوالپرسی و وسط اتاق ایستاده بودم که بدانم جای من کجاست. یکی از کارگرها گفت: آن دم دری خالی است. کیسه لباس‌هایم را رویش گذاشتم و بیرون رفتم که ببینم دکانی، قهوه‌خانه‌ای پیدا می‌شود که گرسنگیم را درمان کنم. نبود. بجز فایق

همه چپیده بودند توی اتاق‌هایشان. او هنوز لودرش را می‌چرخاند. خاک را از جایی برمی‌داشت و به جای دیگری می‌ریخت. از میان درخت‌های کنار سد به آبی که می‌بایست بعدا سد را پر کند رسیدم و سر و صورت شستم. کمی اینطرف و آنطرف چرخیدم که شاید گیاه خوردنی پیدا کنم. نبود.

به اتاقم برگشتم. دیدم چهار هم‌اتاقیم دور چراغ گازی چمباتمه نشسته‌اند و تریاک می‌کشند. اتاق پر از دود بود. به من هم تعارف کردند. تشکر کردم. به زبان ترکی با هم حرف می‌زدند، نمی‌دانستم چه می‌گویند. دود کردن تمام شد. سفره انداختند و برنج و سیب زمینی ظهر را پیش کشیدند. کمی گوجه فرنگی هم داشتند. همین که گفتند بفرما جلو رفتم یکی دو لقمه گرفتم. شکم گرسنه شرم نمی‌شناسد.

آنقدر با خستگی خوابیده بودم که نفهمیدم کی روز شد. هم اتاقی‌ها بیدارم کردند. رفتم بیرون به دنبال توالت گشتم، با فایق روبرو شدم.

- دیشب کجا بودی. دنبال توالت گشتم، گرسنه خوابیدی؟
- نه. هم اتاقی‌ها مهمانم کردن.
- بیا من نان و چای دارم. بریم پیش من. آب دست پشت خانه‌هاست. اما باید آفتابه داشته باشی. بیا من دارم.
- با شتاب نان و چای خوردیم رفتیم پایین توی کارگاه.

- اگر پول داری، این چایچیه هر روز میره شهر برای خرید.
پول بده کمی نان و پنیری، چیزی برات بیاره.
 - حق راه نمی‌خواد؟
 - اون برای همین کار حقوق می‌گیره. اما بهر حال کمی از پولت را کش میره. اما چاره‌ای نیست. اگر پول نداری من برای یکی دو روزمان پول دارم. غروب وسائلت را هم بیار پیش من. اتاق من جا برای هر دوتايمان دارد.
 - اگر جایم را عوض کنم ایراد نمی‌گیرن؟
 - این به عهده من. سگ به من پارس نمی‌کنه.
- اتاق فایق کوچک و آفتابگیر بود. در را که باز می‌کردی گرما مانند یک دشمن در انتظارت بود. می‌بایست در و پنجره کوچک را باز کنیم و دستمال خیسی روی صورتمان بکشیم تا بتوانیم استراحتی بکنیم.
- روز جمعه میریم شهر تشک و ملافه و این چیزا بخریم. تا آنوقت به این دوتا پتو قناعت کن.
- روز دوم تازه کار شروع شده بود. مهندس و دو همزادش پیدا شدند. با اشاره دست مرا خواست.
- برو پیش معمار ببین با تو کار داره!

معمار مرد میانسال کله طاس لاغری بود که ته لهجه ترکی داشت اما فارسی خوبی حرف می‌زد. یکی دو کار به من محول کرد و دیدم زیر چشمی نگاهم می‌کند. لوله جوش کردن بود. گرچه پیشتر این نوع کار را نکرده بودم، اما خوب از آب درآمد. گفت: فردا میروی کارگاه آنطرف برای جوشکاری. بعد کار یک روز را معلوم کرد و تنهام گذاشت.

چاپچی توی کارگاه می‌گشت و از کارگرها سفارش می‌گرفت. من هم پول مقداری نان و قند و چای و پنیر به او دادم. ظهر دوباره برنج و سیب‌زمینی بود.

- کاک فایق مثل این که اینجا گوشت حرامه.
 - می‌گن مهندس گیاه خواره برای همین به ما هم حرام کرده.
- یواشکی در گوشم گفت:

- توی لیست غذا هست، پولش را می‌دزدن. به جای سه روز یک بار، یک وعده در هفته میدن، آن هم روزهای جمعه که اغلب این جماعت اینجا نیستن.
- کجا میرن؟

- این‌ها اهل این دهات دوربرن. میرن خانه خودشان. بعضی‌ها خانه‌شان نزدیکه، شب‌ها اینجا نمی‌مانن. دهات آنطرف این رودخانه بیشتر ترکن و اینطرف بیشتر کوردن.

- اگر اینطور باشه این مرز طبیعی کردستانه.
- باید اینطور باشه. فعلا این کارگاه که افتاده اینطرف، که تو میگی کردستان، کارگراهاش غیر از من و تو همه ترکن.
- چرا کارگر کورد نمی‌خوان یا چی؟
- کارگرهای کورد این منطقه همه بیل به دستن. کار صنعتی بلد نیستن. کار بیل و کلنگ هم نمانده. لودر من در یک ساعت کار پنجاه کارگر را انجام می‌ده.

فکر می‌کنم شب دوم بود گفت:

- تو کارگر خوبی هستی و کارت را بلدی، اما در کارگاهی مثل اینجا کار نکردی. باید چشم‌هایت را خوب باز کنی. سگ و گرگ زیاده. اینجا با کارگاه کوچک توی شهر خیلی فرق داره. بیشتر از صد نفر اینجا کار می‌کنن. اغلبشان کارگر فصلی هستن و فقط به پول فکر می‌کنن و بخاطر پول هر کاری می‌کنن. به دقت به کردار و گفتارشان گوش بده. می‌فهمی کی به کیه.

- خبرچین و جاسوس هست؟

- هم سر به مهندس و هم سر به بالاتر. هر کس بی‌خودی از حکومت حرف زد، باهاش حرف نزن، یا خودت را به نفهمی بزن. این چایچی را می‌بینی عصرها جای می‌فروشه و اینجا و آنجا معطل می‌کنه. برای مهندس خبرچینی می‌کنه. این‌ها

مثل سگ پاچه می گیرن. اگر به کسی شک کنن تنها به
بیرون کردن رضایت نمیدن. می فرستن اطلاعات. برای این
که پولش
را بالا بکشن.

- مهندس واقعا مهندسه؟

- بعدا بهت میگم... این شرکت زیاد دوام ن미اره. پروژه
بزرگيه و شرکت کوچكه. اگر پول داشته باشن شايد تا
زمستان دوام بيارن. تا حالا بخاطر كمی بودجه دوبار پس
كشيدن. اين بار سومه كه باز پس گرفتن.

فايق صدای دلنشینی داشت. گاهی زیر لب زمزمه می کرد. نی
لبيكي هم داشت كه مابين آوازه ايش می زد. من هم اگر آن آواز را
می دانستم همراهيش می كردم. اينطور شب را سپری می كرديم.
می گفت:

- هيچ چیزی مانند موسيقي توجه انسان را جلب نمی كنه.
ميگن دليلش اينه كه تقليد صداهاى طبيعته كه آدم
ميليونها سال گوش داده. مولوى هم ميگه در بهشت گوش
داده ايم. اين همه فيلسوف و نويسنده و شاعر و نقاش و
غيره هست، هيچكدام به اندازه يك آوازه خوان بدصدا مردم
دورشان جمع نميشه. در همه جاى دنيا همينطوره. می دانی
چرا؟ من فكر می كنم انسان امروزی، كلا تنبله. حوصله فكر

کردن نداره. برای فهمیدن آن هنر و فلسفه فکر کردن لازمه، اما موسیقی را با احساس می‌فهمی. نه علم می‌خواهد نه سواد.

ده پانزده عدد تيله شیشه‌ای داشت. یک قوطی حلبی را با میخ به دیوار روبرویش کوبیده بود. دراز می‌کشید و تيله‌ها را پرت می‌کرد که توی قوطی بیفتد. هرکدام نمی‌افتاد. می‌گفت: آی از این پدرسگ.

وقتی زندگی فشار می‌آورد، به خاطرات کودکی و دوران بی‌خیالی جوانی پناه می‌بری. بیشتر از آن‌هایی می‌گویی که خوش بودند. من و فایق هم گاه خاطرات تلخ و شیرینمان را برای همدیگر تعریف می‌کردیم. او در اصل اهل برادوست است. با خانواده به تبریز کوچ کرده‌اند و در دانشگاه تبریز دانشجوی بوده و دو سال قبل از فرو ریختن حکومت شاه به جرم رابطه با سازمان چریک‌های فدایی خلق دستگیر شده و ده سال زندان گرفته و زمان آزاد شدن زندانی‌ها او هم آزاد شده. باز یک سال بعد توسط این رژیم دستگیر شده و یک سال زندان کشیده. از آن زمان به بعد خود را بی‌رد کرده است.

- یک قوم و خویش خودم گزارشم را داد که کمیته‌چی شده بود. حالا سرهنگ پاسداره. می‌دانم تا آن پدر سگ زنده باشه من روی خوش نمی‌بینم. دشمنی‌اش هم به این خاطر

بود که طمع به دختری بسته بود که من می‌خواستم بگیرم.
می‌خواست او را هم دستگیر کنم و آنطور دستش بهش
برسه. آخرش هم نه نصیب او شد نه من. دختره به اروپا
رفت.

- چرا به دنبالش نرفتی؟
- حالا هم نمی‌دانم کجاست. پیگیر نشدم، او رفت و پشت
سرش را نگاه نکرد. من هم خودم را قاطی آواره‌های جنگ
ایران و عراق کردم و با این شناسنامه کارگر شدم. فکر
می‌کنم تو هم خودت را درگیر این آوارگی می‌کنی که نکنی
بهتره.
- چکار کنیم قسمت ما همین‌ه، نیست؟ هیچ‌جا هیچ چیزی
نداریم که برگردیم پیشش، یا دلمان نیاید ترکش کنیم.
- باید این دلبستگی را خودت به وجود بگیری. اگر هم آوارگی
را انتخاب می‌کنی، باید بدانی چرا. نتیجه‌اش چه می‌شود.
اگر فقط نان و لباس و کفش است گداها هم دارن. تو
کارگری، مردم با دسترنج تو زندگی می‌کنن. البته اگر این
دانش را داشته باشی. اگر نه میشی مثل بیشتر این کارگرا
که اینجا می‌بینی. این‌ها خودشان هم کارگری را پست
می‌دانن. وقتی میگن من کارگرم مثل اینه بگن من بیچاره‌ام.
از نیروی خودش بی‌خبره. دلش اینه که فرهنگ

کشاورزی دارن. انسان کشاورز خودش را مالک می‌داند.
مالک زمین. حالا که زمین را از دست داده، یا اگر مانده
زندگیش را تأمین نمی‌کنه و کارگر شده، دائم در این فکره
که پولی پیدا کنه و دوباره برگرده سر زمین. اینه که
فرهنگش را هم نگه می‌داره.

- من تا کلاس ششم در ده زندگی کرده‌ام، می‌دانم بخاطر
یک مرغ سر همدیگر را می‌شکنن.
- می‌دانم برام گفتم، اما فکر نمی‌کنم در آن کارگاه جوشکاری
که کار می‌کردی، شاگردها اینطور بوده باشن.
- نه ما برای همدیگه پول هم خرج می‌کردیم.
- مکان و موضوع کار باورهای ما را تعیین می‌کنن.
- خب اینجا هم که همه کارگرن. من رفاقتی در بینشان
نمی‌بینم.

- هست تو نمی‌بینی. آن سه سگ گله، مهندس و
دنبالچه‌هاش، همین که ببینن دو سه نفر با هم نزدیکن، یا
بیرونشان میکنن، یا هر کدامشان را به یک قسمت جداگانه
می‌فرستن.

- اما شما راننده‌ها خیلی وقت‌ها دور هم هستین و کاری هم
با شما ندارن.

- آن‌ها می‌دانن ما برای مشروبخوری دور هم جمع میشیم.
مشکلی با این مسئله ندارن. البته بین ما هم آدم دارن که
گزارش برایشان ببره. می‌شناسیمش همین که او میاد حرف
را عوض می‌کنیم.

راننده‌ها به همدیگر کمک می‌کردند. مدتی راننده جرثقیل
مریض بود. فایق به جای او کار می‌کرد. اگر یکی به شهر می‌رفت،
راننده مینی‌بوس او را می‌برد و می‌آورد.

- آخر ماه که دستمزدها را گرفتیم فایق به راننده مینی‌بوس
گفت:

- جمعه بعدازظهر سویچ را بذار، می‌خوام دوری بزnm.

- برای من هم کمی نان تنوری بیا!

تا روز جمعه خواب نان تنوری می‌دیدم.

- میریم توی این آبادی‌ها کمی کره و پنیر می‌خریم و "شاته
و کولیره" (نوعی نان مخصوص دهات کردستان) می‌خوریم.

- آبادی کوردهاست؟

- این ده اسمش "قره‌باوا" ست. "قره‌اش" ترکیه و "باوا"ش
کوردی. هم ترک داره هم کورد. ما میریم پیش یک فامیل
کورد.

مینی‌بوس را جلو ده نگه‌داشتیم. بچه‌های چرک و نیمه لخت دورمان را گرفتند. فایق پیشتر فکرش را کرده بود. در دست هر کدام یک شکلات گذاشت. رو به خانه‌ای رفتیم که معلوم بود با فایق آشنا هستند. پدر و مادر فامیل با روی خوش از ما استقبال کردند.

- شوکت خان این برادر خوانده منه. اسمش ژیانه. پسر خوییه. آمده شاته و کولیره بخوره.
- به چشم الان چای هم دم می‌کشه. بلند شو دختر سماور را آتش کن.

سه دختر جلو دار قالی نشسته بودند. نفهمیدم خطابش به کدامیک بود. یکی از آن‌ها بلند شد. مادر آستین‌ها را بالا زد و به خمیر کردن مشغول شد.

- این دختر خودمه. آن دوتای دیگر میان برای کمک.
- کارگرتن؟
- بله.

دختر موی بور و صورت سفیدی داشت. یاد صفورا افتادم. گوشه روسریش را جلو دهانش گرفته بود. دو سه دختر و پسر چرک و شیطان می‌آمدند دم در نگاهی به ما می‌انداختند و با خنده فرار می‌کردند.

- قالی مال خودته یا اجاره‌س؟
- اجاره‌س قربان. کجا ما میتونیم خودمان اینجور فرش تهیه کنیم.

من پرسیدم اجاره‌ای چطور است؟

- صاحبش تاجره. ما اگر خودمان تهیه کنیم وسائش خیلی گران درمیا. بعد هم وقتی که می‌فروشیم. مایه‌کاری درمیا. با قیمت خوب از ما نمی‌خرن. می‌خوان برای آن‌ها کار کنیم. آن‌ها میان توی همین دهات چند تن پشم می‌خرن. می‌برن شهر. کارخانه دارن. می‌ریسن و رنگ می‌کنن. بعد نخ و بندش را می‌آورن به خانه‌ها تقسیم می‌کنن. حالا دست زیاد شده. نرخ کار هم پایین آمده. توی شهر هم کارگاه بزرگ دارن. بچه‌ها با مزد کم براشان کار می‌کنن. برای همین نرخ ما هم شکسته. اگر آن تکه زمین و این دو بز و گوسفند را نداشته باشیم، اداره نمی‌کنیم. بعدش خودشان دست دارن می‌فروشن به خارج.
- خب شما هم دست به یکی کنین و بگین با این نرخ کار نمی‌کنیم.
- ما هستیم که به آن‌ها احتیاج داریم، نه آن‌ها به ما. یک سال بازار بد بود، تاجر نیامد. همه رفتیم دم حجره‌ها،

خواهش می‌کردیم که کار برایمان جور کن. گفتن سال
دیگه. نشد.

حالا خوبه یک ماه دیگه این را می‌بریم، یک سفارش دیگه
هم داریم.

نان و کولیره و کره خانگی. آنقدر خوردم که فایق گفت:

- خودتو خفه نکن. با خودمان می‌بریم. از دست نمیره!... کاک
شوکت ده نان جدا بذار، برای راننده مینی‌بوس می‌خوام.

وقت برگشتن شوکت تا دم ماشین بدرقه‌مان کرد. فایق مقداری
پول که نفهمیدم چقدر بود در جیب شوکت گذاشت.

- خدا خانه‌تو آباد کنه. بازم سر بزنین.

تاریک شده بود راه پر پیچ و خم و خاکی منطقه اجازه نمی‌داد
تند برانیم.

- این چراغ خانه‌ها در این تاریکی خیلی قشنگن. مثل
ستاره‌های روی زمین می‌مانن.

- اینجا یک وقت پر از پیشمرگه بود.

- حالا پیشمرگه‌ها کجان؟

- باید دور و بر مرز باشن. یا آنطرف مرز. نمی‌دانم.

- پیشمرگه بودی؟

- مدتی همراه شدم. عشیره ما همه همراه بودن.

- چرا ترکشان کردی؟
- شروع کردن به جنگ با همدیگه، آنقدر از همدیگه کشتن که دولت در ده سال هم نمی‌توانست اینقدر ازشان بکشد.
- بخاطر چی؟
- حاکمیت، کاکه. حاکمیت. همه جنگ‌ها همینطوره.
- حکومت هم برای حاکمیت خودش می‌جنگه. ولی همه‌شان زیر شعارهای رنگ به رنگ مخفیش می‌کنن. یکی میگه آن یکی دیکتاتوره. آن یکی میگه این آشوبگره، در واقع هم همه حاکمیت خودشان بر دیگری را می‌خوان. دولت هم ناخن بهم می‌سابد که خودشان خودشان را ضعیف کنن. بعد نوبت حمله او میشه. حزب‌های ما هم مثل حکومت به‌جای باور و ایده به فکر منفعت خودشان هستن. ایدئولوژی ظاهریه. این‌ها چقدر در فکر اسلامشان هستن آن‌ها هم همانقدر کمونیست یا دمکراتن. همه تنها به خودشان باور دارن. تا آنجا که من تاریخ خوانده‌ام، کورد همیشه این بلا را داشته. همیشه علیه همدیگه جنگیدن.
- می‌خوام پول جمع کنم برم پیش پیشمرگه‌ها، دنبال پدرم بگردم.
- می‌دانی اسمش چیه؟ ببخش بر اساس حرف‌های خودت میگم.

- نه نمیدانم، آمه هم نمی‌دانست.
- پس چطور دنبال کسی می‌گرددی که هیچ نشانه‌ای ازش نداری. حتی اسمش را بلد نیستی. چه می‌دانی مرده یا زنده‌ست. صدها نفر کشته شدن.
- آمه می‌گفت. مادرم هم به دنبالش می‌گشته. پدرم به منطقه دیگری رفته بوده و او هم دنبالش می‌گشته، اما چون حامله بوده و زمستان بوده نتوانسته. این بوده که پیش آمه مانده، تا منو به دنیا آورده. بعدش هم که گفتم دستگیرش کردن و آمه هم نمی‌دانست چی بسرش آمده.
- صدها نفر سرنوشتی مثل تو دارن. اگر آمه پدر بزرگ و مادر بزرگت را می‌شناخت، کار آسانتر می‌شد. اگر از من می‌پرسی، بهتر است دنبال چیزی که نمی‌دانی چیه نگردی. خودت را سرگردان می‌کنی. آی فلک! نسل اول از بین رفت و نسل دوم یتیمه.
- میرم خودم پیشمرگه میشم. بالاخره از این کارگری بهتره.
- پیشمرگه‌ای نمانده تا تو هم همراه بشی. خیلی وقته هیچ خبری ازشان ندارم.
- می‌دانی کارگری و کار کردن خودش مبارزه‌ست. اگر بخواهی سیاسی‌اش کنی اول قدم اینه که به چیزهای اجباری گردن نگذاری. البته آن‌ها دست از سرت بر نمی‌دارن. به

هر شیوه‌ای شده می‌خوان بشکننت. بعد فکر می‌کنی چطوری
مقابله کنی. به دنبال راهی می‌گردی که بتوانی استقلال
خودتو نگه‌داری. می‌بینی همیشه. آسان نیست. وقتی دانشتو
پیدا کردی می‌بینی این یکی دو نفر نیست، این یک
سیستمه که کار می‌کنه. یکی می‌آید و یکی میره. اما وضع
همانه که بود. عوض نمیشه. تو هم به تنهایی کاری از
دست برنمیاد. باید همراه و همفکر پیدا کنی. باهم راه و
شیوه مبارزه را پیدا کنین. اینطوری حزب و سازمان و
نیروی نظامی و این چیزها درست میشه. جنگ است و باید
کرد. سیستمی که بر اساس ظلم و استثمار و مردمی که
می‌خوان آن را بشکنن. این موتور پیش بردن تاریخه. در
این جنگ هم گاهی موفق میشن و گاهی به دلیل
ندانم‌کاری، یا اشتباه کردن، یا تحلیل غلط از شرایط یا
آماده نبودنشان، می‌بازن. شکست می‌خورن. اما آتشی زیر
خاکستر می‌مانه در فرصت دیگری زبانه می‌کشه. این هم
منطق تاریخه.

شب دیروقت به اردوگاه رسیدیم. اردوگاه تاریک و ساکت بود.
بجز خانه چایچی که هنوز چراغش روشن بود.

- چایچی مهمان داره که تا حالا نخوابیده؟

- حتما خودش منزل نیست. زنش از ترس چراغ را خاموش نمی‌کند.
- کدام گوری رفته پس؟
- روزهای جمعه مهندس و دو سگ پاسبانش را به شهر می‌بره. دلایشان را می‌کند. برایشان صیغه پیدا می‌کند. صبح بر می‌گردن.

نان و کره تمام نشده بود که ماه رمضان شروع شد. روزهای بلند تابستان و گرما و گرسنگی و کار سنگین دست به دست هم داده بودند که کارگرها را از خستگی هلاک کنند. دو نوجوان هم که قبلاً آب در بین کارگرها می‌گرداندند بیکار شده بودند. آشپزخانه غروب باز می‌شد. شام به جای ناهار. می‌توانستی برای سحری هم برداری. حال تریاکی‌ها و سیگاری‌ها از همه بدتر بود. غروب که کار تمام می‌شد، تا در آشپزخانه باز شود به دیوار تکیه می‌دادند و از خدا و پیغمبر گلگی می‌کردند. بعضی‌ها با تسبیح انداختن می‌گذراندند. من و فایق مثل بعضی‌های دیگر ظهر به اتاق خودمان پناه می‌بردیم و در را از تو می‌بستیم و لقمه نانی می‌خوردیم. کسانی از تریاکی‌ها هم به همان صورت دود می‌کردند. گرمه‌های مهندس که وظیفه کنترل روزه‌داری را بعهدہ داشتند، می‌دانستند و صدایش را در نمی‌آوردند. چون خودشان هم روزه

نبودند. معمار هم روزه نبود. گاهی پیش ما می آمد لقمه ای می گرفت. فایق می گفت:

- معمار قبلا مهندس بوده. قدیم توده ایه. خودش میگه از وقتی که رهبران آمدن تلویزیون و گه خوری کردن. دیگر باهاشون نیست. پرونده داره و کار مهندسی بهش نمیدن. مرد دانا و دلسوزیه. رابطه اش با من خوبه. من بهش گفتم تو را پیش خودش ببره. وگرنه مهندس اینقدر آزارت می داد که خودت فراری بشی. ولی اسمت توی لیست حقوق می ماند و پولت را در جیب خودش می گذاشت. ده ها نفر را این شکلی دک کرده.

روزهای ضربت خوردن علی کار تعطیل بود. شب ها هم شله زرد می دادند و سینه زنی راه می انداختند. کسی نفهمید یک آخوند از کجا پیدا شد. روضه می خواند و گریه شان را در می آورد. مثل این که جز من و فایق کس دیگری سنی یا بی باور نبود. ما هم خودمان را قاطی نمی کردیم. برای من جای تعجب بود که معمار شرکت می کرد و سینه می زد.

- آی از این حقه باز؟

- نه حقه بازی نیست. این ها همین، با صد آب کمونیستی غسلشان بده، پاک نمی شن. این روزها مواظب خودت باش. سنگی به سرت نزنن انتقام قتل علی را ازت بگیرن.

- نه بابا از گرسنگی نا دارن.

این ماه از حقوق خبری نبود. گفتند قبل از عید فطر می‌دهند که به یازدهم ماه دیگر می‌رسید. آخر جمعه ماه رمضان هم روز قدس بود. یک روز پیشتر مهندس همه را جمع کرد و مقداری شر و ور درباره اسرائیل و فلسطین سر هم کرد. حرف آخرش این بود که فردا صبح همه باید اینجا آماده باشند، خطابش به آن‌هایی بود که شب‌ها و روزهای جمعه به خانه‌شان می‌رفتند.

- چه خبره؟

- فردا می‌برن تظاهرات.

- با شکم گرسنه؟

- کمی نان توی جیبیت بچپان. نمایشه. اسم نویسی هم می‌کنن. کسی که نیامده باشه جریمه میشه.

دو اتوبوس آورده بودند. مینی‌بوس خودمان هم پر بود. سر کارگراها لیست به دست، اسامی را می‌خواندند و یک علامت جلو اسم می‌زدند.

- کسی توی شهر خودش را گم نکنه. آنجا هم مواظب هستیم.

اتوبوس‌ها بیرون شهر نگه‌داشتند. همه را به صف کردند و با شعار دادن بطرف شهر به راه افتادیم. سر یک کوچه فایق دست به

جلو شلوارش گرفت یعنی که شاش دارد. و توی کوچه ناپدید شد. تا وقت برگشتن او را ندیدم. من دوست داشتم بمانم ببینم چه خبر است. قبلا این نوع مراسم را ندیده بودم.

توی میدان مرکزی شهر ایستادیم. از جاهای دیگر هم مردم را جمع کرده بودند. عده‌ای که از لباس و موهای سرشان معلوم بود سرباز هستند در بین جمعیت بودند. دکان و بازار همه تعطیل بود. فرماندار و آخوندی که شاید امام جمعه بود سخنرانی کردند و مردم هم جواب شعارها را می‌دادند. گرما فشار آورده بود. کسانی سطل آب به دست توی جمعیت می‌گشتند با پارچه کهنه‌ای سر مردم را خیس می‌کردند. بعد ماشین آبپاش آوردند. بوی لباس خیس شده آدم را خفه می‌کرد. آخوند هم می‌گفت: بگذار بدانید یاران حسین در دشت کربلا چی کشیدن. حالا فلسطینی‌ها مانند حسین به دست اسرائیل شمر و آمریکای یزید گیر افتاده‌اند. حرف مفت زیاد بود. همین‌ها یادم مانده.

روز عید، برنج و گوشت زیاد بود، چون بیشتر کارگرها آنجا نبودند. من و فایق برای تبریک عید به خانه چایچی رفتیم. دو بردست مهندس آنجا بودند. دختر چایچی با روی خوش مانند دخترهای شهری بین مهمانان نشسته بود. غضنفر با چشم‌هیزی به دختر نگاه می‌کرد. فایق یکی دو متلک بارش کرد. اما او به روی خودش نیاورد. برای ناهار نماندیم.

راننده مینی‌بوس من و فایق را به دهی برد. آشنائی در آنجا داشت، نان عید را در آنجا خوردیم و کمی نان تنوری آوردیم. یک هفته از عید گذشت و حقوق نیامد. غرولند و کم‌کاری شروع شد.

- معمار تو می‌دانی کی حقوق میدن؟

- من هم به اندازه شما می‌دانم.

کارگرها از همدیگر پول قرض می‌کردند... بیشترشان با همان یک وعده غذای کارگاه زندگی می‌کردند. آن‌هایی که در ده منزل داشتند تا حدی وضعشان بهتر بود. آن‌ها هم دیگر میوه و سبزی اهدائی برای مهندس نمی‌آوردند.

- مهندس وضعیت خوب نیست، آفتابی نمی‌شود.

- حتما پول را در حساب بانکی خودش گذاشته. بهره‌اش را

می‌گیرد. سوآلی از من کردی درباره مهندس، گفتم بعدا

جواب میدم. می‌بایست اول بدانم چی در چنته داری. بعد

برات بگم.

به گفته معمار این جناب که اسم مهندس روی خودش

گذاشته، شکنجه‌چی دستگاه اطلاعات بوده. یکی دو نفر زیر

دستش تلف میشن. اگر کسی با شکنجه کسی را کشت،

دچار یک نوع حالت روانی می‌شود که خود را خیلی

قدرت‌مند می‌بیند. این حس قدرت تا آن اندازه که می‌تواند جان کسی را بگیرد، باعث می‌شود سر از اطاعت مسئولین خودش هم بپچد. به همین دلیل آن کار را ازش می‌گیرند و می‌فرستنش اینجا را بچاید. نمی‌بینی حسابدار ندارد. همه حساب و کتاب‌ها زیر دست خودشه. مهندس چیزی بارش نیست همه کارهای فنی را معمار انجام میده. حالا ببینیم این دفعه چه نقشه‌ای کشیده. باید کمی کارگرها را تشویق کنیم که ازش حالگیری کنن.

روز سه‌شنبه کسی به کارگاه نرفت. همه جلو دفتر مهندس جمع شدند. هفته گذشته پچ پچه‌ها از یکی به دیگری منتقل شده بود مهندس هم از طریق جاسوس‌هاش می‌دانست چه خبر است. دو پاسباننش اینطرف و آنطرف در ایستاده بودند. او بیرون نمی‌آمد. با صدای بلند الو الو با تلفن حرف می‌زد. راست یا دروغ معلوم نبود. یک دسته از کارگرها نشسته بودند و یک عده هم سرپا. قرار بود شوزب سخنگو باشد. بعد از نزدیک به یک ساعت مهندس در را باز کرد و بیرون آمد. پیش از هر کس خودش حرف زد.

- می‌دانم برای حقوق آمدین. اما این امامزاده معجز نداره.

دست من نیست. مسئولین شرکت قول داده‌اند، اما کی پول میاد منم نمی‌دانم.

- آقای مهندس. ما برای شما کار می‌کنیم. کس دیگری را نمی‌شناسیم. زن و بچه این‌ها گرسنه هستن. شما گفتین بعد از عید این هم بعد از عید.

- می‌دانم، اما در اینجا نشستن سودی نداره. اگر کارگاه بخوابه پاسدار برایتان می‌فرستن. من بازهم تلاشمو می‌کنم. اگر تا پنجشنبه پول نیامد من هم با شما میام جلو فرمانداری تظاهرات کنیم.

- انشالله، انشالله

کارگرها با شنیدن این حرف‌ها سرد شدند و سرشان را پایین انداختند و به طرف کارهایشان در کارگاه رفتند. فایق دندان به‌هم می‌سایید:

- آی از این سگ پدر.

شب در حال بازی با تيله‌هایش گفت:

- به این زودی‌ها از پول خبری نیست. این شرکت دولتی نیست. پول را از دولت می‌گیرن، می‌برن بازار اینجا و آنجا سرمایه‌گذاری می‌کنن و سود می‌برن. بعد به زور تظاهرات ما با نرخ بهره پایین از بانک قرض می‌گیرن و یک قسمت را خودشان می‌خورن و بقیه را به کارگرها میدن. من در

کارخانه‌ها هم کار کرده‌ام. درست همین داستان. وقتی بیرون آمدم دو ماه حقوق نگرفته داشتم.

می‌دانستم فایق هم مثل من جیبش خالی شده است و در فکر پیدا کردن پول است.

- کاک فایق چطور می‌شود از اینجا تلفن زد.

- تلفن تنها در اتاق مهندس هست، می‌خوای چکار؟

- می‌خوام به دوستی تلفن کنم.

- روز پنجشنبه میریم شهر، آنجا تلفن بزن.

روز پنجشنبه همه را سوار ماشین‌های کمپرسی کردند و جلو فرمانداری پیاده شدیم. شوزب و معمار و فایق به نمایندگی، داخل فرمانداری شدند که با فرماندار صحبت کنند. بقیه هم در بیرون به صف ایستاده بودیم. روی یک پارچه نوشته بودیم، "دو ماه حقوق نگرفته‌ایم. کارگران ساروخ" و جلو صف نگه داشته بودیم. هنوز نماینده‌ها بیرون نیامده بودند که پلیس سوار و پیاده دورمان را گرفتند. فایق بیرون آمد.

- می‌گویند فرماندار در سفر است. همینجا می‌نشینیم تا برگردد!

غرولند توی کارگرا افتاد، اما همه نشستند.

یک ربع ساعت نگذشته بود ماشین آتش نشانی رسید و پشت
سرمایه ایستاد. فهمیدیم می‌خواهند آب زیرمان بریزند. نمی‌دانم
نماینده‌ها چکار کردند که معاون فرماندار آمد و سخنرانی کرد.
نماینده‌ها هم در کنارش ایستاده بودند. بعداً فایق گفت گویا
مهندس زنگ زده بوده به معاون فرماندار.

- ما کوشش می‌کنیم مسئله را با بانک حل کنیم. اما اول باید
به آگاهی مسئولین پروژه برسد. شما نگران نباشید. حقوق
شما داده می‌شود. اما کمی دیر و زود دارد. با تظاهرات و
داد و بیداد حل نمی‌شود. اگر شما کار نکنید و کارگاه
بخواهد، بانک هم پول نمی‌دهد. بنابراین به کارتان ادامه
بدهید. قول می‌دهیم خیلی جدی دنبال کار را بگیریم و
انشالله تا آخر این ماه به حقوقتان می‌رسید.

همزمان دست به طرف پلیس‌ها دراز می‌کرد که یعنی وگرنه
سر و کارتان با آن‌ها خواهد بود. معمار گفت:

- ما همینقدر از دستان برآمد، بقیه را خود دانید.

مردم شهر برای تماشا جمع شده بودند، اما پلیس آن‌ها را از
صف‌ها جدا نگه می‌داشت.

حرف معمار کار خودش را کرد و کارگرها بطرف ماشین‌ها براه
افتادند.

فایق دست مرا کشید و گفت: بیا بریم تلفنت را بزن، بعد با مینی‌بوس برمی‌گردیم. گفتم که منتظرمان باشد.

به خانه سیروان تلفن زدم. امیدوار بودم هلاله جواب بدهد. مادرش جواب داد. حال و احوال و سیروان منزل نیست، شب برمی‌گردد.

نمی‌شد تا شب منتظر بمانم.

- کاک فایق فکر می‌کنی بتوانم به اندازه کرایه اینجا تا کردستان از کسی قرض کنم. مقداری پول از کسی طلب دارم بلکه بتوانم ازش پس بگیرم.

- یک فکری می‌کنم. تنها کسی که پول داشته باشه چایچیه. از خودم خجالت کشیدم که به فایق دروغ گفته‌ام. من کجا از کسی طلب داشته‌ام. امیدوار بودم از کمال مقداری قرض کنم. از خودم بیشتر برای فایق دلم می‌سوخت که بی‌پول شده بود.

شب کمی دیر به اتاق آمدم.

- در مهمانی خانه چایچی بودم. این هم پول.

از صبح زود دور مینی‌بوس می‌چرخیدم تا کی راننده بیاید مرا به شهر ببرد. در این روزهای بی‌پولی او هم به شهر نمی‌رفت، چون که چایچی برای خرید نمی‌رفت. هفته‌ای یکبار می‌رفت برای خودش

و مهندس خرید می کرد. راننده گفته بود امروز خواهد رفت. تا آنجا هم اتوبوس دیواندره پیدا کنم و از آنجا به سنج، شب خواهد شد. از ظهر گذشته بود به گاراژ تکاب رسیدم. گفتند اتوبوس یک ساعت دیگر حرکت می کند. کمی توی شهر پرسه زدم. از صبح چیزی نخورده بودم. نمی خواستم با پول قرضی چیزی بخورم. کسی چه می داند چه پیش می آید. شاید پول جای دیگری لازم شد. کاش در اردوگاه ناهار می خوردم.

توی راه یک به یک دوستانم را به یاد می آوردم و لبخندی می زدم. باجی پیروزه و قربان صدقه هایش. از همه بیشتر صفورا. کاش اتفاق می افتاد می دیدمش. هلاله و به استقبال آمدنش. از گاراژ یکسر بطرف تپه جورآباد، خانه کمال. لباس های نازکم از سرمای غروب پاییز پیشگیری نمی کرد. به امید ژاکتی بودم که از کمال بگیرم.

تنه به در کهنه حیاط زدم. مثل همیشه باز بود. دو بچه کوچک توی حیاط بازی می کردند. در اتاقی که من و کمال در آن می بودیم، زنی را دیدم نشسته بود، مشغول کاری بود. شاید کمال پیش مادرش رفته و اتاق را کرایه داده اند. رفتم به طرف در اتاق باجی پیروزه. دو قدم مانده متوجه شدم در قفل زده شده. زن همسایه بیرون آمد و با لهجه منطقه لیلخ پرسید دنبال چی

می‌گردم. بچه‌ها جلو پام ایستاده بودند و سر به عقب مثل این که به آسمان نگاه کنند، چشم به من دوخته بودند.

- من فامیل کمال و باجی پیروزه هستم. آدمم سر بزnm.

- اینجا نیستن.

- نمی‌دانی کجا رفته‌ن؟

- ما تازه آمدیم اینجا، آن‌ها زودتر رفته بودن.

- پس کالا مراد و باجی حمیده؟

- آن‌ها اینجان ولی حالا خانه نیستن.

غصه سنگینی را روی قفسه سینه‌ام حس کردم. خاطرات زیادی

از آن خانه داشتم. به هوای آن دوران به پیش خانه‌ها رفتم که

سگ‌ها را ببینم. ندیدم. برایشان سوت زدم، نه، نبودند.

خودم را به شهر رساندم و به باشگاه سیروان رفتم. هوای هلاله

به سرم زده بود. سیروان هنوز لباس‌های سفید جودو را به تن

داشت.

- حریف نمی‌خوای؟

- آی ژیان دیوانه. کی برگشتی؟

همدیگر را بغل کردیم.

- وایسا الان لباس می‌پوشم میام.

- بابا از گرسنگی مردم. بریم جایی، غذایی بخوریم.

- نریم خانه ما؟
 - نه بیا میریم کباب خوری.
 - چطور شده برگشتی؟
- داستان کار و کارگاه و حقوق ندادن را برایش تعریف کردم.
- گفتم شاید پولی از کمال قرض کنم. اما نبود.
 - حالا کار نیست خدا خرابش نکنه.
- سیروان از همه دوستان و کلاس جودو و خوب و بد توی شهر صحبت می کرد اما از کمال چیزی نمی گفت. بالاخره پرسیدم. گفت:
- کمال اینجا در کردستان نمانده، رفته. هیچکدام هم نمی دانیم کجاست. از باجی پیروزه پرسیدم می گفت: دلم نیامد دعای شرش کنم. ضرر زیادی بهم زد. طلا داده بودم بفروشد. مال خودم نبود، مال مشتری بود. پول را برداشت و رفت. چکار کنم عیب ندارد. فکر می کنم عروسی برایش گرفتم.
 - عروسی؟ مگر کمال زن گرفته؟
 - راستش نمی خواستم بهت بگم. صفورا را برداشت و رفت.
 - کمال؟ صفورا؟ ... چطور شده؟
 - کمال می گفت صفورا در خانه پدرش اذیتش می کنن.
 - می خوان شوهرش بدن به یک مرد تریاکی.
 - خب کمال این ها را از کجا می دانست؟

- نمی‌دانم. با صفورا دوست شده بود. خیال می‌کردم مثل همیشه چاخان می‌بافه. تا یک روز گفت: با من بیا برای شهادت عقد کردنم. در یک محضری من و علی شاهد شدیم. ماشین دربیست گرفت و با صفورا و بچه رفت. نگفت کجا، سوار شد و رفت.

- باجی پیروزه چی؟ رفتم در اتاقش قفل بود.
- او هم رد گم شده. شاید رفته دنبال کمال. به این زودی که نمی‌خوای برگردی. امشب میریم پیش ما. حالا تلفن می‌زنم به مادر.

- میام ولی برو من بعد میام، کمی توی شهر کار دارم.
نیاز به تنهایی داشتم. فهمیدنش برایم مشکل بود. از جهتی کمال را نفرین می‌کردم، اما از جهت دیگر می‌گفتم: به تو چه. سهم تو که نبود. اگر نمی‌رفتم شاید من بودم که صفورا را آزاد می‌کردم. نه... تو فرار کردی چون می‌دانستی آه در بساط نداری. تو باختی. بهش فکر نکن!

به دنبال مغازه‌ای گشتم که کاپشنی بخرم. همه جا بسته بود.
خودم را بغل کردم تا به خانه سیروان رسیدم.
مثل سابق، استقبال گرم پدر و مادرش و چشم‌های زیبای هلاله گرم کرد. به اصرار مادر حمام کردم و لباس تازه برایم آورد. دیدم که لباس‌های چرک مرا در سطل زباله انداخت.

وقتی دور میز مشغول چای خوردن بودیم. هلاله دست زیر چانه‌اش گذاشته بود و به من نگاه می‌کرد. من سرم را زیر انداخته بودم مبادا دیگران گمانی ببرند. او می‌خواست من سر بلند کنم.

- خب کاک ژیان از سفر ت برایمان بگو!

کوتاه و مختصر چیزهایی درباره سد ساروخ و کارگرها و دهات گفتم و حرف را به قالی‌های هوشار کشاندم و از سگ‌های معروف آنجا و کوردها و ترک‌ها گفتم. وقتی حرف می‌زدم تلاش می‌کردم خودم را از نگاه هلاله بدزدم، می‌دیدم پدرش به گونه‌ای نگاه می‌کند که انگار چیزی احساس کرده. در حالی که برای سیروان و مادرش معمولی بود.

پدر حرف را از دهان من گرفت و به آرامی ادامه داد. چیزهای زیادی گفت که من قبلاً نمی‌دانستم.

فردا صبح من و سیروان تصمیم گرفتیم که باهم به دوستان سر بزنیم. سیروان یک ژاکت و یک کاپشن برایم آورد.

- این‌ها را بپوش ببین اندازه‌ته؟

- پس خودت چی؟

- من دارم، زیاد دارم.

کاپشن را پوشیدم، کمی بزرگ بود. ولی گفتم خوبه. دست توی جیب بغلش کردم. یک بسته پول تویش بود.

- سیروان این را یادت رفته! توی جیب بغل بود.
- ما با جیب‌هاش می‌فروشیم. بردار وقتی برگشتی ازت پس می‌گیرم.

غریبی باعث می‌شود حتی یاد ناخوشترین بو و ویرانه‌ترین کوچه و بدترین کسان شهرت بیفتی و دلت برایشان تنگ شود. با آرزومندی خاصی به کوچه و خیابان و در و دکان‌ها نگاه می‌کردم. از دوستان بجز علی کسی را پیدا نکردم. یک کاپشن برای فایق خریدم. به اندازه تن خودم. این که سیروان داد برای فایق. او از من چاقتر است.

شب در اتاق علی مجلس عرق خوری راه انداختیم. این آخرین عرق خوری من بود احساس عجیبی داشتم. انگار می‌دانستم این آخرین بار است که آن‌ها را می‌بینم.

آخر شب به سیروان گفتم من پیش علی می‌مانم. سیروان گفت: من باید بروم. دم در گفت:

- تا یادم نرفته. پدرم گفت: فردا کارت داره. هر وقتی از خواب بیدار شدی برو خانه ما. من منزل نیستم، درس دارم.

برایم غریب بود. از خودم می‌پرسیدم، پدر سیروان چه کاری با من دارد؟ آیا به رابطه من و هلاله شک کرده یا هلاله چیزی گفته. او می‌گفت: پدرم با من رفیق است. من هیچ چیزی را از او مخفی نمی‌کنم. اما آیا تا این حد؟ این هم مایه سردرد آن شب شد. داروهایم هم تمام شده بود.

کاک سیامند تنها در منزل بود.

- کاکه ژیان بیا بریم یک دور بزنیم.

سوار ماشینش شدیم و بطرف جاده حسن آباد و کره‌سی راند.

- این کوه‌ها را می‌بینی، در زمان پیشمرگه‌ای جای ما بود.

اینجاها برای من پر از خاطره‌س. البته من زیاد نماندم.

همه‌مان بعد از جنگ شهر بیرون آمده بودیم. می‌ترسیدیم.

برگردیم. پدرم نامه داده بود که باتو کاری ندارن. دنبالت

نیامدن. قبل از این که دیر بشه برگرد. لازم نیست خودتو

تحویل بدی. برگشتم. خیلی زود برام زن گرفتن، که هوای

کار سیاسی از سرم بیفته.

مدتی ساکت شد. هنوز نمی‌دانستم منظورش از این حرف‌ها

چیست. می‌دانستم مرا به‌خاطر تعریف کردن این داستان‌ها نیاورده.

اشاره‌ای به بالای تپه‌ای کرد. آنجا مقر ما بود. بعد به آرامی حرف

را عوض کرد.

- می‌دانی آدم در جوانی کارهای اشتباهی می‌کنه که بعدها همچنان در ذهنش می‌مانه. می‌خواد فراموش کنه. از ذهنش پاک کنه، اما همچنان هست. به زندگیت باز می‌گردن، رهایت نمی‌کنن.

من در آن دوره با زنی آشنا شدم. رابطه پیدا کردیم. من زن نداشتم ولی او شوهر داشت. البته به ظاهر شوهرش بود. فقط برای این که اسم کسی روش باشه. این زن اول برای شناسایی جاش‌ها با پیشمرگه‌ها همکاری می‌کرد. در یک عملیات ناچار شد از شهر بیرون بیاد. این جامعه ما حالا چطوره، آنوقت بدتر بود. این به اصطلاح شوهر هیچوقت پیش او نبود. بعد از مدتی، گفتم که من به شهر برگشتم. من با اهالی ده که برای خرید و فروش به شهر می‌آمدن، تماس داشتم. آن‌ها گفتن که در منطقه نمانده. رفته دنبال شوهرش. تنها من و او می‌دانستیم که بچه‌ای که در شکم داره مال شوهرش نیست و پدرش منم. بعد از آن هیچ خبری ازش نداشتم. فکر کردم رسیده به شوهرش.

در قهوه‌خانه تخته نگه داشت و رفتیم توی ایوان نشستیم. یک شب ناگهان آمدند دستگیرم کردند. کسی را گرفته بودند و او اعتراف کرده بود که من پیشمرگه بوده‌ام. من هم گفتم بله من بعد از جنگ از شهر بیرون رفتم اما پیشمرگه

نبودم. بالاخره با آن یک نفر مرا روبرو کردند. او وقتی با من روبرو شد انگار خجالت کشید گفت: نه این نیست. من اشتباه کرده‌ام. بیار و ببر و هر روز س.ج. سر آخر یک سال زندان دادند و با کفالت پدرم و گرو گذاشتن قبالة خانه آزاد شدم.

در زندان فهمیدم که آن زن هم دستگیر شده. گفتن مریض بوده نتوانسته فرار کنه. البته من چیزی نگفتم. بعد هم هیچ کسی از فامیل‌هایش را نمی‌شناختم که خبری بگیرم. بعد از پانزده سال شنیدم که آزاد شده.

تا اینجا من دائم در این فکر بودم که این داستان به من چه مربوط است.

- آره کاکه ژیان پانزده سال تنها خاطره‌ای دور بود. ناگهان تبدیل به واقعیت روز شد. چه می‌توانستم بکنم. من خودم پرونده دارم. دائما زیر کنترل هستم. غصه خوردن دردی را دوا نمی‌کنه. سراغش نرفتم ولی از دور، کسی شک نکند، به وسیله سیروان کمکش می‌کردم. البته این داستان را سیروان و دخترم نمی‌دانند. تو هم برادر خوبی باش چیزی نگو.
- آن زن نبود که در تپه شیخ‌سلام زندگی می‌کرد و همیشه مریض بود؟
- تو از کجا می‌دانی؟

- همسایه ما بود. سیروان را دیده بودم می‌آمد پیشش. بیچاره چندی پیش مرد.

- وقتی که تو داستان زندگی خودتو گفتی شک کردم که شاید تو آن بچه‌ای باشی که آن زن به دنیا آورده. هرچند می‌دانم از این بچه‌ها بسیارن. بهشان می‌گن بچه‌های بعد از جنگ. حالا هم نمی‌دانم، ولی این شک کردن هم هیچ چیزی را عوض نمی‌کنه تنها چیزی که بسیار مهمه و تو را به این خاطر به اینجا آوردم که باهات حرف بزنم.

ابره‌ای فکر و خیال و سؤال‌های من داشت باز می‌شد. آسمان صاف می‌گفت. این پدر من است و... اما قبل از این که چیزی بگویم، اضافه کرد که:

- دیشب هلاله تا نصف شب گریه می‌کرد. رفتم ببینم چرا گریه می‌کنه. نمی‌خواست بامن در میان بگذاره. اما من نامه ترا روی میزش دیدم. دیگه چیزی نگفتم. ژیان جان اگر شک و گمان من یک درصد درست باشه، تو باید خودت را از هلاله دور نگه داری.

- یک درصد نیست و هشتاد درصد است. این به عهده من. از این ببعد مانند خواهرم دوستش دارم. اما تو پدر من نیستی. ترا پدر حساب نمی‌کنم. پدر کسیه که پدری

می‌کنه. باغبان آن کسی نیست که تخم را می‌کارد و رها می‌کنه. آن کسیه که پرورده‌ش می‌کنه.

- چیزی از دستم بر نمی‌آمد. این راز سر بر مهری بود. اشتباهی که به هر شکل دستش می‌زدی بدتر می‌شد. خیلی از پیشمرگه‌ها در این دهات زن گرفتن. مدتی باهم بودن. بعد دشمن فراریشان داد. زن و بچه را بجا گذاشتن. رفتن و برنگشتن. یا کشته شدن یا دربه‌در ماندن. حالا هم خواهش می‌کنم کاری نکنی که هلاله بدانه. این راز تا به آخر نزد من و تو بمانه.

- من این را جابه‌جا می‌کنم. اما می‌دانم این حرف‌ها بی‌مسئولیتی شما و پیشمرگه‌ها و دیگه نمی‌دانم چه کسان دیگری را می‌رساند. از بالا تا پایین. همه ظلم کرده‌اید و به گردن حکومت انداختن هم توجیه نمی‌کنه.

می‌خواستم خیلی بیشتر از این‌ها بارش کنم، اما فکر می‌کردم پدر سیروان است و سیروان برای من خیلی عزیز بود. می‌بایست احترامش را نگه دارم. بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- من باید به دکتر بروم. می‌شود برگردیم؟

- ناخوشیت چیه؟

- می‌گرن.

- من هم دارم. هر وقت عصبانی بشوم سردرد می گیرم. من هم دوا می خورم.

تمام راه برگشت را هر دو ساکت بودیم. من نگران بودم و او هم شاید فکر می کرد چه چیزی می تواند به من بگوید یا برایم انجام دهد. وقتی به جلو مطب دکتر رسیدیم و مرا پیاده کرد گفت:

- کاکه ژیان هر کمکی از دست من بر بیاد دریغ نمی کنم. پول داری؟

- بله از سیروان گرفتم. شب کتابی برای هلاله میارم بهش بده. فردا برمی گردم.

رفتم کتابفروشی نجمه. کتاب "تاریک و رون" هیمن را ازش گرفتم. پول نگرفت. گفت:

- جمیل مشغول کار گله. زمین خریده و مشغول ساختن خانه ست. شده یک دهاتی تمام عیار.

غروب رفتم سر خاک مادرم. این بار این همه شکست و بغض و غریزه تبدیل به اشک شد. گریستم از ته دل. برای خودم و برای مادرم.

مادر جان من و تو هر دو قربانی این سرنوشتیم که اسمش پیشمرگایه تی است. چرا گذاشتی به دنیا بیایم. تو می دانستی روزگار من این خواهد بود. اگر آمه نبود چه به روزگارم می آمد. اما

می‌دانم همیشه آینه‌ای پیدا می‌شود. می‌دانم می‌گویی از من بدتر هم زیاد است. می‌دانم می‌گویی دلم نیامد سقطت کنم. یک سال همسایه بودیم و ندانستیم مادر و فرزند هستیم. مادر جان تو نماندی. نفرین کردنت را با خودت بردی. از این ببعد من به جای تو این دنیا را نفرین می‌کنم.

همانجا نشستم و یک نامه کوتاه به فارسی برای هلاله نوشتم. "می‌دانم برایت سخت خواهد بود. نمی‌خواهم دلت را بشکنم. نمی‌خواهم به تو دروغ گفته باشم. می‌خواهم واقعیتی را برایت بگویم. من عاشق کس دیگری هستم. فراموشم کن! بدون هیچ غصه. این هم انتخابی است. به امید این که عاشق خسته‌جانی پیدا کنی."

شب به خانه علی رفتم. او با آواز و من با سکوت. نرم نرم عرق می‌خوردیم. رفتن همیشه بوی عرق می‌داد. چه می‌شد می‌توانستم خواهری این چنین زیبا و با احساس می‌داشتم. این را هم از من گرفتید. با همه این احوال احساس سبک شدن داشتم. گره‌ها باز شده بود. آزاد شده بودم.

صبح تا آماده شوم و به خانه سیروان بروم و کتاب را بدهم که به هلاله بدهد و اتوبوس بگیرم برای دیواندره و از آنجا به تکاب، غروب شد. چاره‌ای نداشتم. فردا می‌بایست سرکار می‌بودم.

می‌بایست آن هژده کیلومتر را پیاده بروم. در راه هم از جاده دور نمی‌شدم مبادا ماشینی بیاید و من از دست بدهم.
نه، دیگر چراغ‌های دور دست دهات آن زیبایی قبلی را برایم نداشت. زندگی پشت آن چراغ‌ها چنگی به دلم نمی‌زد. چیزی در دلم شکسته بود. غم و خوشی را ازم گرفته بود. نه چیزی دلخوشم می‌کرد نه اتفاقی نگرانم می‌کرد. قدم‌ها را می‌شمردم و می‌رفتم.
نصف شب رسیدم. فایق بیدار بود.

*

وقتی پول داری یک جور کار می‌کنی، وقتی نداری جور دیگری.
کارگرها پاکشان به کارگاه می‌رفتند. با بی حوصلگی دست به ابزار می‌بردند. غروب‌ها وسائل را جمع نمی‌کردند.
- می‌پرسی چرا جمع نمی‌کنی؟ می‌گوید: مال پدرم که نیست.
قبلاً لاشه تخته‌ای را که یک نفر بلند می‌کرد، حالا دو نفری بلند می‌کنن. یک کار نیم ساعته را دو ساعته تمام می‌کنن.
دستشویی که میرن یک ساعت معطل می‌کنن. حرف بزنی
میگن: پول زیاد دادی، صدات بلنده. حق با آنهاست از دست من هم کاری کاری ساخته نیست. از یک طرف
کارگرها و از آن طرف مهندس سر من قر می‌زنند.
معمار بود غر و لند می‌کرد.

چهار ماه گذشته تنها یک ماه حقوق داده بودند. صحبت از اعتصاب دیگری دهان به دهان می‌گشت. اما کسی نبود آنرا سازمان دهد. ناگهان اتفاق افتاد.

بعد از ظهر بود. هر کسی را می‌دیدى ابزار کارش را پرت می‌کند و به طرف چوب بست چلو تنل می‌دود. من هم موتور جوشکاری را خاموش کردم و رفتم.

یک شاگرد قسمت نجاری از داربست پرت شده بود و همانجا جان داده بود. معمار رفته بود آمبولانس خبر کند.

او را روی برانکارد ماندی که بلافاصله همانجا با تخته درست کردند گذاشتند و به جلو دفتر بردند. من هم مثل بیشتر کارگرها گیج شده بودم. بعضی‌ها اشک در چشم فاتحه می‌خواندند. کسانی هم زیر لب فحش می‌دادند. فایق بالای سر مرده نشسته بود و به آرامی چیزهایی می‌گفت که من نمی‌شنیدم. انگار پسر خودش است. غضنفر کاغذی در دست داشت و با آمبولانس رفت.

- آی از این سگ پدر. به این زودی راپورتش را نوشت
جناب مهندس. خونش را به هدر میدن.

کسی به سر کار برنگشت. همانجا روی زمین نشستند. چایچی جای می‌داد و بعد از مدتی کمپرسی‌ها کارگرها را به خانه‌شان بردند و ما هم به اتاق‌هایمان رفتیم و دمر خوابیدیم.

فردا صبح بیمه و اداره کار پیدایشان شد و محل حادثه را بازدید کردند و چند سؤال از معمار و رفتند.

- چی شد معمار، چی گفتن؟
- هیچی، می‌گن کم کاری در ایمنی شده. شامل بیمه نمی‌شود. شرکت تقصیر کار است. ما راپورت خودمان را می‌نویسیم.
- دو روز بعد یک زن و چهار بچه قد و نیم قد جلو دفتر نشسته بودند. زن گریه می‌کرد و نصفی ترکی و نصفی فارسی زنجموره می‌زد: کی این یتیم‌ها را نان میدی. نان خشک هم نیست بخورن. آقای مهندس باید فکری به حالمان بکنی!

وردست مهندس با خنده می‌گفت:

- خب چی شده دنیا که به سر نیامده. یک شوهر پیدا کن.
- گه زیادی نخور. کی منو با چهارتا بچه میخواد؟
- من که نمردم.
- برو سر به سر مادرت بذار.

بالاخره او را توی دفتر بردند و من هم رفتم پی کارم.

روز جمعه همان هفته. فایق و من و دو کارگر دیگر که همسایه کارگر کشته شده بودند همراه راننده مینی‌بوس به دهشان رفتیم. قبلا مقداری پول جمع کرده بودیم و خودمان هم مقداری برنج و روغن و آرد خریده بودیم.

وارد حیاط کوچکی شدیم. دست چپ سرتنور بدون دری بود. سرک کشیدم. معلوم بود خیلی وقت است آتشی در تنور و اجاق برپا نبوده. چند ظرف آشپزخانه سیاه شده هم روی سکو بود. طرف راست حیاط یک اتاق کوچک بود با پنجره‌ای که به جای شیشه با پلاستیک پوشانده شده بود. سه عدد گلیم کف اتاق را پوشانده بود. در گوشه‌ای از اتاق کنار یک صندوق دو بچه یک پسر و یک دختر کز کرده بودند و با ترس به ما نگاه می‌کردند. یکی هم در گهواره بود. در گوشه دیگر اتاق رختخواب پیچ قرار داشت. توی تاقچه‌ها قوری و استکان گذاشته شده بود. مادر بچه‌ها بعد از خوش آمد گوئی طلب بخشش کرد که قند و چای ندارند که پذیرائی کند. تسلیت گوئی و اشک ریختن زن تمام شد. فایق پرسید:

- مهندس چی گفت. هیچی بهت داد؟
- قول داد حقوق این دوماه را که نداده‌ن، بده. اما تا حالا هیچی ندیدیم. به اندازه چهار پنج کیلو برنج داد. گفتم مگر بار گربه کنم ببرد.

بچه‌ها که دیدند ما با مهربانی حرف می‌زنیم. آمدند پهلوی ما نشستند. فایق دست به سرشان می‌کشید و اشک‌هایش را با کف دست پاک می‌کرد. زن گفت:

- دو تکه فرش داشتیم. جعفر برد، فروخت. این ماه‌ها که پول ندادن، با این زندگی کردیم.

دختر بزرگم رفته کارگری فرشبافی. هشت سالشه. تکه نانی
میاره برای برادر و خواهراش. خودم هم اگر گاهی همسایه‌ها
بچه‌ها را برام نگاه‌دارن. میرم فرشبافی. اما همه‌ش دلم پیش
بچه‌هاست. کوچکن مبدا بلایی به سرشان بیاد.

- باشه نمی‌توانی نان درست کنی بفروشی؟
- هیزم و تپاله پیدا نمی‌شه. اگر هم باشه از خود نان گرانتر
درمیاد.

در راه برگشت فایق به کارگرها گفت: که مواظب اون زن و
بچه‌هایش باشند که احساس یتیمی نکنند.

- ژیان! وقتش رسیده که بحث سندیکا را جدی بگیریم.
کارگرها خیلی عصبانی و غمگین هستن. تو در قسمت
خودت صحبت کن. به کسان دیگری هم می‌سپارم.
- بحث سندیکا دهان به دهان گشت و روز شنبه بعدازظهر جمع
شدیم. بجز مهندس همه آمده بودند.
- برادرها، همکارها. سندیکا یک چیز معمولیه. حق خودمانه و
قانون برایمان پیش‌بینی کرده حالا سه ماه شده که حقوق
ندادن. همیشه هر روز جلو فرمانداری باشیم. باید چند
نماینده انتخاب کنیم که آن‌ها برن رسماً گفتگو کنن. این

بهش می‌گن سندیکا. چیز عجیب و غریبی نیست.
خواست‌ها مان را می‌نویسیم میدیم دستشان که برن به‌جای
همه‌مان حرف بزنن.

بعد از فایق که به فارسی حرف زد. شوزب و معمار هم به
ترکی چیزهایی گفتند که من نفهمیدم. اما با سر تکان دادن فایق
فهمیدم که آن‌ها هم حرف‌های او را تایید کرده‌اند.

- این فایده‌ش چیه، جواب نمیدن.
- چرا شورای اسلامی درست نکنیم؟
- اول سندیکا، بعد می‌توانیم شورا هم درست کنیم.
- خیلی خوب این را هم آزمایش می‌کنیم. مهم اینه که
حقوق‌ها را بگیریم.

به همین ترتیب نیم ساعت حرف زده شد.

- بگذار نماینده‌ها را انتخاب کنیم. کی آماده‌ست نماینده بشه
دست بلند کنه.

فایق دست بلند نکرد. دوازده نفر دست بلند کردند، اسامیشان
نوشته شد.

- بر حسب تعدادمان فکر می‌کنم هفت نفر کافیست. من
اسم‌ها را یک به یک می‌خوانم هرکس می‌خواه به این یک
نفر رأی بده، دست بلند کنه. هفت نفر اول نماینده میشن.

بعد خودشان برنامه کارشان را تعیین می‌کنن و به ما گزارش میدن.

قبلا خواستها نوشته شده بود. به دست شوزب دادند که اولین رأی را آورده بود.

- خواستهای ما این‌ها هستن.

" ما اعضاء سندیکای سد ساروخ به نماینده‌هایمان مأموریت

می‌دهیم که برای این خواست‌های ما تلاش کنند و با مسئولین گفتگو کنند تا خواستها تحقق پیدا کند.

- حقوق‌های معوقه هرچه زودتر پرداخت شود و بعد از آن همراه به موقع داده شود.

- امنیت محل کار بهتر شود.

- لباس و کفش و دستکش کار تهیه شود

- هیچ کس بدون اطلاع سندیکا اخراج نشود.

- برای جبران کارگری که جانش را موقع کار از دست داد، به خانواده‌اش کمک شود.

- این درخواست‌ها به دفتر مهندس و دفتر بالای شرکت

در شهر و فرمانداری داده می‌شود. بعد از یک هفته

اگر هیچ جوابی داده نشد. سه روز اعتصاب اعلام خواهد شد.

- آنکه رأی می‌دهد، خود بخود عضو سندیکا است. بفرمایید
رای بدهید.

پاسبان‌های مهندس و چایچی دست بلند نکردند اما آن‌های
دیگر که می‌دانستیم جاسوس‌اند بلند کردند چون نخواستند
شناسایی شوند.

یک دل راضی و یکی ناراضی جلسه پایان یافت.

- کاک فایق تو چرا کاندید نشدی؟

- طاقت دستگیر شدن ندارم. این‌ها را اگر بگیرند زود
آزادشان می‌کنن، مرا بگیرن کار خرابه. امیدوارم اینطور
نشه، اما...

- خب اگر می‌دانی اینطوره چرا این همه براش تلاش کردی؟
- این تجربه‌ست پسرم. باید انجام بدن تا به نیروی خودشان
آگاهی پیدا کنن.

تيله‌هايش را کنار هم گذاشت.

- ببين اين‌ها به ظاهر کنار همند، اما...

يکي از تيله‌ها را در دستش نگه‌داشته بود. با آن به جمع بقيه
زد. همه پخش شدند. بعد کاسه کوچکی برداشت همه را در آن
ريخت و با آن يکي زد. هيچ اتفاقي نيافتاد.

- اگر توی یک ظرف نباشند با یک ضربه از هم می‌پاشن. این تنها برای کارگرهای بی‌تجربه نیست. فکر کن هر کدام از این تیله‌ها یک حزب است و این کاسه هم جبهه‌ست. البته اگر مردم همراهشان نباشند و سازمان یافته نباشند کاسه هم کمکی نمی‌کند، می‌شکنند.

یک هفته بعد اعلامیه اعتصاب سه روزه نوشته شد. از روز سه‌شنبه تا جمعه. در این مدت مهندس به هر شیوه‌ای عصبانیت خودش را نشان می‌داد. با کسی حرف نمی‌زد. سگ‌هایش را به جان کارگرها رها کرده بود. با فحش و متلک و دادن و کار سنگین آزارشان می‌داد. ناهار تنها برنج خالی شده بود. کارگرها هم به سفارش نمایندگان سندیکا که گفته بودند بهانه به دستش ندهید، دندان روی جگر می‌گذاشتند و غیظ خود را روی کار خالی می‌کردند. بازار چایچی گرم بود. فایق بهش گفته بود:

- چای مجانی به کارگرها بده. بعد بیا پولش را از من بگیر. اما به کسی نگو. بگی گردنتو می‌شکنم.

روز سه‌شنبه آفتاب به تمامی بالا نیامده بود، من بیرون رفتم سر و صورت بشویم. دیدم یک مینی‌بوس پر از پاسدار توی میدان ایستاده، برگشتم به فایق گفتم.

- آی از این سگ پدر. دست پیش انداخته. برو به شوزب
بگو. به کارگرها بگو. توی میدان جمع نشن. برن محل
کارشان بنشینن و کار نکنن.

مهندس هنوز نیامده بود. کارگرها سرشان را پایین انداختند و
به محل کارشان رفتند. پاسدارها فکر کردند اعتصاب نشد. سوار
شدند رفتند. ظهر ناهار داده نشد. چند کس با مینی بوس به دهات
رفتند نان و ماست جمع کردند و آوردند بین کارگرها تقسیم
کردند.

آن روز مهندس نیامد. روز دوم و سوم هم به همان شیوه
اعتصاب ادامه داشت و آشپزخانه به دستور مهندس بسته بود.
بعد از سه روز جمعه بود و از شنبه کار دوباره شروع شد و
مهندس هم سروکله اش پیدا شد و شروع کرد به داد و بیداد کردن
با معمار که چرا کار پیش نرفته. مثل این که او خبر نداشته که
اعتصاب بوده. روز بعد چهار نفر از نمایندگان سندیکا که کارگر
ساده بودند و در قسمت های جدا جدا کار می کردند، را صدا زد و
هر چهار نفر را اخراج کرد.

- تا پول این چند ماه را نگیریم از اینجا نمیریم.
- می بایست با اطلاع سندیکا باشد.
- این سگ پدر شروع کرد.

کارگرهای اخراجی کار را ترک نکردند. سندیکا نامه‌ای علیه تصمیم مهندس نوشت و برای اداره شرکت فرستاد و تکرار کرد که هفته آینده اعتصاب ادامه خواهد داشت.

روز سه‌شنبه قبل از ظهر یک ماشین سپاه آمد. سه نماینده سندیکا که سرکارگر بودند و اخراج نشده بودند را به دفتر خواستند. بعد از یک ربع ساعت گفتگو هر سه نفر را دستبند زدند و سوار کردند و بردند.

از آن‌ها خواسته بودند اعتصاب را پس بگیرند، قبول نکرده بودند. غروب فایق سرکارگرها و راننده‌ها را برای صرف چای به اتاقش دعوت کرد.

- مرغ سربریده هم دست و پائی می‌زند. اعتصاب را باید ببریم جلو فرمانداری.

یک روز برای صحبت با کارگرها و روز دوشنبه جلو فرمانداری بودیم. باران تندی می‌بارید کت و کاپشن‌ها را درآورده بودیم بر سرمان کشیده بودیم. قبل از ما نیروی ویژه آماده شده بود و منتظر دستور. آزادی زندانی‌ها و سر کار بردن اخراجی‌ها به لیست خواسته‌ها اضافه شده بود.

چهار عضو اخراجی سندیکا و معمار داخل فرمانداری شدند.
نزدیک به دو ساعت ما چشم به دری دوخته بودیم که آن‌ها از آن
داخل شده بودند.

برگشتند. معمار روی پله‌ها ایستاد و نتیجه گفتگو با فرماندار را
به اطلاع رساند.

- از روی کاغذ می‌خواند: این پروژه برای دولت بسیار مهم
است و ما به مسئله اهمیت داده‌ایم و حتی وزیر از آن
باخبر است. آخر این ماه حقوق دو ماه داده می‌شود و ماه
آینده همه حقوق‌هایی که طلب دارید داده خواهد شد. این
چهار نفر به سرکار بر می‌گردند. اما آزادی آن سه نفر
مقداری طول می‌کشد. درباره لباس و این چیزها با اداره کار
و شرکت صحبت شده است امیدواریم به زودی جابجا شود.
شما هم باید به اعتصاب خاتمه بدهید. سندیکایتان هم هنوز
نزد ما به رسمیت شناخته نشده است.

با گفتن همان اولین بند کارگراها شروع کردند به پراکنده شدن.
معلوم بود تنها چیزی که برایشان مهم است مزد کارشان است و
بس.

در راه برگشت معمار به فایق گفته بود که فرماندار گفته. مسؤل
اول شرکت را عوض کرده‌اند.

- فرستادنش جای چرب و نرمتری.
- چرا مهندس را برنداشتن که همه این‌ها زیر سر اوست؟
- مهندس را رئیس جمهور هم نمی‌تواند بردارد. او نماینده سپاه است.

آخر ماه حقوق دو ماه داده شد. سه زندانی آزاد شدند، اما تمامی کارگران محلی به اضافه معمار و نمایندگان سندیکا که کلا شصت و سه نفر بودند همه بدهی‌هایشان پرداخت شد و بیکار شدند.

چه کنیم چه نکنیم؟ معمار گفت: بر اساس قانون آن‌ها حق اخراج و استخدام دارند. هیچ کاری نمی‌شود کرد.

آن شب مهمان معمار بودیم. مرغ سرخ کرده و مشروب. فردا هنوز او نرفته بود دو اتوبوس به کارگاه رسیدند. پنجاه کارگر و یک معمار از آن پیاده شدند. بعدا دانستیم که همه اهالی اطراف قزوین و همدان و بیجار هستند.

- توطئه را می‌بینی کاکه ژیان. نوبت به ما هم می‌رسه. اما یکماه بیشتر طول نمی‌کشه. یک ماه و نیم دیگه زمستانه و همه‌ش تعطیل میشه. این که مهندس تو را فرستاده وردست من که کار جرثقیل یادگیری برای دک کردن منه.

- خب، منم میگم نمی‌کنم.

- فعلا بیا یاد بگیر. در جاهای دیگه بدردت می‌خوره.

یک روز بعد یک مشاور به کمک مهندس فرستادند. این یکی واقعا مهندس بود. کارش را بلد بود. و با معمار تازه فشار زیادی روی کارگرها می‌آوردند. همینقدر مانده بود که شلاقشان بزنند. کارگرهای تازه در اتاق‌ها تقسیم شده بودند. خانه‌های کارگاه برای این همه کارگر ساخته نشده بود. قبلا نصف کارگرها شب به خانه خودشان می‌رفتند. حالا در یک اتاق چهار نفری هفت نفر چپانده بودند. یکی هم به اتاق ما داده بودند. میانه‌اش با ما خوب نبود. شب‌ها می‌رفت پیش همشهری‌هایش برای تریاک کشیدن. دیر وقت می‌آمد و تا صبح خودش را می‌خاراند.

آفتاب زرد غروب پاییز در حال ترک کاکل چنارها بود. بوی برگ‌های خزان بیشه را پر کرده بود. برگ‌ها زیر پای من و فایق خش خش می‌کردند. فایق از روزهای دور حرف می‌زد.

- حزب‌های آنوقت مثل همین کارگرها بی تجربه بودن. مردم را نمی‌شناختن. با مردم زندگی نکرده بودن. رهبرها یا از زندان بیرون آمده بودن، یا از دانشگاه، یا از خارج برگشته بودن.

ناگهان صدای جیغ دختری را شنیدیم. به طرف صدا دویدیم. از دور مظفر را دیدیم. او هم ما را دید. سوتی کشید و فرار کرد. جلو رفتیم. غضنفر با دختر چایچی در حال بکش مکش بود مثل این که بخواهد زورگیرش کند. پیراهن دختر پاره شده بود و جیغ می کشید. فایق نعره زد.

- چه می کنی سگ سگ پدر.

غضنفر فرار کرد و فایق به دنبالش. من پیش دختر رفتم که کمکش کنم پیراهنش را جمع و جور کند. با دست پیراهن پاره اش را گرفت و باگریه به طرف خانه دوید. فایق را پیدا کردم. آن دو خودشان را گم و گور کرده بودند.

- بیا هر کجا باشن برمی گردن.

به محوطه خانه ها برگشتیم هر دو روی دو صندلی که همیشه جلو اتاق خودشان بود، نشسته بودند. غضنفر بلند شد. فایق چنان سیلی محکمی به بناگوشش خواباند که روی صندلیش افتاد. سر و ته او را گرفت و زیر پا گذاشت. مظفر چاقو کشید. من با فن جودو قفلش کردم. سپاس برای سیروان که این را یادمان داد. چاقو از دستش افتاد سه چهار مشت توی صورتش کوبیدم و ولش کردم. فرار کرد. فایق آن یکی را چنان زده بود که نمی توانست بلند شود. به جایشان گذاشتیم.

- یادتان بماند. دفعه دیگه گردنتان را می‌شکنم.
- چایچی و زنش به روی خودشان نیاوردند. یا بخاطر آبرو، یا از ترس اخراج شدن.
- فردا صبح قبل از این که وارد کارگاه بشویم چایچی آمد و گفت مهندس کارت‌ان دارد. تمام شب را فایق خوابیده بود و یک کلمه هم حرف نزده بود.
- می‌دانی که اینجا جای شرارت نیست. همین حالا به پلیس تلفن می‌زنم.
- از پلیس ما را نترسان. ما هم می‌گیم که این اوباش چه کرده‌اند. از شب‌های جمعه هم خبر داریم.
- مشاور با نگاه پر از پرسش براندازمان می‌کرد. اما مهندس جا زد. نخواست حرف به درازا بکشد و مشاور چیزی بداند.
- باشه این آخرین دفعه باشه.
- به این بی‌غیرت‌ها هم بگو دفعه آخرشان باشه. اگر نه بدتر می‌بینن.
- اخم و سکوت فایق سه روز طول کشید. برای ناهار هم به سالن غذاخوری نمی‌آمد. یک روز به شهر رفته بود و بعد از ظهر که برگشت باز هیچی نگفت. من هم نپرسیدم. در کابین جرثقیل هم با اشاره چیزی به من یاد می‌داد.

روز سوم، یک ساعت مانده به پایان کار، وقتی بود که هر روز مهندس در همان ساعت با وردست‌هایش برای سرکشی به کارگاه می‌آمد. یک تخته بتون دو تنی به جرثقیل بسته بودند. بلند کرد و نعره زد.

- برو پایین.

در را باز کردم و یک دو پله بیشتر نرفته بودم دیدم نقاله جرثقیل به تندی چرخید و ناگهان تسمه آزاد شد. تخته بتون با همه نیرو به زمین خورد. و داد و بیداد بلند شد. من مات شده بودم. فایق مرا هل داد و گفت: نگفتم برو پایین. زود باش.

به محل حادثه رسیدم. از هر طرف جماعت جمع می‌شدند.

- یکی برود تلفن بزند آمبولانس بیاید. مشاور بود داد می‌زد.

- فایق توی کابین نیست. کسی بره بالا بتون را بلند کنه.

چایچی رنگش پریده بود و شیون گرفته بود.

- کی زیر گرفته شده؟

- مهندس و وردست‌هاش.

سوت کشیدن گوش‌هایم شروع شد. می‌دانستم سردرد خواهد

آمد. به طرف اتاقم رفتم.

نی لبک فایق روی دیوار نمانده بود. تیل‌هایش توی اتاق پاشیده شده بود. به جای یکی دو قرص خوردم و دراز کشیدم. نمی‌دانستم به چه چیز فکر کنم. چرا فایق، چرا... خواب و بیدار صدای آژیر آمبولانس را شنیدم.

نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم. در به تندی باز شد فکر کردم کارگر هم اتاقیمان است. پلیس بود.

- فایق کجاست؟

کف دستم را نشان دادم. بدون این که چیزی بگویم. دستبند زدند. سه روز زدن و کوبیدن و شکنجه. یک سؤال بیشتر هم نبود. "فایق کجاست؟" البته بعضی سؤال‌های جانبی هم می‌پرسیدند که باز مربوط به همان سؤال اصلی بود. بالاخره گفتم:

- همیشه به من بگید چه کاری به فایق دارید؟
- چطور چکارش داریم. سه نفر را کشته.
- او نکشته، من کشتم. من پشت جرثقیل بودم. من تازه کارم، از دستم در رفت. هیچ منظوری نداشتم.
- اگر او نبود پس چرا فراری شده؟
- شاید خواسته خودش را تقصیر کار نشان بده که با من کاری نداشته باشید.

- عزیز مصری یا عموته. این دروغ‌ها به گوش ما نمیره. تو هم می‌خوای به‌گردن بگیری که او را نجات بدی. تو جوانی احمقی نکن.

- می‌بینی من خودم دارم اقرار می‌کنم، همه می‌دانن من شاگرد فایق بودم روی جرثقیل کار می‌کردم.

فکر می‌کنم به این نتیجه رسیدند که بالاخره یکی را قاتل معرفی می‌کنند و شر این پرونده را از سر باز می‌کنند. بعدا تحویل سپاه داده شدم. آن‌ها دنبال انگیزه سیاسی می‌گشتند. من هم نشان دادم که یک یتیم بی‌کس و کار هستم و فایق هم هیچ وقت چیزی در این باره به من نگفته.

بعد از سه ماه به دادگاه فرستاده شدم. یک ربع بیشتر طول نکشید. اعدام و هفتاد ضربه شلاق در سه نوبت.

بعد از زدن شلاق‌ها دو سال پیش مرا به اینجا آوردند.

فکر می‌کنم هیچ وقت فایق را پیدا نکردند.

*

امشب هم باز همان خواب همیشگی تکرار شد.

باد زیریانی از دامنه آیدر به شهر یورش آورده بود، زوزه می‌کشید و کوچه و خیابان را جارو می‌کرد. مردم پشت درهای بسته خانه‌ها پناه گرفته بودند. در میدان وسط شهر باد به دور پیکره بی‌قواره، مانند گردباد می‌چرخید. دختر پیراهن پاره شده‌ای توی گردباد جیغ می‌کشید.

دو نفر بازوهایم را گرفته بودند، رویشان را نمی‌دیدم. از ردیف پلکان‌هایی که انتهایش در مه گم شده بود، بالا می‌رفتیم. هرچه می‌رفتیم، نمی‌رسیدیم. ناگهان وارد میدان بزرگی پر از جمعیت شدیم. از میان جمعیت عبورم دادند. از میان مه که روی میدان را پوشانده بود چهره آدم‌ها را می‌دیدم. آن‌ها بدون چشم بودند. چشم‌خانه‌ها مانند دو چاله سیاه، خالی بودند. اما چشم‌های بچه‌ها سالم بود. صدای نجوای جمعیت با صدای جیغ و گریه بچه‌ها و آواز حسن زیرک همراه شده بود. طنابی به تیرکی بسته شده بود. پایه‌های تیرک در مه گم شده بود، گوئی دار را به آسمان بسته بودند. انگار روی ابرها راه می‌رفتم، زمین زیر پایم را حس نمی‌کردم. تپش قلبم را می‌شنیدم. از سه پله یک کرسی بالا رفتم. چشمم به دیدن این همه آدم که به تماشای من آمده بودند روشن شد. من این همه عزیز بودم و نمی‌دانستم؟ یا برای دیدن مرگ آمده بودند.

چشم‌هایم را با دستمال سیاهی بستند، اما من همچنان می‌دیدم.
"آمه" در گوشه‌ای ایستاده بود، درست مثل غروب‌ها که دم در
خانه چشم انتظار برگشتن من بود. آغوش باز کرد که بغلم کند.
زیر پایم خالی شد. از خواب پریدم. این خواب همیشه با من است.
امشب ابرهای توی خوابم سرخ‌رنگ بود. نگاهبان دراز زشت، در
را باز میکند و رو به من سر می‌جنباند. با او می‌روم. افسر نگاهبان
کاغذ و قلمی جلوم می‌گذارد. وصیت. کمی مات می‌شوم. برای چه
کسی بنویسم؟ من که کسی را ندارم.

*

صدای باز شدن در آمد. سر بلند کردم از پنجره کوچک سلول
شفق صبح را دیدم. دو سرباز و آن نگاهبان دراز زشت پشت در
بودند. ژیان بلند شد. بی هیچ حرفی بغلم کرد و با آنها رفت.
برنگشت برای آخرین بار برق چشم‌هایش را ببینم.
آی ژیان خوابت بجا نیامد. کسی در حیاط زندان به تماشای
کشتن اسپنجیر نیامده بود.
نگهبان کاغذی آورد گفت: وصیت کرد که این را به تو بدیم.
وصیت‌نامه‌شه.

در یک سطر نوشته بود:

" کمال جان مواظب صفورا باش "

همان روز جوان پا شکسته‌ای به جای ژیان به سلول من آوردند.
روی زانو راه می‌رفت.

- من اسمم "هیوا" (امید) است تو اسمت چیه؟
- "آوات" (آرزو)
- چرا دستگیر شدی؟
- پیشمرگه بودم.

بە ھەمىن قەلم:

كوردى:

- گەلاۋىژ: (چىرۆك، سەنارىيۇ بۇ فىلىم)
- ژيان بەدەم زىيانەۋە: (چىرۆك)
- مافى ژن لە كۆمەلى كوردەۋارىدا: (تويژىنەۋە)
- رۇژنە/ فىلىمگىرتن (راھىنانى فىلىم)
- رۇژنامەگەرى تەلەۋىژيۇن (راھىنانى تەلەۋىژيۇن)
- كويستانى بىي ھەلۇ (سەنارىيۇ)
- ژيان ۋەكوو خۇي
- سەد سال گەشەي كۆمەلەيتى لە سوئد / لىكۆلەينەۋە

ۋەرگىران بۇ كوردى

- باخەنەمامە/ حىسېن دەۋلەت ئابادى (چىرۆك. لە فارسيەۋە)
 - تۆمارى شىخ شەرزىن/ بەھرام بەيزايى (شانۇ. لە فارسيەۋە)
 - ئەۋەي گوتى ئەرى، ئەۋەي گوتى نە/ بىرتۆلىت بىرىشت (شانۇ).
- لە فارسيەۋە)

ۋەرگىران لە سىدىيەۋە بۇ كوردى:

- نوۋسىنى سەنارىيۇ بۇ فىلىم/ شىل سونستىد (راھىنانى درامايى).

فارسی

- آقای چوخ بخت یوخ (ته‌نر)
- از آنچه بر ما گذشت (چهار روایت)
- زندگی در باد (داستان)
- سفر خیال / از کرسان تا کردستان. (زندگی‌نامه و تحلیل)
- زندگی همچون خودش

ترجمه از سوئدی به فارسی:

- دارا و ندار در دنیا. / ستفان روسیلیوس (اقتصاد، آموزشی)
- واقعیت مسلم / هانس گوستا روسلینگ (جامعه‌شناسی)

برای خواندن این نوشته‌ها می‌توانید به این آدرس در اینترنت

مراجعه کنید:

<http://taifor.se>